

DONYAIEAMANOE



# پاکدُفت

## خلاصه:

آناهیتا مشفق، دختری که عزیزترین فرد زندگیش چند میلیارد بدهی بالا آورده و اون در صدد پرداخت بدهی هاست و به جایی می‌رسه که مجبور می‌شه... اولین مشتری اون سامان معتمد، صاحب بزرگ‌ترین شرکت لوازم آرایشی خاورمیانه، پسری عیاش و خوش گذرون که دخترا رو مستقیم به اتاق خوابش هدایت می‌کنه! و حالا می‌شه اولین و آخرین مشتری آناهیتا! به خاطر مشکل شخصی خودش آناه رو مجبور می‌کنه که نقش عشقش رو بازی کنه و بالا جبار با هم هم‌خونه می‌شن...

روی تخت لم داده و پاهایش را دراز به دراز روی هم انداخته بود و جامی به دست داشت.



\_\_میدونی که وقایع این اتاق به بیرون درز پیدا کنه باید با  
زندگیت خداحافظی کنی؟

در حالی که با انگشتانم ور می رفتم پاسخ دادم:  
\_\_بله.

همان طور بی حرکت ایستاده و سر به زیر افکنده بودم.  
\_\_دِ یا لا دیگه شروع کن، بهت نگفتن من آدم صبوری نیستم؟  
دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و مغزم به هیچ کاری فرمان  
نمی داد.

«این چه کاری بود کردی آخه دختره ی احمق! تو که نه بلد ی  
و نه عرضه ش و داری واسه چی آخه خودت و تو هچل  
می ندازی...!»

ناگهان جام را روی پاتختی کوبید که از صدایش سرم بالا  
پرید.



با چند قدم سریع و بلند خودش را به من رساند و دست زیر چانه‌ام گذاشت.

\_اگه منتظر یه معاشقه احساسی هستی باید بگم اشتباه اومدی. اینجا از این خبرها نیست.

کم مانده بود به گریه بیفتم، پر استرس دهان باز کردم.  
\_نیازی به معاشقه نیست.

دست پیش آورد و تا اولین دکمه‌ی بلوزم را باز کرد هول زده دستش را گرفتم و ناخودآگاه در خودم جمع شدم.

\_این مسخره بازیا چیه؟!

نمی‌دانستم چطور باید جوابش را بدهم، چطور رفتارهایم را توجیح می‌کردم...

\_من و نگاه کن بینم.

با شرم چشم به صورت غرق در اخمش دوختم.



به زور که نیاوردمت اینجوری رفتار می‌کنی، صبر کن بینم،  
نگو که تازه کاری! نازی می‌دونه من از تازه کارا خوشم نمیاد،  
گفته بودم فقط حرفه‌ای.

جوابی نداشتم بدهم... فقط دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر  
آن‌جا را ترک کنم.

منو نگاه کن، بار اولته؟

فقط در جوابش سر تکان دادم و لب زیرینم را به دندان گرفتم.  
باز دستش روی دکمه‌هایم نشست و من خودم را کمی عقب  
کشیدم.

یا کره‌ای؟

با صدایی که از قعر چاه بیرون می‌آمد با خجالت گفتم:

بله...

DONYAIEAMNOE

عصبی صدایش را بلند کرد:



\_الان اومدی که چی بشه؟ که گوه کاریای قبل از این و  
بندازی گردن من؟

\_خودم خواستم که پیام.

\_یعنی چی؟ لابد اسم سامان معتمد و شنیدی کک تو تُنبونت  
افتاد که بیای تیغش بزنی؟! کور خوندی دختر جون، من از تو  
زرنگ‌ترم، امثال تو زیاد اومدن اینجا و دست خالی برگشتن.  
بی‌توجه به وضعیت موجود فوراً در صدد دفاع از خود برآمدم.  
\_نه به خدا اصلاً اینطوری نیست، من به پول نیاز دارم، گفتن  
شما دست و دلبازین.

\_همه‌ی کسانی که میان توی این اتاق به پول نیاز دارن دختر  
جون، چشم بسته غیب گفتی؟! بفرما بیرون من دنبال دردسر  
نیستم.

DONYAIEAMNOE



با یادآوری حرف نازی که گفته بود اگر او را راضی نکنم شاید دیگر به من کار ندهد و باید جُل و پلاسَم را جمع کنم و از آن جا بروم، فوراً به حرف آمدم.

نه آقا، خواهش می‌کنم، باور کنین من اونجوری که فکر می‌کنین نیستم، به جون خودم راست می‌گم، اصلاً هر جا رو بخواین امضا می‌کنم.

دست در جیب شلوارکش برد و متفکر سر تا پایم را از نظر گذراند.

برای رفع شگش سفره‌ی دلم را پهن کردم.

برادر من زندانه، برای آزادیش باید پول جمع کنم.

زل زده بود به صورت خجالت زده‌ام و من بیش از پیش در حال آب شدن بودم.

کار قحط بوده که اومدی سراغ همچین کاری؟



\_همه مدرک تحصیلی می‌خوان که من ندارم و من جای خواب می‌خوام که هیچکس بهم نمی‌ده ولی نازی خانم بهم جای خواب می‌ده، خرج خورد و خوراکم و می‌ده.

\_مطمئنی؟

\_آره آقا، الان دو ماهه پیشش زندگی می‌کنم.

لب‌هایش از هم باز شد.

\_منظورم این کاره، مطمئنی که می‌خوای من انجامش بدم؟  
سر به زیر انداختم.

\_من چاره‌ای ندارم، چه فرقی می‌کنه شما یا یکی دیگه !  
جلو آمد و رو به رویم ایستاد.

\_قبلا هیچ نوع رابطه‌ی جنسی نداشتی؟

دانه‌های ریز عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود و دهانم خشک شده بود.



\_\_یگو دیگه، باید بدونم.

آهسته و بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم:

\_\_نه...

دستش روی دکمه‌ی بلوزم نشست.

\_\_پس خودت و بسپر به من، فقط همراهیم کن.

دو سه بار با استرس سرم را بالا پایین کردم.

هر دکمه‌ای را که باز می‌کرد نفسم بند می‌آمد و ثانیه‌ای بعد

بازدمم را بیرون می‌دادم...

بلوزم را از تنم بیرون کشید و من کم مانده بود از فرط استرس

و خجالت غش کنم.

شدیدا تلاش می‌کردم اشکم درنیاید تا پشیمان نشود.

با پشت دست گونه‌ام را نوازش کرد و آهسته تا گردنم پایین

آمد.



گردنم را که لمس کرد چشمانم بسته شد و وقتی دستش  
پایین تر سر خورد و روی سینه‌ام قرار گرفت لرز به تنم افتاد.

\_چقدر سرده تنت! استرس داری؟

چشمانم بسته بود و زبان در کامم نمی چرخید.

\_اوهوم...

\_گفتم که خودت و بسیار به من، به هیچی فکر نکن، نترس  
نمی دارم بهت سخت بگذره.

\_باشه...

بوسه‌ی ریزی بر گردنم زد و با زبانش تا روی قفسه‌ی سینه‌ام  
خطی فرضی کشید...

مور مورم می شد و چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه و جیغ  
بکشم....

احتمالا متوجه حال بدم شد که دستم را گرفت و روی تخت  
هلم داد.



به پشت روی تخت بزرگ و سفید رنگش افتادم، پاهایش را  
دو طرف تنم گذاشت و دستانش را دو طرف سرم روی بالشت  
قرار داد.

آب دهانم را به زور قورت دادم و با دل نگرانی منتظر حرکت  
بعدی اش بودم.

آهسته سرش را جلو آورد و لبم را ریز بوسید...

\_نگران نباش هرکی تا الان با من بوده بهش خوش گذشته،  
فقط همراهیم کن، بدم میاد که حس کنم دارم بهت تجاوز  
می کنم!...

دستش را از زیر بدنم رد کرد و با قفل سوتینم درگیر شد.  
به قول مادر خدایا مرزم انگار توی دلم رخت می شستند!...

قفلش را باز کرد و از تنم بیرون کشیدش...

فورا هر دو دستم را محافظ تنم کردم که متعجب یک تای  
ابرویش را بالا فرستاد.



\_\_بین تو با پای خودت اومدی اینجا و منم با خواست خودت  
دارم این کار و انجام می‌دم، پس این ادا اصولاً چیه باز؟!  
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، اشک‌هایم روی گونه روان  
شدند و صورتم را شستند...

\_\_چته چرا گریه می‌کنی؟ هنوز که کاری نکردم!  
\_\_من...

\_\_تو چی؟ پشیمون شدی؟  
خیلی دلم می‌خواست بگویم بله پشیمان شدم، از اینجا آمدن،  
از این کار و تصمیم مزخرف، حتی از به دنیا آمدنم هم  
پشیمانم....

ولی وقتی به این فکر می‌کردم که جواب نازی را چه بدهم؟  
اگر بیرونم کند کجا می‌توانم بروم؟! یاد بدبختی‌هایی که آن  
دو شب کشیدم پشتم را لرزاند و بی‌کسی و بدبختی‌ام را بر  
سرم کوبید....



زیر لب گفتم:

\_نه...\_

\_گریهات واسه چیه پس؟\_

\_هیچی، شما به من توجه نکنین!\_

\_مگه می‌شه؟! داری جوک می‌گی‌ها! کلا درکی از رابطه  
نداری نه؟!\_

پلک‌هایم را روی هم فشردم که قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم  
بیرون جست و از کنار صورتم تا زیر چانه‌ام سر خورد....  
\_داری می‌ری رو اعصابم...\_

\_نه، دیگه گریه نمی‌کنم قول می‌دم.\_

از جا برخاست و شلوارکش را در آورد و باز رویم خیمه زد....  
این بار دیگر دست خودم نبود... دانه‌های اشک برای بیرون  
ریختن با هم مسابقه گذاشته بودند....



صورت‌م خیس از اشک بود و یواش یواش حق می‌زدم...  
از روی تخت بلند شد و لباس زیرم را توی صورت‌م پرت کرد.  
\_آه، زر زرات و تموم کن دیگه، ریدی تو حس و حال‌م بابا،  
نمی‌دونم چرا تو که انقدر روحیات حساسه اومدی تو این کار!  
در حالی که فین فین می‌کردم و سعی داشتم ملحفه از روی  
تنم سر نخورد، اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم .  
تی‌شرت‌ش را از روی زمین، درست پایین تخت برداشت و تن  
زد، شلوارکش را نیز با حرکاتی عصبی پوشید و جلوی آینه‌ی  
کنسول موهای لختش را بالا فرستاد.  
\_یالا بینم، پاشو برو حوصله‌ات و ندارم.

اشک‌هایم طوفان شدند و صدای حق هقم که بلند شد مانتو و  
شلوارم را از روی جالباسی برداشت و به سمتم پرت کرد.  
\_دِ مگه با تو نیستم می‌گم پاشو برو، یالا بینم، انقدرم فاز  
معصومیت برا من ورندار من خودم کلاغ رنگ می‌کنم جای



قناری می‌ندازم به ملت...! یالا هری! کارم و که نداشتی بکنم  
بعد اون وقت باید بشینم آه و ناله‌های خانوم و گوش بدم!  
انگار لال مونی گرفته بودم، کلمات در ذهنم ردیف می‌شدند  
ولی زبانم از بیانشان قاصر بود...  
با لرز و استرس دست و پا شکسته سعی کردم جمله ای سر  
هم کنم.  
\_آخه...

از جلوی آینه کنار آمد و به طرفم قدم تند کرد، با زانو روی  
تخت آمد و در فاصله‌ای اندک از من فریاد زد:  
\_آخه چی؟ هان؟

از صدای فریادش چهارستون بدنم به لرزه درآمد و گریهام  
شدت گرفت.

گویا دیدن ضجه مویه‌هایم عصبی‌ترش کرد که این بار صدایش  
بلندتر شد:



دِ بنال دیگه تا گلِ نگرِ فتم دهنِت و!

ترسیده و با تته پته گفتم:

فقط... ترسیدم...

بی حرف به طرف در رفت.

پاشو بپوش لباسات و شرت و کم کن.

از جا بلند شدم و به محض بیرون رفتنش ملحفه را ول کردم  
که روی زمین افتاد، با دستانی لرزان یک به یک لباس‌هایم را  
پوشیدم و چند دقیقه بعد حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم.  
هم زمان او نیز با لیوانی بزرگ در دست از آشپزخانه بیرون  
آمد.

می‌ری؟

خجالت زده با پر شالم ور می‌رفتم.

بله، اگه اجازه بدین.



نزدیک آمد و در دو قدمی ام ایستاد.

\_اجازه که... دیگه موندنت فایده نداشت، هی می خواستی عَر  
بزنی دیگه !

قطره اشک مزاحمی را که سد دیدم شده بود با چندبار تند  
تند پلک زدن از بیرون افتادنش جلوگیری کردم.

به طرف در رفت و دستش را روی دستگیره گذاشت.

\_باید بگم از دیدنت اصلا خوشحال نشدم که هیچ ضدحالم  
بههم زدی با زر زرات.

زیر لب زمزمه کردم.

\_معذرت می خوام.

\_معذرت خواهیت دردی از من دوا نمی کنه.

\_ببخشید....

DONYAIEAMNOE



آنقدر مظلومانه طلب بخشش کردم که حتی خودم دلم به  
حال خودم سوخت اما او با نهایت بی‌رحمی گفت:

\_فکر نکن الان دلم برات می‌سوزه و بهت پول می‌دم! نه بیبی،  
من فقط در قبال انجام خدمات هزینه می‌پردازم که در مورد  
تو صدق نمی‌کنه!

حرف حق جواب نداشت! بی آنکه پاسخی بدهم به سمت در  
رفتم.

در را باز کرد و در چارچوب در ایستاد.

\_خوش گلدین!

به محض اینکه خواستم بیرون بروم در آسانسور باز شد و  
خانمی جا افتاده، با مانتو شلوار مشکی و شالی سبز که آزاد  
روی سرش انداخته بود و موهای بلوندش را که به خوبی  
آراسته شده بودند کنار صورتش ریخته بود، از آن بیرون آمد.



سامان تا نگاهش به او افتاد رنگش پرید و تکیه‌اش را از چارچوب در گرفت و بازوی مرا چنگ زد.

—زود پیر برو تو اتاق من درم قفل کن، تا نگفتم بیرون نمی‌ای.

گیج و مبهوت به دهانش چشم دوخته بودم که صدایی زیبا و دلنشین توجهم را جلب کرد.

—مثل اینکه بد موقع اومدم.

سامان در جوابش گفت:

—نه ماما جان این چه حرفیه، خیلی خوش اومدین.

زن بلوند که حالا فهمیده بودم بدبختانه مادرش است جلوتر آمد و سامان را نرم بوسید، سپس نگاهش روی دست سامان که دور بازوی من چنگ شده بود چند ثانیه مکث کرد و بعد به چشمانم زل زد.

پر استرس سلام کردم و او با رویی گشاده جوابم را داد.

—سلام عزیزم خوبی؟



\_خیلی ممنون، به لطف شما.

با لبخند رو به پسرش کرد.

\_نمی‌خوای ما رو به هم معرفی کنی؟

دستش از دور بازویم باز شد و ناکام از پروسه‌ی بیرون انداختن  
من نفشش را صدا دار بیرون داد.

\_ایشون مادرم هستن.

به من اشاره کرد.

\_ایشونم...

قطعا نمی‌دانست چه بگوید چرا که حتی اسمم را نمی‌دانست.  
در صدد ماست مالی برآمدم.

دست پیش بردم و لبخندی نمادین بر لب نشاندم.

\_آناهیتا هستم.



با خنده‌ی کوتاهی که مادرش زد و نگاه چپ چپ او فهمیدم  
که سوتی داده‌ام؛ دو بار سلام کرده بودم!

مادرش دست در دستم گذاشت و دست دیگرش را نیز روی  
دستان در هم چفت شده‌مان قرار داد.

— عزیزم... نیاز نیست انقدر هول بشی، باور کن من خیلی مادر  
روشن فکری‌ام، نگران نباش.

و چشمکی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد.

سعی کردم بیش از این ضایع بازی درنیاورم.

لب‌هایم را کمی کش دادم.

— از آشناییتون خوشحالم.

با اشتیاق گفت:

— منم همینطور عزیز دلم، راستی داشتی می‌رفتی؟

با خجالت سر به زیر انداختم.



\_\_بله با اجازتون.

\_\_نه دیگه، حالا اگه می‌شه یه کمی بیشتر بمون من باهات یه ذره آشنا بشم، البته اگه از نظر پدر مادرت مشکلی به وجود نمیاد که یه کم دیرتر بری خونه.

سامان قبل از اینکه حرفی بزنم کلافه پاسخ داد:

\_\_نه مامان دیرش می‌شه باید بره.

\_\_مگه از تو پرسیدم؟ اصلا برو کنار از جلو در ببینم، یه ربع بیشتر بمونه هیچ اتفاقی نمی‌افته.

کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد و من نیز معذب ایستاده بودم که مادرش او را کنار زد و دست مرا همراه خودش کشید.

\_\_برو اون ور ببینم، من و دو ساعته جلو در نگه داشتی.

پشت سرمان وارد شد و در را جوری محکم به هم کوبید که مطمئن شدم حسابی عصبانی‌ست.



مادرش روی کاناپه‌ی چرمی قرمز نشست و مرا هم کنار خودش نشاند.

جوری با دقت و ذوق نگاهم می‌کرد که اگر کسی نمی‌دانست فکر می‌کرد دارد به عروس آینده‌اش نگاه می‌کند!

\_خب عزیزم بگو ببینم مادر پدرت خوبن ان‌شالله؟

مانده بودم چه جوابی بدهم که سامان سر رسید و رو به رویمان نشست.

\_پدر مادر آنا فوت کردن مامان.

چهره‌ی محزونی به خود گرفت و پشت دستم را نوازش کرد.

\_خیلی متاسفم عزیزم، خدا رحمتشون کنه، بمیرم برات.

جوری ابراز تاسف و تأثر کرد که چشمانم گرد شد و به اخم‌های در هم سامان نگاه انداختم.

با چشم‌هایم التماسش می‌کردم که مرا از این وضع برهاند و او انگار که نگاهم را خوانده باشد از جا برخاست.



\_آنا بیا کمک کن شربت درست کنم لطفاً.

به سرعت بلند شدم.

\_آره آره حتماً.

مادرش با لبخندی گشاد دستم را رها نکرد.

\_یه شربت که کاری نداره، آناهیتا رو کجا می‌بری؟ بذار من دو دقیقه ببینمش.

شالم را پشت گوشم زدم.

\_سامان یه ذره دست و پا چلفتیه از پس این کارا برنمیاد؛ شما که باید بهتر بدونین.

قهقهه‌ی مادرش روی حرفم صحنه گذاشت و بازویم که با حرص فشرده و کشیده شد بیانگر این حقیقت بود که پا روی دمش گذاشته‌ام.

\_الان میایم مامان.



این کلمات را با نهایت حرص و عصبانیت گفت و مرا دنبال خودش به طرف آشپزخانه کشید.

به محض اینکه چند قدمی از مادرش دور شدیم آنچنان فشاری به بازویم وارد کرد که بلند گفتم:

— آخ ولم کن بینم!

— چی شد؟

صدای مادرش بود.

در گوشم آهسته گفت:

— مثل اینکه دهنت چفت و بست نداره نه؟

با قلدری جواب دادم:

— نه نداره، به توام مربوط نیست.

چشم غره‌ی ترسناکی حواله‌ام کرد و هم‌زمان با هل دادنم توی آشپزخانه صدایش را بلند کرد.



\_هیچی مامان جون، آنا یه ذره لوسه، دستش و یه کم محکم  
گرفتم فقط!

درست پشت سرم ایستاده بود، برگشتم و ضربه‌ای به تخت  
سینه‌اش کوبیدم.

\_عمه‌ت نازک نارنجیه، این حرفا به من یکی نمیاد.

اخم‌هایش به طرز وحشتناکی در هم بود و نیشخندی تمسخر  
آور گوشه‌ی لبش.

\_آره دیدم کی بود همین چند دقیقه پیش واسه چهار تا بوس  
داشت از گریه جر می‌خورد.

دست به کمر زدم.

\_اون فرق داشت.

دست به جیب جلو آمد.

\_خیلی خب بابا اصلا تو راست می‌گی!



دست‌هایم را به سینه زدم و دو قدم عقب رفتم که به لبه‌ی  
سینک برخورد کردم.

برگشت و نگاه کوتاهی به پشت سر و جایی که مادرش نشسته  
بود انداخت و وقتی مطمئن شد حواسش به ما نیست  
فاصله‌مان را کم‌تر کرد.

دروغ چرا ترسیده بودم... یاد چند دقیقه پیش و آن اتاق خواب  
لعنتی‌اش داشت روحم را سوراخ می‌کرد.

ناخودآگاه کف دستم را بالا آوردم و رو به او گرفتم.

\_صبر کن صبر کن، آقا من اصلاً غلط کردم گوه خوردم جلو  
مامانت ضایعت کردم، ولم کن بذار برم فقط.

با نیشخند روی لبش جلوتر آمد، آنقدر جلو که تقریباً به هم  
چسبیده بودیم.

\_تو که انقدر از من می‌ترسی غلط می‌کنی زر اضافه می‌زنی.

سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.



\_بین مامانت الان اینجاست، کافیه یه جیغ بزنم، کارت تمومه.

\_جراتش و نداری.

\_امتحان کن.

به محض اینکه آماده‌ی داد زدن شدم دستش را روی دهانم گذاشت و با اخم غرید.

\_خفه شو دختره‌ی هرجایی.

از شنیدن این کلمه قلبم ترک خورد و نم اشک بر چشمم نشست.

\_اگه جیغ بزنی خودم همینجا خفته می‌کنم.

با سر خوردن قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم بی‌ملاحظه طوری دستش را برداشت که رد رژ لبم کف دستش ماند.

\_جمع کن این مظلوم نمایی‌ها و زر زرات و می‌خوام دو کلمه باهات حرف بزنم.



صدایم از بغض می لرزید.

\_یا یه هرجایی حرف زدن براتون افت نداره؟!\_

لحنش عصبی بود.

\_هیس... دو دقیقه ساکت تا من حرفم و بزنم.\_

دو سه قطره اشک افتاده بر گونه‌ام را با گوشه‌ی شالم پاک کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

\_زودتر چون می‌خوام برم.\_

دست در موهایش کشید.

انگار که برای گفتن حرفش مردد باشد، هی این پا و آن پا می‌کرد.

\_گفتی که برادرت زندانه.\_

\_که چی؟\_

\_چقدر پول می‌خوای برای آزادیش؟\_



ابرو در هم کشیدم.

\_\_برو بابا فاز رابین هود برندار واسه من.

تا خواستم از کنارش رد شوم دستم را گرفت و مجبورم کرد  
بایستم.

\_\_وایسا هنوز حرفم تموم نشده.

سر جایم برگشتم و دستانم را به سینه زدم.

\_\_سریع، می خوام برم.

\_\_برادرت و آزاد می کنم فقط به یه شرط.

به نظرم پوزخند روی لبم به خوبی گویای حسم بود.

\_\_هه، لابد الان وجدانت به درد اوامده و می خوای یه دختر هر

جایی رو از بی راهه نجات بدی! خندهم می گیره حتی بهش

فکر می کنم، نمیاد بهت این فازا آقای معتمد!

\_\_شرط و بگم یا نه می خوای همچنان پرچونگی کنی؟



چشمانم را در حدقه چرخاندم.

\_جهنم و ضرر، با این که می‌دونم بی‌فایده‌س ولی شرطتم بگو.

دست در موهای پر و لختش کشید و به پشت سر، جایی که مادرش روی کاناپه لم داده و با گوشی‌اش ور می‌رفت نگاه کوتاهی انداخت.

\_چند وقتی رو نقش دوست دخترم و بازی کنی!  
با شنیدن حرفش چشم‌هایم درشت شد و ابروهایم بالا پرید.  
\_جانم؟! حالت سر جاش نیست فکر کنم.

\_دارم باهات جدی حرف می‌زنم، چند وقتی رو نقش دوست دختر من و بازی می‌کنی و آخر بازی منم داداشت و آزاد می‌کنم.

یاد مبلغ بدهی افتادم... با وجود اینکه خانه و ماشین را فروخته بودم ولی باز هم نتوانستم همه‌ی بدهی‌اش را صاف کنم.



\_فکر کردی داداش من واسه یک قرون دوزار تو اون سگ  
دونی گیر افتاده؟!\_

\_هر چقدر باشه فرقی نمی‌کنه.

\_با سیصد میلیون چطوری؟\_

اخم‌هایش بیش از پیش در هم رفت.

\_سوءاستفاده نکن!\_

\_سوءاستفاده نمی‌کنم، یعنی بهتره بگم اصلا بلد نیستم  
همچین کاری رو.

صدای مادرش بلند شد.

\_چه‌ها.... بیاین دیگه، می‌خوان منم پیام کمک!

خیره به چشمان من جواب داد:

\_نه مامان الان میایم.

صدایش را پایین آورد.



—چی کار کرده مگه داداشت؟! آخه سیصد میلیون؟!—

—بدهی بالا آورده، ورشکست شد...—

—مدارکی از بدهیاش داری؟—

—آره.

—بدهیاش و می‌دم.

مکث کرد.

—قبوله؟—

—باید به نازی خانم بگم.

—لازم نکرده، به اون مربوط نیست.

مادرش باز صدا زد.

—سامی؟!—

—جانم مامان، اومدیم.

رو به من گفت:



\_فعلا می‌ریم پیش مامانم و تو کاملاً طبیعی رفتار می‌کنی،  
وقتی که رفت در مورد جزئیات با هم حرف می‌زنیم.  
فقط سر تکان دادم.

\_سه تا لیوان بده من از تو کابینت پایین سمت راست.  
خودش به طرف یخچال رفت و من خم شدم و از کابینتی که  
آدرس داده بود سه عدد لیوان شیشه‌ای استوانه‌ای شکل که  
دورشان دو خط طلایی نقش بسته بود برداشتم و جلوی  
دستش روی میز ناهارخوری وسط آشپزخانه گذاشتم.  
پاکت آبمیوه را در هر سه لیوان با دقت و به یک اندازه خالی  
کرد.

\_اون سینی رو از روی آبچکون بیار.  
به پشت چرخیدم و سینی نقره‌ای رنگ را از آبچکان برداشتم  
و به طرفش گرفتم.



به جای اینکه سینی را بگیرد لیوان‌ها را برداشت و داخل سینی گذاشت.

بی‌حرف به حرکاتش نگاه می‌کردم.

—بریم، فقط یادت نره طبیعی رفتار کن!

—من هنوز چیزی رو قبول نکردم هنوز!

—باشه فکر کن این یه تمرینه.

سینی را به طرفش گرفتم.

—برای شروع اینا رو خودت بیار.

با حرص سینی را گرفت و من با پشت چشم نازک کردن لج درآوری پشت به او به سمت سالن قدم برداشتم.

با چند گام بلند خودش را به من رسانده بود، چرا که صدای عصبی‌اش را کنار گوشم شنیدم.

—قرار شد طبیعی رفتار کنی!



متعجب نگاهش کردم.

\_\_وا، طبیعی‌ام دیگه!

\_\_چی این کارات طبیعیه دقیقاً؟

\_\_چی کار کنم مثلاً؟

\_\_سینی رو بگیر ببر تعارف کن ب مامانم بعدشم بیا کنار من  
بشین، فهمیدی؟

زیر نگاه خشمگینش سینی را گرفتم و بی‌خیال گفتم:

\_\_خیلی خب بابا، کشتی خودتو!

\_\_حواستو جمع کن، سوتی بدی کشتمت!

نشد جوابش را بدهم چرا که به مادرش رسیدیم.

با دیدن ما گوشی را توی کیفش برگرداند و با لبخندی از  
بناگوش در رفته که با آن دندان‌های سفید و ایمپلنت شده‌اش



در کنار لب‌های برجسته و قرمز شش‌شبهه عکس‌های تبلیغات  
دندان‌پزشکی بود به من چشم دوخت.  
خم شدم و سینی را جلوی من گرفتم.  
\_بفرمایید.

لیوانی برداشت و فوراً یک جرعه نوشید.  
\_مرسی عزیز دلم، زحمت کشیدی.

ظاهراً گفتم خواهش می‌کنم، ولی در دلم گفتم «آبمیوه‌ی  
پاکتی رو ریختن تو لیوان مگه زحمت داره؟! تازه خبر نداری  
همین کارم انجام ندادم مادمازل! آق پسر افتاد به  
زحمت!»

سامان روی مبل دو نفره رو به روی مادرش نشست.  
سینی را روی میز گذاشتم و تا خواستم کنار مادرش بنشینم  
شروع کرد به سرفه کردن!  
مادرش با هول گفت:



—اوا خدا مرگم چی شد؟

در میان سرفه جواب داد:

—هیچی، آنا اون لیوان آبمیوه رو بده من لطفاً.

با مکث لیوانی از توی سینی برداشتم و به طرفش گرفتم.  
از قصد دستش را کامل دراز نکرد تا من مجبور شوم کنارش  
بایستم.

به محض اینکه نزدیکش شدم به جای گرفتن لیوان مچ دستم  
را گرفت و کشید که به ضرب کنارش روی مبل افتادم و  
مقداری از آبمیوه روی شلوارش ریخت.  
مادرش با نگرانی گفت:

—بخور دیگه عزیزم، آنا جان بزن پشتش، چی شد آخه یهو.  
لیوان را از دستم گرفت و چند جرعه نوشید و من هم با حرص  
ضربه‌ی محکمی به پشتش نواختم جوری که باز مقداری  
آبمیوه این بار توی صورتش پاشید.



با چشم غره‌ی وحشتناکی نگاهم کرد و من مظلومانه عقب  
نشستم و گفتم:

\_\_بهتری؟

یک "آره" پر حرص بر لب آورد و لیوان را روی میز کوبید.  
مادرش نفس آسوده‌ای کشید و تکیه‌اش را به پشتی مبل داد.

\_\_خب تعریف کنین ببینم چند وقته با هم آشنا شدین؟

با تعجب و چشم‌هایی گرد شده به او نگاه دوختم که در حین  
حرف زدم دستش را روی ران من گذاشته بود.

\_\_ما تقریباً چند ماهی می‌شه که آشنا شدیم و خیلی هم به  
همدیگه علاقه داریم مامان، آنا فوق‌العاده‌ست!

با شنیدن هر کلمه‌اش بیش از پیش چشمانم گشاد می‌شد و  
در حرکتی ناگهانی دستش را که نوازش گونه روی پایم  
می‌کشید پس زدم، البته حواسم بود که مادرش نبیند!



\_خب عزیزم پدر مادرت فوت کردن با کی زندگی می کنی؟  
خواهر و برادری داری؟

\_من...

سامان گلویش را صاف کرد و نگذاشت حرف بزنم.

\_یه برادر داره که به تازگی رفته خارج.

\_یعنی الان تنها زندگی می کنی؟ وای عزیزم خیلی ناراحت  
شدم! عمو خاله دایی؟ کسی رو داری؟

\_نه مامان....

با حرص میان صحبتش آمدم.

\_خودم می تونم جواب بدم، عزیزم!

عزیزمش را جوری با حرص ادا کردم که حساب کار دستش  
بیاید.

DONYAIEAMNOE

رو به مادرش کردم.



\_من متاسفانه اینجا کسی رو ندارم، پدر من توی پرورشگاه  
بزرگ شده بودن و خانوادگی مادریم هم به جز مادر بزرگم  
همگی خارج زندگی می‌کنند که البته مادر بزرگم دو سال  
پیش فوت کردن.

چهره‌اش آویزان شد.

\_الهی بمیرم برات، خب چرا نرفتی با برادرت؟

\_داداشش نرفته بمونه که، برمی‌گرده.

چشم غره‌ای به این حاضر جوابی‌های اعصاب خرد کنش رفتم.

\_بله سامان درست می‌گه، برمی‌گرده، کاری پیش اومد که  
باید می‌رفت.

باز مادرش با لحنی دلسوزانه رو به من کرد.

\_الان تنها زندگی می‌کنی پس؟

دوباره سامان در پاسخ پیش دستی کرد.



\_من بهش گفتم بیاد اینجا پیش من تا داداشش میاد خودش قبول نمی‌کنه.

ابروهایم بالا پرید و دهانم باز ماند.

چشمانم دیگر جا نداشت از این گشادتر شوند...

مادرش به طرز عجیب و غیرقابل باوری از پیشنهاد پسرش استقبال کرد.

\_آره راست می‌گه سامی، بیا اینجا بمون تا برگرده داداشت، منم خیالم راحت‌ه که سامی تنها نیست.

\_نه خیلی ممنون خونه‌ی خودمون راحت‌م.

با پا ضربه‌ای نسبتاً محکم به پایم زد.

کاملاً غیر عادی نگاهش کردم.

\_چی‌ه خب؟ خونه‌ی خودمون راحت‌ترم.

با گوشه‌ی چشم به مادرش اشاره زد.



نه عزیزم باید بیای اینجا که منم خیالم راحت باشه،  
این جوری همهش حواسم پیش توئه! تک و تنها توی اون خونه  
به اون بزرگی، خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته من چی کار  
کنم؟!

جوری با جدیت نگاهم می کرد و مادرش با دقت به ما چشم  
دوخته بود که جای هیچ حرکت اضافه‌ای برایم نمانده بود.  
با خودم گفتم:

«اصلاً بگم باشه میام پیش تو زندگی می کنم، می خواد چی  
بشه مگه؟! خودش گفت بعداً درموردش حرف می زنیم، من  
که قصد قبول پیشنهادش و ندارم، خب بعدش می گم به من  
چه، این تو اینم ننهت! خودت جوابش و بده، بگو آنا من و قال  
گذاشت رفت! والا به خدا اسیر شدیم!»

باشه دیگه چون اصرار می کنین قبول می کنم، میام.  
مادرش با خوشحالی لب‌هایش کش آمد.



\_خیلی ممنون از تصمیمت عزیزم، اینطوری هم تو تنها نیستی و جات امنه هم من دل نگران تنهایی سامی نیستم.  
نیشخندی بر لب سامان نقش بست و هم زمان مادرش از جا بلند شد.

شالش را که دور گردنش افتاده بود آزاد روی سرش انداخت.  
\_خب دیگه من برم، اگه می‌خوای بری خونه وسیله برداری برای خودت می‌برمت عزیزم.

با من بود؟ فکر کن یک درصد! خانه‌ی من اتاقی کوچک و دوازده متری در خانه‌ی نازی خانم بود که البته قبلا به عنوان انباری از آن استفاده می‌شده.

شب‌هایی که قرار بود معشوقه‌هایش به آنجا بیایند علاوه بر قفل کردن در هرچه جلوی دستم می‌آمد پشت در می‌گذاشتم تا از ورود احتمالی‌شان جلوگیری شود....

این بار از حاضر جوابی‌اش ممنون بودم که گفت:



\_نه ديگه مامان مزاحم شما نمي شيم، خودم مي برمش، شما  
بريد بابا نگران مي شه.

لبخند به لب جلو آمد و من نيز به رسم ادب از جا بلند شدم.  
گونه ام را روي هوا بوسيد و سامان را در آغوش كشيد.

\_مراقب همدیگه باشین، راستی آنا جان اگه لازمه شمارهی  
برادرت و بده تا من باهاش در مورد موندنت پیش سامان  
صحبت کنم.

\_نه نه ممنون، خودم باهاش حرف مي زنم دستتون درد نكنه.  
\_باشه گلم، شبتون بخير بچه ها، فعلا.

\_خدا حافظ از دیدنتون خوشحال شدم.

\_منم همین طور عزيز دلم.

پس از تعارفات بسيار بالاخره رفت...

DONYAIEAMNOE



در را که بست به سمت مبل‌ها رفتیم و من کیفم را از کنار  
کاناپه برداشتم.

\_\_کجا؟

\_\_خیک آقا شجاع! می‌رم خونه.

نیشخندی زد و بند کیف را گرفت.

\_\_منظورت فاحشه خونه‌س؟

\_\_به تو ربطی نداره.

\_\_بشین حرف بزنیم.

ابروهایم را در هم گره زدم و بند کیفم را کشیدم تا از دستش  
دربیاید ولی متاسفانه موفق نبودم.

\_\_من حرفی با تو ندارم.

\_\_زیادی بلبل زبون شدی، یک ساعت پیش که توی اون اتاق  
زبونت تو ماتحت بود، فقط داشتی عَر می‌زدی.



اون شرایط فرق داشت.

ا؟ پس بذار یه بار دیگه توی اون شرایط قرارت بدم بلکه  
دهنت و ببندی و دو دقیقه به حرفام گوش بدی.  
از شنیدنش هم مور مورم شد اما خودم را نباختم.  
چیه می ترسونی؟

سینه به سینه ام چسباند و شال را از سرم کشید.  
دستش میام موهای رهایم چنگ شد و سرم را جلو کشید.  
تمام تنم یکپارچه نبض می زد و نفس هایم یک در میان شده  
بود...

آب دهانم را به زور قورت دادم و دستم را روی سینه اش  
گذاشتم اما توانی برای عقب راندنش نمانده بود...

حس می کردم عنقریب روح از کالبدم بیرون می رود....  
سرش را جلو آورد و توی صورتم لب زد:



—چی شد عزیزم؟ زبونت و موش خورد؟

به چشمان مضطربم زل زد.

—آخی، جوجه رنگی ترسیده !

با صدایی که از عمق چاه بیرون می آمد گفتم:

—ولم... کن، جون... مامانت...

سرش را که نزدیک تر آورد و لبهایش را به گوشت چسبانند  
زلزله‌ی هشت ریشتری به اندامم افتاد...

—می‌شینی و مثل یه دختر خوب به حرفام گوش می‌کنی،  
اوکی؟

حرف زدن را فراموش کرده بودم... سرم داشت سنگین می‌شد  
و ذهنم یاری نمی‌کرد...

زبان‌ش را که روی گردنم کشید، چشمه‌ی اشکم جوشیدن  
گرفت...



چرا جواب نمی‌دی؟ هوم؟ اوکی؟ یا شایدم باید یه کم دیگه  
جلو برم.

تا دستش روی سینه‌ام نشست، صدایم را آزاد کردم و هق هقم  
گوش‌هایم را پر کرد...

باشه باشه عوضی... ولم کن فقط...

آرام رهایم کرد که سرم گیج رفت و با ضرب روی کاناپه افتادم  
و سرم را به پشتش کوبیدم.

نکته‌ی اول، هیچ وقت سعی نکن صبر من و امتحان کنی  
دختر جون، وقتی حرفی می‌زنم فقط بهش عمل کن!  
با دستانم صورتم را پوشاندم و هق زدم.

یس کن دیگه دو قطبی هستی تو؟ داری قلدر بازی درمیزی  
بعد یهو عین این دخترای آفتاب مهتاب ندیده تا نزدیک  
می‌شم زر زرت می‌ره هوا!



-هیس آنا... آرام باش... فقط می‌خواست مجبورت کنه به حرفش گوش بدی... هیس... به خودت ایمان داشته باش... آرام باش...

اشک‌هایم را با پر شالم از گونه زدودم و بینی‌ام را بالا کشیدم.  
\_زود بگو می‌خوام برم.

رو به رویم نشسته بود و با لبخندی کج پا روی پا انداخته بود.  
\_هه... دقیقا برای چی دیرت می‌شه؟ مشتری پولدارتر از من منتظرته؟

دستی به صورتم کشیدم و بازدمم را با حرص بیرون فرستادم.  
\_هوف... همین و می‌خواستی بگی؟ تمومه؟ برم؟

\_نه آخه برام سوال شده تو که یه لمس ساده و چهارتا بوس و بغل و نمی‌تونی تحمل کنی و می‌زنی زیر گریه چطوری می‌خوای دخترانگیت و تقدیم یه غریبه کنی؟ چطوری می‌خوای هر شب زیر یکی بخوابی؟ ها؟



به تو ربطی نداره، این مشکل منه نه تو!

می‌بینم که باز زبونت باز شد، شاید لازمه پیام کنارت  
بنشینم!

تا از جا برخاستم جدی شد.

یشین هنوز حرفم و نزددم.

بخوای چرت بگی یه دقیقه هم صبر نمی‌کنم.

با تحکم گفت:

بنشین!

به دنبال حرفش سر جایم نشستم و منتظر به چهره‌ی مرددش  
چشم دوختم.

یه مدتی نقش دوست دختر من و بازی می‌کنی و منم طبق  
مدارکی که از بدهیای برادرت بهم بدی کم کم تسویه‌شون  
می‌کنم.



چرا باید همچین پیشنهادی رو قبول کنم؟!

چون از شانس خوب تو و شانس شخمی من مادرم الان فکر می‌کنه تو دوست دخترمی!

خب بگو نیستم، بگو کات کردیم رفت، بگو هر جایی بود! اصلا چرا می‌خوای همچین کاری کنی؟  
دختر عمه‌ام داره از کانادا برمی‌گرده.

خب؟

پدر بزرگم قبل از مرگش وصیت کرده ما با هم ازدواج کنیم.  
واقعا؟!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.  
جدی و با سگرمه‌هایی در هم چشم غره رفت.

به نظر خانواده‌ی مدرنی داری، خنده داره که از این رسم و رسوما دارین!



\_اون مرحوم به مدرنیته اعتقادی نداشت و همچنان شیوه‌های سنتی رو می‌پسندید.

هیچ اثری از شوخی در چهره‌اش دیده نمی‌شد ولی فکر می‌کردم دارد سر کارم می‌گذارد.

\_الان داری جدی می‌گی؟! واقعا؟!

دست در موهای بورش برد.

\_من با تو چرا باید شوخی کنم؟!

\_آخه...

نگذاشت حرفم را بزنم، خودش را کمی جلو کشید و گفت:

\_تو این کاره نیستی خودتم خوب می‌دونی! و از طرفی به پول

هم احتیاج داری، پول خیلی زیاد! منم در حال حاضر یکی رو

می‌خوام که سر خر نداشته باشه و بتونم به عنوان عشقم

معرفیش کنم.

\_بیشتر شبیه رماناست!



کلافه شده بود.

\_شبيه هر گوهی که هست همینه! الان من می‌تونم به داد تو  
برسم و تو به داد من! خب چی می‌گی؟

\_آخه، یعنی چی؟ چی کار کنم من؟

\_هیچی! فقط میای چند وقتی رو تو خونه‌ی من زندگی  
می‌کنی و از شر اون خونه‌ی فساد هم راحت می‌شی.  
شک داشتم فقط همین را بخواهد.

\_فقط همین؟

پشتش را به مبل کوبید.

\_حالا این وسط مسطا چهار تا مهمونی خانوادگی و بیرون و  
دور دور فامیلی هم میای که طبیعی جلوه کنه.

\_چطور مطمئن باشم که چیز دیگه ازم نمی‌خوای.

DONYAEMAMNOE



\_\_هه... چی فکر کردی تو؟ که من تو گفتم؟! برو بابا صد تا بهتر از تو برام ریخته که التماس می‌کنن و من جوابشون و نمی‌دم.

\_\_پس چرا از همونا استفاده نمی‌کنی؟ چرا دست به دامن نازی شدی؟!

\_\_فضولیش به تو نیومده، تو فکر کن دلم تنوع می‌خواست.  
\_\_من باید فکر کنم.

\_\_باشه فکر کن ولی زودتر جواب بده که من تکلیف خودمو بدونم.

\_\_باشه.

شماره‌ام را گرفت و در گوشی‌اش ذخیره کرد.

\_\_خبرش و ازت می‌گیرم، به نازی هم چیزی نمی‌گی  
فهمیدی؟

سر تکان دادم و به طرف در رفتم.



\_\_صبر کن.

\_\_نه نمی خواد خودم می رم.

یک تای ابرویش را بالا داد.

\_\_کی خواست ببرت؟! صبر کن یه چندرقاز بیارم ببری بدی  
به نازی که سوال پیچت نکنه.

چطوری با خودم فکر کردم ممکن است بخواهد مرا برساند؟!  
\_\_حالا خیط شدی خوبت شد آنا خانوم؟ خاک تو سرت کنن با  
این حدسیات!

دقایقی بعد با چند تراول برگشت و به دستم داد.

\_\_برای بار هزارم می گم که به نازی حرفی نزن! شیر فهم شد؟  
\_\_آره آره آره، خنگ که نیستم فهمیدم.

در را باز کرد و به بیرون اشاره زد.

\_\_حالا به سلامت.



بدون خدا حافظی بیرون رفتم که در را بلافاصله پشت سرم به هم کوبید.

به محض اینکه به آن خانه‌ی نفرین شده رسیدم نازی انگار که منتظرم باشد به سرعت سد راهم شد.  
\_به به آنا جون.

چرخی به دورم زد و ضربه‌ای به باسنم کوبید.  
\_چه خبرا؟ تعریف کن ببینم چطور بود؟ دیگه خانم شدی.  
حتی از حرف زدنش هم چندشم می‌شد ولی بالاجبار باید سکوت می‌کردم.

رو به رویم ایستاد و لبخند کریهش را از من دریغ نکرد.  
با آن لب‌های سرخ دندان‌های زردش زیادی توی ذوق می‌زد.  
\_ببین چقدر هواتو داشتم، واسه اولین سکست چه لعبتی رو سوا کردم! نمی‌خوای تعریف کنی؟ هر کی رو فرستادم پیش



سامان تا سه ساعت با ذوق از خودش و خونه‌اش و کمر سفتش  
تعریف می‌کرده، عجیبه که تو حرف نمی‌زنی!

« آره زنیکه‌ی آشغال نبودی ببینی...! خدایا این چه بخت و  
اقبال‌ی بود... کاش دهنش و ببنده فقط کم مونده روش بالا  
بیارم. »

با دقت صورتم را کاوید.

— ببینم نکنه درد داری؟ ها؟ اولین رابطه‌ت بوده دیگه طبیعیه  
درد داشته باشی.

— نه ندارم.

— پس لابد رعایتتو کرده! قبلش گفتی دختری؟

با حرص جواب دادم که فقط شرش را کم کند.

— آره قبلش گفتم!

— خب تعریف کن دیگه.



\_ببخشید ولی من خیلی خسته‌ام و خوابم میاد نازی خانم.  
تا قدم از قدم برداشتم دستم را کشید و با لحنی طلبکار و  
توهین آمیز گفت:

\_صبر کن بینم، کجا خانم خوشگله؟ همین‌جوری خشک و  
خالی هم که نمی‌شه، پولاً رو بیا بالا ببینم چقدر کاسب شدی.  
دستم را با عصبانیت از میان انگشتان لاغرش بیرون کشیدم  
و از کیفم تمام پولی را که سامان داده بود بیرون آوردم و به  
طرفش گرفتم.

تا چشمش به تراول‌های تا نخورده افتاد نگاهش برق زد و  
تراول‌ها را وحشیانه از دستم قاپید.

\_همه‌ی پولی که داد و داری می‌دی بهم دیگه؟ مطمئن باشم؟  
زیر آبی که نمی‌ری؟ گفتم که تا آخر ماه هر چندتا سرویس  
بدی همه رو با هم باهات حساب می‌کنم.  
\_همه‌ش همینه.



سر انگشتش را با نوک زبان خیس کرد و مشغول شمردن شد.  
\_به نفعته راستش و بگی چون زنگ می‌زنم از خودش  
می‌پرسم و اگه دروغ گفته باشی حسابت با کرام‌الکاتبینه.  
\_زنگ بزن بپرس.

بی‌حوصله و کلافه از کنارش عبور کردم و به همان گور  
دخمه‌ی خودم پناه بردم.

لباس‌هایم را از تن کردم و در اتاق را به عادت همیشه قفل  
کردم.

تشکم را از گوشه اتاق برداشتم و پهن کردم و وسطش  
چمباتمه زدم.

فکرم عمیقاً مشغول بود.

مشغول پیشنهاد ناباورانه‌ی سامان معتمد! اینک‌هی نتیجه‌اش  
چه می‌شود؟ قبول کنم یا نکنم؟

در تاریکی نگاهی به اطرافم انداختم.



هیچ چیزی نبود جز یک موکت قهوه‌ای رنگ که جای جایش  
با رد سیگار سوخته بود و ی تشک و بالشت و پتوی سبز رنگ  
قدیمی که رویه‌اش از بس کهنه بود چرک مرد گشته بود.

در مقایسه با اتاق سامان اینجا آشغال‌دانی بیش نبود!

فکرم نزد آرمان پر کشید... برادر بیچاره‌ام که به قول خودش  
می‌خواست زندگی‌مان را زیر و رو کند ولی چرخ زمانه با او یار  
نبود و برعکس شد...

هر بار که به دیدنش می‌رفتم با زبان بی‌زبانی می‌خواست که  
کاری کنم... که از آن به قول خودش "سگ‌دونی" برهانمش...  
اما با کدام پول؟ با کدام پشتوانه؟ منی که حتی برای خرج  
خورد و خوراکم محتاج لقمه نان حرام‌تر از گوشت گفتار نازی  
بودم چطور می‌توانستم این همه پول جور کنم؟

آن هم با طلبکاران حق به جانب و بی‌رحم او...



هر بار که از جا و مکانم می‌پرسید فقط می‌گفتم خوب است،  
راحتم و به دروغ گفته بودم که با پیرزنی سالمند زندگی  
می‌کنم و در قبال نگهداری از او حقوق می‌گیرم ...  
کلافه از تصاویر مختلفی که پیش چشمم جان می‌گرفتند دراز  
کشیدم.

تصمیم سختی بود... تصمیم سرنوشت سازی بود...  
اگر با دید مثبت نگاه می‌کردی می‌توانست بهترین تصمیم  
باشد و از لحاظ دیگر خطرناک و ترسناک جلوه می‌نمود...  
در همین افکار غرق بودم که صدای قهقهه‌ی نازی و مرد صدا  
کلفتی که الفاظ رکیکی به زبان می‌آورد و نازی مثل بیماران  
روانی از شنیدنشان لذت می‌برد روی معادلاتم هط کشید...  
فقط دعا می‌کردم که خدا در این راه کمک کند و صلاحم را  
نشانم دهد...



صبح با ضربات محکمی که به در می خورد از خواب پریدم.  
کش و قوسی به بدنم دادم و با کرختی از جا بلند شدم.  
داشتم از سوراخ قفل نگاه می کردم و سعی داشتم تشخیص  
بدهم چه کسی سراغم آمده که صدای نکره‌ی نازی مطمئنم  
کرد امروز هم قرار نیست آب خوش از گلویم پایین برود.  
\_دِ وا کن دیگه این در لامصبو! من نمی‌دونم شبا چه گوهی  
می‌خوری اون تو که در و قفل می‌کنی آخه!  
کلید را در قفل چرخاندم و بازش کردم.  
دست به کمر و با شرت و سوتین در حالی که موهای پریشان‌ش  
چهره‌ی بی‌آرایش و گونه‌های استخوانی‌اش را وحشتناک‌تر از  
هر وقت دیگری جلوه می‌داد ایستاده بود و ابروهای تتو  
شده‌اش را در هم کشیده بود.

\_معلوم هست چه غلطی می‌کنی اون تو؟



همیشه سعی می‌کردم دهان به دهانش نگذارم تا از شرش در  
امان بمانم.

\_\_بله کارم داشتن؟

\_\_چه خبرته تو تا لنگ ظهر خوابی؟ هیچ می‌دونی ساعت  
چنده؟

بی‌حوصله جواب دادم:

\_\_ببخشید....

\_\_جمع و جور کن خودت و آماده باش مشتری داری شب.

ماتم برد... با دهانی باز نگاهش می‌کردم که گفت:

\_\_ها چته؟ خشکت زد چرا؟ فهمیدی چی گفتم؟

لب‌های خشکم را روی هم گذاشتم و با فکری که به سرم زد

دستم را روی شکمم قرار دادم.

\_\_نازی خانم من هنوز نمی‌تونم!



یک تای ابرویش بالا پرید.

—یعنی چی نمی‌تونی؟ الان که دیگه از شر اون باکرگی  
کوفتیتم راحت شدی، دیگه بهونه‌ت چیه؟

کمرم را کمی خم کردم.

—یه جون خودم درد دارم! باور کنین!

—دیشب که گفתי نداری!

—دیشب داغ بودم حالیم نبود، از نصفه شب دردام شروع شد.  
با شک سر تا پایم را برانداز کرد:

—خیلی خب، برو از یخچال یه قرصی چیزی پیدا کن بخور،  
یه چایی نباتم بخور.

—چشم.

تابی به گردنش داد و به سمت اتاقش رفت.

به داخل اتاقم برگشتم و در را بستم.



« زنیکه‌ی کثافت چه زودم برا من مشتری جور کرده! میمون  
انتر! حالم ازش به هم می‌خوره »!

همانطور که با خودم غرغر می‌کردم گوشی‌ام زنگ خورد.  
موبایل را از زیر بالشتم بیرون آوردم و با دیدن شماره‌ی  
ناشناس با شک جواب دادم.

\_\_بله؟

صدای آشنایی از آن سوی خط گفت:

\_\_فکرات و کردی؟

بلند شدم و پاورچین به طرف در رفتم؛ در را با کم‌ترین صدا  
باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم.

وقتی مطمئن شدم کسی در اطراف نیست در را آهسته بستم.

\_\_سامانم بابا چرا حرف نمی‌زنی؟

آرام حرف می‌زدم تا صدایم بیرون نرود.



\_بله متوجه شدم.

\_خب؟

\_خب که هنوز یه بیست و چهار ساعت نگذشته!

\_من اونقدر وقت ندارم پرنسس! به هر حال اگر قرار باشه این کارو انجام بدیم باید یه قرارداد بنویسیم و یه سری کار انجام بدیم.

کمی مکث کرد و باز به حرف آمد!

\_مامانمم هی سراغتو می گیره!

سوالی در ذهنم جرقه خورد.

\_مگه نگفتی پدربزرگت وصیت کرده با دخترعمهت ازدواج کنی؟ پس چرا مامانت منو دید عصبانی نشد؟ فکر می کنم حتی خوشحالم شد!

\_عقل کل! کدوم زنی رو دیدی که خوشش بیاد دختر خواهرشوهرش بشه عروسش؟! اونم من که تک فرزندم!



\_خب چرا از مادرت کمک نمی‌گیری که جلوی این ازدواج و بگیره؟

\_وای کلافه‌م کردی! الان داری بازجویی می‌کنی؟

\_خب باید بدونم می‌خوام وارد چه بازی‌ای بشم یا نه؟  
کنایه زد:

\_باشه، پاشو بیا خونه‌ی من تا نحوه‌ی بازی رو برات شرح بدم  
گیمِ اعظم!

\_بین منم بلام زبون بزنما! پس بفهم چی می‌گی!

\_عزیزم... منم راه بستنش و بلام!

کثافت لعنتی! خودم گزک دستش داده بودم و حالا داشت به  
بهترین نحو ممکن از این آتو بهره می‌جست.

\_قراره هر موقع حرفی زدم که باب میل نبود از نقطه ضعف  
من سوءاستفاده کنی؟ متاسفم، من نمی‌تونم اینجوری!



\_\_ بیا در موردش حرف می‌زنیم، در مورد همه چیز...

\_\_ نمی‌تونم پیام بیرون امروز.

\_\_ چرا؟

نمی‌دانستم چطور مسئله را برایش توضیح دهم.

\_\_ آخه...

\_\_ آخه چی؟

خجالت را کنار گذاشتم و بی‌محابا لب به سخن گشودم.

\_\_ نازی گفت آماده باش مشتری داری منم الکی گفتم از  
دیشب درد دارم.

به محض شنیدن حرفم صدای خنده‌اش بلند شد.

\_\_ زهرمار، خنده نداره!

هنوز هم ته مایه‌ای از خنده در لحنش موج می‌زد.



\_دقیقاً کجات درد می‌کنه از دیشب؟ من حتی تا نزدیکش  
نرفتم لعنتی بعد درد می‌کنه؟!\_

پوفی حرصی کشیدم.

\_مرض نخند، یه ذره حجب و حیا هم خوب چیزیه !\_

\_آخه قبول کن خنده‌دار بود خدایی.

\_چی می‌گفتم خب؟ بهونه‌ای نداشتم که از گیرش در برم.

\_خیلی باحالی به قرآن! هم می‌خوای وسط فاحشه خونه باکره

بمونی هم بدهی داداشت و بدی هم پیشنهاد من و قبول نکنی!

خدا و کیلی ساقیت و ساییدم!

باز زد زیر خنده و حرف‌هایش مرا به فکر انداخت.

درست می‌گفت، به قول معروف هم خر را می‌خواستم هم

خرما!

\_می‌گی چی کار کنم؟ !\_



\_فقط گوشت و مدارکات و بردار بیا خونه‌ی من، بعدشم که ایزی ایزی تمام تمام.

\_الان مثلاً خونه‌ی تو خیلی برای من امنه؟ والا فکر نکنم خطرش کم‌تر از این گوه‌دونی باشه!

\_حاجی تو واقعا خری یا خودت و زدی به خریت؟ اولاً من انقدر دور و برم داف و پلنگ ریخته که نیازی به تو نداشته باشم، دوماً برای بار چندم دارم می‌گم بهت، بیا تا یه قرارداد تنظیم کنیم و بعد راجع به گزینه‌ها و بنداش با هم کنار میایم. سوماً حقیقتاً متأسفم برات که خونه‌ی من و با اون آشغال‌دونی مقایسه می‌کنی، راست گفتن از قدیم خر چه داند قیمت نقل و نبات! حالا هرطور راحتی!

\_چقدر تو پررویی پسر! من چطوری با تو سر کنم آخه؟ همه‌ی حرف‌هایش درست و منطقی بود فقط باید فکری به حال زبان تند و تیزش می‌کردم که آن هم قطعاً کم نمی‌آورد.



\_خیلی خب همه حرفات درست، الان به من بگو چطوری پیام بیرون آخه! درو قفل می کنه همیشه نازی.

\_اون با من کاریت نباشه.

\_چطوری آخه؟

\_فعلا خداحافظی کن، فقط آماده باش، ببین چند دفعه گفتم ها، فقط مدارکات و بردار، لباس لباس نرنی زیر بغلت که شک کنه!

\_خب بابا صد بار که نمی گن، فهمیدم.

\_دیگه صدبار گفتم به قول خودت، خنگ بازی درنیاری!  
\_نخیر.

\_اوکی، فعلا بای.

صبر نکرد جوابش را بدهم، تماس را قطع کرد.

DONYAEMAMNOE



استرس گرفته بودم، هیچ وقت تاکنون از این کارگاه بازی‌ها درنیاورده بودم.

می‌ترسیدم لو بروم!

آخ از زمانی که لو می‌رفتم، قطعاً حسابم با کرام‌الکاتبین بود. مانتو و شلوار و شالم که از میخ آویزان بود.

فقط شناسنامه، کارت ملی و گواهینامه‌ی خودم و آرمان را توی کیفم گذاشتم و با دلی آشوب گوشه‌ی اتاق کز کردم.

« یعنی می‌خواد چی کار کنه؟ نکنه می‌خواد پاشه بیاد اینجا؟! ولی فکر نکنم همچین کاری کنه، دماغش بیشتر از این حرفا باد داره!

خدایا خودت کمک کن فقط ...»

پاهایم را در آغوش گرفته و چانه‌ام را روی زانوانم گذاشته بودم.



دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و منتظر به در چشم دوخته بودم.

شاید نیم ساعت گذشته بود که در اتاق به ضرب باز شد طوری که با دیوار پشت سرش برخورد کرد و قامت لاغر و پوست به استخوان چسبیده‌ی نازی در قاب در ظاهر شد.

\_\_پاشو پاشو دیگه هرچی خوردی خوابیدی بسه.

قیافه‌ی نالانی به خودم گرفتم که یعنی همچنان درد دارم. آخر نمی‌دانستم برای چه به سراغم آمده.

\_\_چی شده مگه؟

\_\_پاشو حاضر شو یه آدرس هست که باید بری.

\_\_اما نازی خانم ...

\_\_اما و اگر نداره.

کم مانده بود اشکم سرازیر شود.



—یه خدا من هنوز حالم بده... نمی‌تونم...

—پاشو بیا یه نگاهی بهت بندازم ببینم چطوریه وضعیت که می‌گی هنوز درد داری.

با ترس و تته پته آهسته دستم را از دیوار گرفتم و برخاستم.  
—نه نمی‌خواد... نه...

یک ابرویش را بالا داد:

—پس دیدی چیزیت نیست! بلند شو خودتو جمع و جور کن تا یک ساعت دیگه گفته اونجا باشی.

پر تردید پرسیدم:

—کی؟

—نمی‌دونم، جدیده، گفته جوون و کم کار می‌خواد! کم کار

نداریم اینجا جز توی احمق!

چشمانم به اشک نشست...



قبل از اینکه بیرون برود گفت:

\_سریع آماده شو دیر نرسی، در ضمن پول و باهاش طی کردم؛ کم و زیاد کنی می‌فهمم اون وقت تنبیه سختی داری.  
در هنگام بیرون رفتن هم صدایش می‌آمد که با خودش غر می‌زد:

\_پدرسگ چه شانسی‌ام داره، اون از دیشب که با سامان معتمد افتتاح شد؛ اینم از الان که یارو...  
با شنیدن این حرفش مطمئن شدم که قرار نیست پیش سامان بروم...

همانطور که اشک می‌ریختم آماده شدم و در یک تصمیم ناگهانی برای اینکه پل‌های پشت سرم را خراب نکنم با شماره‌ی سامان تماس گرفتم.

DONYAEMAMNOE



اولین بوق به دومی نرسیده جواب داد:

—چی شده؟

گلویم را صاف کردم تا متوجه لرزش صدایم نشود.

—داره من و می فرسته یه جا دیگه که! پس چطوری گفتی  
خودت ردیفش می کنی؟

—اونم منم بابا.

مات شده ایستادم و بینی ام را بالا کشیدم.

—چی؟

—می گم منم دیگه، یعنی از طرف منه، دادم رفیقم زنگ زده،  
بعدم یه آدرس اشتباهی داده ها پا نشی بری اونجا.

—کجا برم؟

—بین من تا یه ربع دیگه یک جلسه ی خیلی مهم دارم، به  
همین دوستم سفارش کردم بیاد دنبالت.



شمارتو بهش دادم، قرار شد زنگ بزنه باهات هماهنگ کنه؛  
تو فقط زودتر بزن بیرون.

\_\_باشه باشه.

\_\_می برتت خونه‌ی خودش نترسی باز فکر کنی خفاش شبه  
می خواد بلا سرت بیاره.

گونه‌های ترم را با دست پاک کردم.

\_\_خب بابا.

\_\_آخه نیست کلا توهم خود پلنگ پنداری داری واسه اون  
می گم.

منظورش به مکالمه‌ی قبلی مان بود که گفته بودم چطور  
اطمینان کنم به من دست نمی‌زد! حالا داشت تلافی‌اش را  
می کرد.

\_\_خیلی خب توام.

\_\_یادم باشه رو ادبتم کار کنم.



\_\_وای چقدر زر مفت می‌زنی!

\_\_واقعا برای خودت و ادبت با هم متاسفم.

\_\_باشه آقای متاسف، اگه کاری نیست من قطع کنم.

\_\_نه دیگه امری نیست.

\_\_کلا پرویی!

\_\_اختیار دارین سلطان!

هرچه می‌گفتم کم نمی‌آورد! با حرص و عصبانیتی رو به انفجار  
بدون خداحافظی تماس را قطع کردم.

جلوی آینه‌ی ترک برداشته‌ی بدون قاب روی دیوار ایستادم  
و قیافه‌ی شکست خورده‌ام دلم را به درد آورد.

« خدا رو شکر این پسره دست جنبونها و گرنه می‌خواستم  
چه گوهی بخورم؟! وای حتی فکرشم موهای تنم و سیخ کنه.



به هر حال ترجیح می‌دم نقش یه معشوقه رو بازی کنم تا تبدیل بشم به یه فاحشه ...»

شالم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای تق و توق از آشپزخانه می‌آمد؛ برای گرفتن آدرس صوری به آشپزخانه رفتم و قیافه‌ی نالانی به خود گرفتم.

— آدرس و بدین برم.

از جلوی سینک کنار آمد و با ابرویی بالا پریده سر تا پایم را برانداز کرد.

— یا این قیافه؟ یارو تا ببینت که زهره ترک می‌شه همه‌ی حس و حالش از بین می‌ره بدبخت.

مظلومانه جواب دادم:

— چی کار کنم خب؟

— برو از اون عن و گوهات یه کم بمال به خودت؛ مثل میت از قبر برگشته می‌مونی.



\_ شما آدرس و بدین من می‌رم تو راه آرایش می‌کنم.

\_ لازم نکرده، اول برو آرا گیراتو بکن بعد بیا آدرس و بدم،  
خوشم نمیاد اینجوری بری بیرون.

چاره‌ای جز اطاعت نداشتم، نباید کاری می‌کردم که شک کند.  
تا پشت او کردم که به اتاقم برگردم صدایم زد:

\_ صبر کن بینم، بچرخ ببینم چی تنته.

\_ نازی خانم...

\_ نازی خانم و درد؛ باز کن مانتوتو ببینم.

مانتوی جلو بازم را کنار زدم.

تا چشمش به تی‌شرت آبی رنگ و رو رفته‌ام افتاد چشم درشت  
کرد و با فریاد گفت:

\_ تو قصد کردی آبرو منو جلو مشتریام ببری؟ چیه این لته  
کهنه تنت کردی؟ بده بالا تی‌شرتو لباس زیرتو ببینم.



\_لبه‌های تی‌شرتم را کلافه بالا دادم.

خوشبختانه از دیشب همان ست مشکی گیپور را به تن داشتم.

\_نه سوتینت خوبه، فقط برو این تی‌شرت و درار از تنت، یه تاپی چیزی بپوش؛ اونم خوش رنگ باشه.

\_آخه من لباس زیادی ندارم ...

\_همون که دیشب پوشیده بودی رو تنت کن، همون خوبه. چیزی نگفتم و به اتاقم برگشتم.

می‌دانستم اگر به حرفش گوش نکنم همچنان پاپیچم می‌ماند. بنابراین اول تی‌شرتم را با بلوز آستین حلقه‌ی قرمز رنگی که یقه‌اش نسبتا باز بود عوض کردم و بعد شروع به آرایش کردن نمودم.

با زدن رژ قرمزی که هم رنگ بلوزم بود آرایشم را تمام کردم و از اتاق بیرون رفتم.



به محض خروج از اتاق موبایلم زنگ خورد!  
با عجله از کیفم بیرون کشیدمش و بدون توجه به شماره پاسخ  
دادم.

پاورچین پاورچین به اتاق برگشتم و در را چفت کردم.  
\_بله؟

صدای مرد جوانی از آن سوی خط به گوشم رسید.

\_سلام، خانم آناهیتا؟

\_بله خودمم.

\_من رفیق سامانم، کجایید شما الان؟

\_هنوز داخلم.

\_خب من کوچه بغلی‌ام؛ وارد کوچه که بشید یه اسپرتیج

مشکی به چشمتون می‌خوره حتما، من همونم.

\_اوکی الان میام بیرون.



\_منتظرم.

تماس را قطع کردم و گوشی را داخل کیفم انداختم.

قلبم تند می‌تپید و دهانم خشک شده بود.

استرس داشت جانم را می‌فرسود...

اگر می‌فهمید چه؟! اگر دنبال می‌کرد چه؟! اگر الان می‌گفت  
لازم نکرده بری چه?!

تا به آشپزخانه برسم هزار اگر و اما برای خودم ردیف کردم و  
در نهایت چند نفس عمیق کشیدم تا بر اوضاع مسلط شوم.  
\_آماده‌ام.

گوشی‌اش را روی میز گذاشت و نگاهم کرد.

\_حالا شد! آدرس و برات اس می‌کنم؛ برو دیگه دیر می‌شه.

\_چشم، خدا حافظ.

DONYAIEAMNOE



"برای همیشه" را زیر لب در ادامه‌اش گفتم و به سرعت از آن خانه‌ی نفرین شده خارج شدم.

تمام مسیر توهم اینکه شاید نازی دنبالم کند رهايم نمی‌کرد. مدام با ترس و لرز پشت سرم را می‌پاییدم و به اطراف چشم می‌چرخاندم.

وارد کوچه کناری شدم و تا نگاهم به اسپرتیج مشکی رنگ براقی که زیر درخت توت پارک بود افتاد به سمتش قدم تند کردم.

بدون اینکه به راننده توجه کنم یا حرکت اضافه‌ای انجام دهم در جلو را باز کردم و فوراً نشستم.

\_سلام، آناهیتا؟

DONYAIEAMNOE



چند ثانیه‌ای پلک بر هم نهاده و نفسم را که بر اثر دویدن تند و نامنظم شده محکم بیرون فرستادم.

کمی که آرام گرفتم چشم باز کرده و تازه نگاهم به پسر چشم و ابرو مشکی جذابی افتاد که با نگرانی به من چشم دوخته بود.

\_\_حالتون خوبه؟

گلویم را نمایشی صاف کردم و اندکی جا به جا شدم.

\_\_بله ممنون خوبم، فقط اگه می‌شه زودتر راه بیفتین.

ماشین را روشن کرد و دور زد.

وارد خیابان اصلی که شد نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

تا رسیدن به خانه‌اش حرفی نزد و من نیز سکوت اختیار کرده بودم ولی نگاه‌های خیره‌اش را روی خودم حس می‌کردم.



« بترکی سامان که رفیقاتم عین خودت هیز و چشم  
دریده‌ن »!

وارد پارکینگ شد و بعد مرا به طرف آسانسور هدایت کرد.  
\_از این طرف لطفا.

وارد آسانسور که شدیم در دورترین نقطه از آن پسر خودم را  
به دیواره‌ی آسانسور چسباندم و در دل خدا می‌کردم که  
فقط به صرف اینکه از یک فاحشه خانه فرار کرده‌ام گمان نبرد  
که من نیز از اعضای آن خانه‌ام!

با رسیدن به طبقه‌ی پنجم از آسانسور بیرون رفتیم و او در  
آپارتمان‌ش را باز کرد و کنار ایستاد.

لبخندی بر لب نشانده و رو به من با دست به داخل اشاره زد.

\_Ladys feirst.

(خانم‌ها مقدمند.)

نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداختم و بدون تشکر وارد شدم.



« هه! فکر کرده الان منم می گم وای نه تو رو خدا اول شما؟! که بعدشم سر صحبت و باز کنه لاس بزنه! بیشین بینیم بابا مادر نزاییده بخواد من و مخ کنه! من خودم اند مخ زنای عالمم داداش »!

چند ثانیه‌ای را مات شده به جای خالی‌ام خیره شد و بعد داخل آمد و در را بست.  
\_بفرمایید بنشینید.

به طرف سرویس مبلمان طوسی رنگ وسط سالن رفتم و روی مبل تک نفره نشستم.  
\_چای، نسکافه، قهوه؟  
صدایش از پشت سرم می آمد.

پا روی پا انداختم و دستانم را روی دسته‌های مبل گذاشتم.  
\_نسکافه لطفا؛ ممنون.



اطراف را نگاه می کردم و در دل مشغول نقد و بررسی چیدمان  
خانه اش بودم که ناگهان با حس پر بودن مثانه به سرعت از  
جا برخاستم.

سمت چپ آشپزخانه بود، قطعا به آنجا رفته.

برای پرسیدن محل سرویس بهداشتی به طرفش قدم تند  
کردم و درست در نزدیکی اش صدای پچ پچش به گوشم  
رسید.

\_سامی این دیگه کیه تور زدی خدایی؟! ناموسا اینو فقط برا  
نقش بازی کردن می خوای؟ خداوکیلی؟

\_خب داداش مطمئنی بهش؟ یهو چشم چپ نکنی ببینی  
خونه ت و خالی کرده کفشم جارو کشیده.

« پسرک ابله نادون! کثافت آخه من باید نگران خودم باشم  
که قراره با اون دوست آشغال تو هم خونه بشم! به من می گی  
دزد؟ عوضی » !



جلو رفتم و صدایم را بلند کردم.

\_عذر می‌خواهم جارو دارین؟

از شنیدن صدایم یکه خورده برگشت و مات نگاهم کرد.

دست به کمر زدم و کاملاً جدی پرسیدم:

\_گفتم جارو دارین؟

فقط نگاهم می‌کرد و تلفن بیخ گوشش خشک شده بود انگار.

دستم را جلوی چشمانش تکان دادم.

\_هوی عمو حواست کجاست؟

\_چیزه، من بعد بهت زنگ می‌زنم سامی، فعلاً!

تلفن را پایین آورد و با شرمندگی گفت:

\_ببخشید من منظوری نداشتم ...

\_جدا؟ تازگی‌ها دزد خطاب کردن دیگران منظور محسوب

نمی‌شه؟! چه جالب نمی‌دونستم!



\_نه نه راستش... ام...

به وضوح نمی دانست چه بگوید!

\_راستش چی؟

دستی پشت گردنش کشید و با شرمندگی گفت:

\_عذر می خوام، من و ببخش.

پشت چشم نازک کردم و شانه بالا انداختم.

\_نه خودت مهمی نه حرفات؛ سرویس بهداشتی کجاست؟ فکر

نمی کنم اونجا چیزی برای دزدیدن باشه!

\_من که عذرخواهی کردم.

\_منم گفتم مهم نیستی!

\_عجبا! بیا بریم نشونت بدم کجاست.

جلوتر از من راه افتاد و پشت سرش گام برداشتم.



از سرویس بهداشتی که بیرون آمدم دیدم که با دو ماگ در دستش از آشپزخانه بیرون آمد و روی کاناپه نشست.

رفتم و روی همان مبل تک نفره قبلی نشستم.

یکی از ماگ‌ها را به طرفم گرفت.

ماگ را گرفتم و ممنون کوتاهی گفتم.

—چطور با سامان آشنا شدی؟

تک خندی زد و ادامه داد:

—هه، چه سوال مسخره‌ای... خب معلومه دیگه برای یه شب

خوش گذرونی رفته بودی پیشش حتما! باید سوالم و اینطوری

می‌پرسیدم: چطوری تونستی مخ سامان و بزنی؟

ماگ نیم خورده‌ام را روی میز گذاشتم و ابرو در هم کشیدم.

—این سوالتم اشتباه بود مستر، باید می‌پرسیدی سامان

چطوری من و راضی کرد!



یک تای ابرویش بالا پرید.

اوه یس، می خوای بگی سامان مخ تو رو زده؟

با عصبانیت جواب دادم:

هیچ کس مخ هیچ کس و زده! ما یه قرارداد داریم با هم!

چه قراردادی؟

اونش به تو ربطی نداره!

من نزدیکترین دوست سامانم!

باش، به من چه!

خب این یعنی می تونی به گن اعتماد کنی.

من به رفیقت اعتماد ندارم بعد به تو اعتماد کنم؟! جوک

می گی؟!

DONYAIEAMNOE



ماگ خالی را روی میز گذاشت.

\_اگه بهش اطمینان نداری پس چطوری می‌خوای باهاش زیر  
یه سقف زندگی کنی؟

\_اونش به خودم مربوطه.

\_یعنی هیچ حسی به سامان نداری؟

\_وای داری کلافه می‌کنی! من هنوز دو روز نیست که  
می‌شناسمش بعد بهش حس داشته باشم؟ بالایی رو دادی  
اجاره؟!

\_عجیبه! دور و بر سامان پره از دخترایی که حاضرین به  
خاطرش خودکشی کنن تا بلکه یه شب تو تختش راهشون  
بده، دخترایی که حتی حاضرین بدون هیچ قراردادی با کمال  
میل نقش معشوقه‌ش و بازی کنن؛ چطور تو رو انتخاب کرد؟!

یه... DONYAEMAMNOE



—چیه خجالت نکش بگو! یه فاحشه؟ می‌خوای بدونی چطور  
یه فاحشه رو انتخاب کرد؟!

—من... متاسفم من منظورم این نبود.

—اول اینکه من فاحشه نیستم فقط چند وقتی رو مجبور بودم  
توی اون خونه‌ی خراب شده بمونم، دوما فضولی کردن تو کار  
بقیه عواقب خوبی نداره، سوماً اگه سامان لازم می‌دید خودش  
ماجرا رو برات توضیح می‌داد، حتما لزومی ندیده تو از همه  
چیزش باخبر باشی!

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.

—باشه اوکی؛ تو درست می‌گی، ولی زبون تند و تیزی داری  
بذار یه نصیحت بهت بکنم.

دستانش را پایین آورد و بیشتر روی کاناپه لم داد.

DONYAEMAMNOE



\_تو هرچقدر هم زبونت دراز باشه سامان در مقابلت کم نمیاره  
دختر خانم، اون استاد کوتاه کردن زبون دختر است! مراقب  
باش باهات چطوری حرف می‌زنی.

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و قفلش را باز کردم.

\_نصیحتت و یادم نمی‌ره اما باید بدونی که منم بدجوری بلدم  
چطوری از خودم دفاع کنم؛ منم استاد جمع کردن دست و  
پای پسرای پروام!

شانه بالا انداخت.

\_از ما گفتن بود.

هیچ خبری از نبود... نه زنگی نه پیامکی...

نمی‌دانستم الان باید چه کار کنم.

\_دوست گرامیتون نگفته کی میاد؟

\_چطور؟



\_من الان چه کار کنم با این گوشی؟ اگه بهم زنگ بزنن!

\_کاری نداره که، سیم کارتتو دربیار.

\_نمی‌تونم.

\_چرا؟

\_منتظر یه تماس!

منتظر تماس آرمان بودم، هر روز با من تماس می‌گرفت و اگر الان زنگ می‌زد و بب‌پاسخ می‌ماند قطعاً نگران می‌شد چرا که تا روز ملاقات هم سه روز باقی مانده بود!

\_خب خودت با سیم کارت جدید با اون طرف تماس بگیر و بگو خطتو عوض کردی.

\_نمی‌شه...

\_چرا نشه؟

کلافه دستی به پیشانی‌ام کشیدم و زانوانم را بغل گرفتم.



حالا چه باید می کردم؟! یا اعصاب خردی تماس ها و پیام های نازی را باید به جان می خریدم یا دل نگرانی آرمان را...

به جان خریدن تماس ها و به احتمال زیاد پیام های حاوی الفاظ رکیک نازی برایم قابل تحمل تر از دل نگرانی برادرم بود. نتم را روشن کردم و تا وارد اینستاگرام شدم با درخواست دنبال کردن فردی به نام kami\_karimi (کامی\_کریمی) مواجه شدم.

عکس پروفایلش زیاد مشخص نبود، عینک دودی زده و سرش پایین بود، پیچش هم قفل بود.

بهت ریکوئست دادم او کی کن.

با تعجب نگاهش کردم که او هم گوشی به دست بود.

چطور پیجمو پیدا کردی؟

با شمارهت!

خب حالا او کی نکنم چی می شه؟



\_\_مگه چی داری تو پیجت؟

\_\_سر بریده!

\_\_من مشکلی ندارم با صحنه‌های ترسناک.

\_\_برا روحیه‌ت ضرر داره پسر جون.

\_\_تو نگران روحیه‌ی من نباش!

درخواستش را قبول کردم و متقابلا او را فالو کردم که فوراً پذیرفت.

وارد پیجش شدم و با انواع و اقسام عکس‌ها و ژست‌های مختلف رو به رو شدم.

« لامصب چه تیپی هم داره »!

فقط عکس‌ها را نگاه می‌کردم و مراقب بودم که لایکشان نکنم.

DONYAEMAMNOE



در یکی از عکس‌ها با سامان در باشگاه کنار هم ایستاده و با  
اخمی که چهره‌شان را خشن نشان می‌داد دست به کمر زده  
بودند.

« این سامانم چه اندامی داره لعنتی !! »  
نیم ساعتی را صرف اینستا گردی کردم و بعد بی‌حوصله  
گوشی را کنار گذاشتم.  
\_ سامی زنگ زد.

به طرف او که از سمت اتاق خواب‌ها می‌آمد رو گرداندم.  
\_ خب؟

\_ گفت داره میاد.  
\_ خب الان چی کار کنم؟ گاوی گوسفندی چیزی اگه داری  
بده سر ببرم جلوش!

\_ دختر تو چرا انقدر زبونت درازه!



\_\_به تو یکی دیگه جواب پس نمی‌دم.

\_\_یادم باشه یک هفته دیگه پیام ببینمت؛ ببینم بازم  
همینطوری زبون می‌زنی؟!!

چیزی نگفتم و از او رو گرداندم.

« فکر کردین با خودتون! فکر کردین چون من یه دختر تنها  
و بی‌کسم و این همه مشکلات دارم می‌تونین برای من رئیس  
بازی دربیارین؟! عمراً؛ یا اون سامان انتر فکر کرده چون من  
برای حفظ پاکی و دخترانگیم گریه کردم دیگه گاگولم؟! یک  
آناهیتایی نشونتون بدم اون سرش ناپیدا! »!

تقریباً نیم ساعت بعد زنگ آیفن به صدا درآمد.

کامی که از بیو پیجش فهمیده بودم اسمش کامبیز است در  
را باز کرد و پس از چند دقیقه صدای احوالپرسی‌شان آمد.

\_\_چطوری داداش؟ خسته نباشی.

\_\_خوبم؛ ممنون.



کجاست؟

\_همینجاست بابا، می گم تو چطوری می خوای با این مادر  
فولاد زره زندگی کنی؟

هم خنده ام گرفته بود و هم حرص می خوردم.  
صدایش رنگ تعجب داشت:

\_چطور مگه؟

\_اوه اوه زبون نیست که، نیش عقربه!  
صدایشان نزدیک تر شد و کنار گوشم شنیدم:  
\_خودم کوتاهش می کنم.

از برخورد لبهایش با لاله ی گوشم مور مورم شد و در جا  
تکان خوردم.

\_یکش کنار عمو!

آمدند و رو به رویم نشستند.



کامبیز دست روی شانه‌ی سامان گذاشت.

\_نگفتم دادا؟

سامان نیشخندی زد و نگاه معناداری به من انداخت.

\_پیش خودم موشه... غم نخور...

\_پَ بلبل زبونیاش برا من بود!

\_آره دادا.

به خودش اشاره زد.

\_سلطان و ببینه غلاف می‌کنه.

لبخندی حرصی روی لب آوردم و گفتم:

\_زهی خیال باطل! هنوز هیچی رو قبول نکردما، بخوای از

الان قلدر بازی دراری آزمون تو یه جوب نمی‌ره‌ها!

بیشتر به مبل تکیه زد و تقریبا لم داد.



\_آبمون که... حالا تو یه جوب بره که خوب نیس حامله می‌شی  
عزیزم، من هنوز خیلی جوونم برا پدر شدن!

چشمانم درشت شد از این همه وقاحتش!..

تا خواستم حرفی بزنم باز صحبت‌هایش از سر گرفت:

\_بعدشم تو دیگه راهی نداری! یه نگاه به خودت بنداز؛ تو فرار  
کردی راه برگشت نداری.

\_اولاً خیلی بی‌شعور و بی‌ادبی؛ دوماً هنوز نفهمیدن که فرار  
کردم! محض اطلاعات حتی یه پیامکم بهم نداده.

\_یه هر حال فکر نکنم عمه‌ی من بود که داشت پشت تلفن  
عر می‌زد و می‌گفت می‌خوان بفرستنش پیش یکی دیگه!

\_خیلی عوضی هستی!

\_درس پس می‌دیم بانو.

کم مانده بود از حرص موهایم را بکشم و جیغ بزنم اما خودم  
را کنترل کردم و در جواب گفتم:



\_\_بانو دوست دخترای زاقارتتن.

\_\_بانو که چیز بدی نیست ابله!

لبخندی حرص درآور بر لبانم پهن شد، پا روی پا انداختم و  
تکیهام را به مبل دادم.

\_\_ما به خانمای مورد دار می گیم بانو!

از دیدن چشمان گرد شده اش لبخندم پر رنگ تر شد و صدای  
قهقهه ی کامبیز هم مهر تاییدی بود بر به جا بودن حرفم.  
خودش را کمی جلو کشید.

\_\_آخ که من اگه تو رو ادب نکنم سامان معتمد نیستم!

\_\_هویت جدیدتو از الان انتخاب کن که بعدا به مشکل  
نخوری!

باز لبخند من پهن تر شد و خنده ی کامبیز بلندتر.

\_\_وای تو خیلی خوبی دختر.



به سامانی که از نگاهش مشخص بود می‌خواهد سر به تنم  
نباشد رو کرد.

\_سامی از الان گفته باشما، من از این به بعد هر روز میام  
خونه ت یه سری بهت می‌زنم.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم و گفتم:

\_پس کی قراره اون قرارداد کوفتی رو بنویسیم؟ من باید  
تکلیفم و بدونم.

\_پاشو بریم خونه‌ی من بنویسیمش.

تا خواست برخیزد گفتم:

\_نخیر، همین جا می‌نویسیم؛ رفیق شفیقم پاش و امضا می‌کنه  
به عنوان شاهد.

\_خوبه داری می‌گی رفیق شفیقم! آخه نادون رفیق من که  
نمیاد بر علیه من کار کنه، بخوام بزnm زیرش اونم همراهیم  
می‌کنه.



نگاهی به کامبیز که ساکت نشسته بود انداختم.

\_اگه وجدان داشته باشه نمی‌کنه این کارو، مگه نه؟

نگاهی به من و سامان انداخت و برخاست.

\_می‌رم کاغذ و خودکار بیارم.

این یعنی قرار است عادلانه رفتار کند.

نفسی کشیدم و گوشی‌ام را برداشتم.

\_سیم کارت و دربیار.

\_نمی‌تونم.

\_چرا؟

\_داداشم روزی یک بار بهم زنگ می‌زنه اگر درش بیارم و زنگ

بزنه ببینه خاموشه نگرانم می‌شه.

\_خب یه جوری بهش اطلاع بده.

\_نمی‌شه فعلاً، تا آخر هفته که برم ملاقاتش باید نگهش دارم.



\_\_یا شماره ناشناس زنگ بزنن می‌خواهی چی جواب بدی؟  
\_\_من که کسی رو ندارم بخواد بهم زنگ بزنه فقط داداشمه که  
اونم شماره زندان مشخصه؛ فقط همون و جواب می‌دم.  
\_\_شماره من و کامی و شرکت و خونه رو هم برات می‌فرستم  
سیو کن که یه وقت کارت داشتیم زنگ زدیم جواب بدی.  
\_\_باشه.

فی الفور شماره‌ها را برایم پیامک کرد و من هم مشغول سیو  
کردن شدم.

شماره خودش را با بدجنسی تمام "نکبت اعظم" و کامبیز را  
هم "معاون نکبت"، شماره شرکتش را "شرکت نکبت اعظم"  
خانه‌اش را "منزل نکبت اعظم" و شماره خانه‌ی کامبیز را هم  
"منزل معاون نکبت" ذخیره کردم و بعد هم خودم ریز ریز  
خندیدم.

\_\_یه چی می‌خندی؟



صدای کامبیز بود که دو برگه A4 و یک خودکار و کاربن را روی میز گذاشت.

گوشی را توی کیفم برگرداندم.

\_هیچی همین جوری.

خب خودتم زحمت نوشتنش و بکش دیگه.

\_اوکی.

دفتر را برداشت و برگه A4 را رویش گذاشت و کاربن را روی آن و سپس برگه A4 دیگر را هم روی آن قرار داد.

\_خب بگید دیگه.

به سامان نگاه کردم.

\_تو بگو، هرجاش ایراد داشت من می گم.

\_بنویس این قرار داد مابین سامان معتمد و خانم آناهیتا...

فامیلیت چیه؟



\_بنویس دوشیزه آناهیتا مشفق.

هر دو نگاه معناداری به هم کردند.

\_ها؟ چگونه؟

سامان چشم ریز کرد.

\_نمی‌خوام بگیرمت که بحث دوشیزه بودنت مهم باشه  
مادمازل!

\_به هر حال قراره با تو توی یه خونه زندگی کنم باید این  
قرارداد طوری باشه که بعد بتونم از حق خودم دفاع کنم یا  
نه؟

\_تو جدی جدی فکر کردی با این قرارداد می‌تونی مثلاً از من  
شکایت کنی؟ دیوانه بری این کارو کنی اول خودتو به جرم  
رابطه با نامحرم می‌گیرن.

و شروع کرد به خندیدن.



\_شاید نتونم ازش قانونی استفاده کنم اما در برابر مادر پدرت  
که می‌تونم!

این را که گفتم به آنی اخم‌هایش در هم رفت.

\_قرار نیست اونا چیزی بفهمن گفته باشم از الان بهت.

\_تا زمانی که به بندهای این قرارداد متعهد بمونی کسی  
چیزی نمی‌فهمه.

\_و این درمورد توام صدق می‌کنه؛ بخوای بزنی زیرش سه  
سوت داداشت خبردار می‌شه.

سر تکان دادم.

« تو خواب ببینی من کاری کنم که به برادرم بگی »!

\_اوکی ولی من از کجا بدونم تو دوشیزه‌ای؟ اومدیم و نبودى!  
اصلا اومدیم و تو این مدت رفتی با یه دیوخی خوابیدی و بعد  
انداختی گردن من!

ابروانم در هم گره خورد و لحنم تند شد.



\_حرف دهنـت و بفهم؛ من اگه اهل این کارا بودم الان وضعـم  
این نبود؛ نمیـاومدم سختی و مشقت زندگی با تو رو به جون  
بخرم شازده!

\_به هر حال باید اول یه اطمینانی باشه که من بدونم تو واقعا  
دختـری.

\_یعنی چی؟

\_یعنی بریم دکتر زنان گواهی بده.

از این همه حقارت از درون شکستم ولی دم برنیاوردم.... به  
هر حال تا حدودی حق داشت ...

\_باشه من مشکلی ندارم.

\_پس اول میـریم دکتر بعد میـشینیم پای قرارداد.

\_یعنی چی؟

\_یعنی باید اول مطمئن بشم دختری که نره تو پاچهـم!



بی شرف کثافت...! می خواست تلافی ضایع شدن هایش را  
بکند...

از جا بلند شدم.

\_خب پاشو بریم دیگه، من اون قدر وقت ندارم که هی تلفش  
کنم.

او هم برخاست.

\_باشه بریم.

رو به کامبیز کرد.

\_شام می گیرم میارم سر راه.

\_باشه.

هم قدم و در حالی که من ذهنم آشفته و افکارم به هم ریخته  
بود از آپارتمان کامبیز بیرون رفتیم.

DONYAEMAMNOE



« همه‌ی این خفت‌ها رو به جون می‌خرم فقط به خاطر تو  
آرمان...»

فقط به خاطر اینکه تو رو زودتر از اون آشغال‌دونی بکشم  
بیرون...

امیدوارم هرگز متوجه این روزهای خواری و ذلت خواهرت  
نشی «!...»

در راه با یک نفر به اسم رامین تماس گرفت و گفت:

—سلام داداش؛ چطوری؟

—.....

—مرسی منم خوبم؛ راستش زنگ زدم بپرسم آدرس اون خانم  
دکتری که دوست دختر قبلیت و واسه سقط بردی پیشش و  
بپرسم.

از شنیدن حرفش چشمانم گرد شد و با ابروهایی بالا پریده  
نگاهش کردم.



نه داداش حامله نیست؛ می خوام ببرمش برای برگه سلامت.

.....

آره اونجا رو بلدم.... آها... آها اوکی فهمیدم کجا رو می گی؛  
حله داداش خداحافظ.

تماس را قطع کرد و از دور برگردان دور زد.  
بی حرف تا مقصد راند و من در دل هزاران فکر جور و ناجور  
در مورد خودش و دوستش کردم.

جلوی ساختمان پزشکان بسیار بزرگ و شیکی پارک کرد.  
پیر پایین.

از BMW سفیدش پیاده شدم و با زدن دزدگیر جلوتر از من  
راه افتاد و وارد ساختمان شد.

به طبقه ی سوم رفتیم و وارد مطب شدیم.

جلوی میز منشی ایستادیم.



\_\_ببخشید خانم؛ یه وقت می خواستیم.

منشی بزرگ کرده تا سر بلند کرد و نگاهش به سامان افتاد آب از لب و لوچه اش آویزان شد و لب های ژل زده اش کش آمد.

\_\_برای کی؟

« دختره ی کور انگار من و نمی بینه! انتر و نگاه حالا! مثلاً می خواد اینجوری نسبت بین ما رو بفهمه! هه »!...»

دستش را از جیبش بیرون آورد و دست مرا گرفت.

\_\_برای ایشون.

منشی چشمان آرایش شده اش را در کاسه چرخاند و با لحنی که انگار چیز چندش آوری دیده باشد گفت:

\_\_این؟

دیگر طاقت نیاوردم و به زبان آمدم.

DONYAEMAMNOE



\_این به درخت می گن حاج خانوم! اگه تفتیش نسبت بین ما  
تموم شد که لطف کنین یه وقت بدین.

دخترک رسماً و رفت و دهانش باز ماند.

سامان هم کم مانده بود منفجر شود، سرش را به این ور و آن  
ور می چرخاند تا چشمش به من یا قیافه‌ی وارفته‌ی منشی  
نیفتد.

برگه‌ای را برداشت و به طرف سامان گرفت.

از آنجایی که او شدیداً داشت در مقابل از خنده روده‌بر شدن  
مقاومت می کرد من کاغذ را از دست منشی گرفتم.

\_ممنون.

دیگر چیزی نگفت و فقط به یک چشم غره بسنده کرد.

DONYAIEAMNOE



با چند تقه به در وارد اتاق دکتر شدیم.

خانم دکتر زیبا و جوانی که با روپوشی سفید و روسری ساتن صورتی کم حال پشت میزش نشسته بود و با لبخندی به لب دعوتمان کرد به ورود و سپس نشستن.

داخل شدیم و در را بستیم و هر کدامان جدا جدا روی یک مبل نشستیم.

دکتر نگاهی به هردویمان انداخت و با مهربانی گفت:

\_خیلی خوش اومدین، چه کمکی از دست من برمیاد؟

هر دو به هم نگاه کردیم و هرکدامان منتظر بود آن یکی مسئله را مطرح کند.

با چشم و ابرو اشاره زد که من بحث را شروع کنم و من هم ابرو بالا انداختم که یعنی "عمرًا!"

شانه بالا انداخت و رو به دکتر کرد.



\_خانم دکتر ما برای تشخیص سلامت بکارت مزاحمتون شدیم.

دکتر نگاهی بینمان رد و بدل کرد.

\_نامزدید؟

\_برای معاینه‌ی بکارت حتما باید نامزد بود؟

\_نه لزوماً.

\_ما از همون نه لزوماًها هستیم!

دکتر رو به من کرد.

\_شما با رضایت خودتون می‌خواید این کارو انجام بدید؟

با خجالت سر به زیر انداختم و آهسته پاسخ دادم:

\_بله...

از پشت میزش برخاست.

\_بسیار خب، پس پاشو لباساتو درار آماده شو تا پیام.



و شما آقا؛ لطفا بیرون تشریف داشته باشید.

سامان بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

من نیز با درخواست دوباره‌ی دکتر برخاستم و کنار تخت مخصوصش رفتم.

با خجالت و شرم فراوان در حالی که سامان را تف و لعنت می‌کردم شلوارم را درآوردم و روی تخت مخصوص رفتم.

دکتر دستکش لاتکس را به دست کرد و ماسک زد و جلو آمد. صورتم را با دستانم پوشانده بودم که شاید با ندیدن چهره‌ی دکتر از شدت خجالتم کاسته شود.

با حس دست دکتر که روی بدنم نشست تمام تنم مور مور شد و موهاط تنم راست شدند..

چند ثانیه بعد گفت:

پاشو عزیزم، سالم سالمی.



سریعا پاهایم را جمع کردم و از روی تخت پایین آمدم.  
دکتر پشتش به من بود و داشت دستکش‌هایش را درمی‌آورد.  
با عجله شرت و شلوارم را پوشیدم و در حال بستن دکمه‌ی  
شلوار جینم بودم که گفت:

—برگه هم می‌خوای؟

—بله ممنون می‌شم.

پشت میزش برگشت و من هم پشت سرش رفتم.  
روی همان صندلی نشستم و او نیز با دقت مشغول نوشتن  
شد.

پایین برگه را مهر و امضا زد و به طرفم گرفت.

—بفرمایید عزیزم.

تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم.

DONYAEMAMNOE



روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته بود و با موبایلش سرگرم بود.

— بریم.

— تموم؟

برگه را بالا گرفتم.

— تموم.

بلند شد و خواست برگه را بگیرد که دستم را عقب بردم.

— بده ببینم خب.

— که چی بشه؟

نگاهی به سمت میز منشی انداخت.

رد نگاهش را دنبال کردم و به منشی رسیدم که از بس به

سامان خیره بود کم مانده بود چشمانش از کاسه بیرون بزند!

دیگر چیزی نگفت و با هم از مطب خارج شدیم.



تا رسیدن به ماشین هم چیزی نگفت.  
حتی در ماشین هم حرفی نزد.  
متوجه شدم مسیرش را کمی تغییر داد.  
\_چرا از این طرف می‌ری؟  
داخل کوچه‌ای پیچید و ماشین را پارک کرد.  
به طرف من برگشت و چراغ داخل ماشین را روشن کرد.  
\_یده ببینم اون کاغذو.  
\_اول بریم من ازش یه فتو بگیرم بعد می‌دم تا صبح نگاهش کن.  
\_از چی می‌ترسی؟  
\_نمی‌ترسم!  
\_پس بده ببینمش.  
\_گفتم اول فتوکپی.



\_آخه خنگ خدا چه دلیلی داره من اون کوفتی رو پاره کنم؟!  
ضرر به خودم می‌زنم با این کار؛ باز باید یه پولی بدم به دکتر  
دوباره معاینه‌ات کنه!

حرف‌هایش را که سبک سنگین کردم متوجه شدم درست  
می‌گوید.

چه فایده‌ای برایش داشت پاره کردن این برگه؟! هیچی!  
دست در کیفم بردم و برگه را بیرون آوردم و به دستش دادم.  
بلند بلند شروع کرد به خواندن.

\_بدین وسیله گواهی می‌شود خانم آناهیتا مشفق باکره بوده  
و دارای هایمن غربالی هستند.

از خجالت فقط سرم را به زیر انداخته بودم و دلم می‌خواست  
خفه‌اش کنم.

\_خوبه، اوکی، هایمنتم که غربالیه!

\_خیلی خب دیگه خفه شو!



بلند زد زیر خنده و برگه را روی پایم گذاشت.

\_چیه مگه؟ غربالی خوبه که؛ زود پاره می شه اذیت نمی شی.

\_کاش ببندی دهنتو!

باز زد زیر خنده و ماشین را به حرکت درآورد.

\_از اونجایی که من به خودم مطمئنم برگه پیش خودت بمونه.

سر تکان دادم و برگه را داخل کیف برگرداندم.

در راه برای شام پیتزا گرفت و به خانه ی کامبیز برگشتیم.

با ورودمان پرسشگر به سامان نگاه کرد که او هم سرش را

تکان داد و گفت:

\_اوکیه داداش.

حس نفرت انگیزی از این بحث داشتم.

دلم می خواست جایی تنها باشم و فقط زار بزنم.



با زنگ خوردن تلفن همراهم با هول و ولا از کیفم بیرون  
آوردمش.

آن دو نیز به من چشم دوخته بودند که سامان پرسید.  
\_کيه؟

\_داداشمه.

آیکن سبز را لمس کردم و نقاب شادی به چهرهام زدم  
هرگز نمی گذاشتم بفهمد چه به روزم آمده.  
هر چه ذوق بود در صدایم ریختم و گفتم:

\_سلام عشق خواهر؛ چطوری؟ امروز چه دیر زنگ زدی.  
هر دو به من چشم دوخته بودند و من زیر نگاهشان حس  
خوبی نداشتم.

در جواب آرمان که پرسید کجا هستم و چه می کنم گفتم:



\_خوبم عزیزم؛ خونه‌ی حاج خانومم دیگه؛ تو چه خبر؟ راستی  
فردا ملاقاته، میام می‌بینمت.

\_نه نمی‌خواد بیای فردا؛ من فردا خیلی کار دارم، می‌خوام برم  
کارگاه نجاری.

از خدا خواسته جواب دادم:

\_باشه عزیز دلم؛ این روزا زود می‌گذره... خیلی زود میای  
بیرون.

تلخندی زد.

\_آره صد سال اولش فقط سخته...

تمام غم‌های عالم به دلم ریخت...

\_نگو اینجوری...

\_غصه‌ی من و نخور، من حالم خوبه؛ وقتمم تمومه باید برم.

مواظب خودت باش؛ خداحافظ.



قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمم سر خورد را به سرعت پاک کردم.

\_توام مواظب خودت باش آرمان؛ خداحافظ.

تلفن را که قطع کردم در چهره‌ی هر دو نفرشان اثراتی از دلسوزی و ترحم دیده می‌شد و من متنفر بودم از این موضوع...

\_ها؟ چگونه؟!

هر دو یکصدا گفتند:

\_هیچی...

باز نقاب بی‌تفاوتی به چهره زدم و آنای تخس درونم را آزاد کردم.

\_گشتمه بابا بده من اون جعبه پیتزارو گرفتی بغلت.

سامان یکی از جعبه‌ها را به دستم داد.



تا اولین گاز را به پیتزا زدم کامبیز به حرف آمد.

—این زنه چی بود اسمش؟ نازی بود؟

لقمه در دهانم ماند...

سامان پاسخش را داد:

—آره، چطور؟

کامبیز رو به من گفت:

—بهت زنگ نزده؟

دهانم پر بود! به زور قورت دادم و بااسترس گفتم:

—نه!

—به من پنجاه بار زنگ زد!

—چرا به خودم زنگ نزده؟!

—گفت زنگ زده ولی همه‌ش مشغولی.



لعنتی به حواس پرتم فرستادم و ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌ام  
زددم.

\_آخ اصلا فراموش کرده بودم... گذاشتمش تو بلک لیست!  
خب حالا چی گفتی بهش؟

\_هیچی دیگه، گفتم من خبر ندارم ازت، بار آخرم تهدیدش  
کردم که اگه مزاحمم بشه پای پلیس و میارم وسط.  
و البته اون سیم کارتو درآوردم شکوندم.

\_خوب کردی.

حالا چی می‌شه؟!

سامان لقمه‌اش را با جرعه‌ای نوشابه فرو داد.

\_آبشو می‌کشن چلو می‌شه! چی می‌خوای بشه؟ تموم شد  
رفت دیگه.

\_هر هر هر، با نمک! شبا تو آب نمک می‌خوابی لابد انقدر  
بانمکی!



\_معمولا شبا تو بغل در و دافام، بامزه بودنم دیگه از نمک  
ذاتیمه.

زیر لب فقط طوری که خودم بشنوم زمزمه کردم.

\_نکبت!

\_شنیدما!

کم نیاوردم.

\_گفتم که بشنوی.

\_بین دختر جون؛ من همیشه انقدر خوش اخلاق نیستم؛  
وای به روزی که اعصابم تخمی بشه؛ جوری می پیچمت به هم  
که دیگه شب و روز و از هم تشخیص ندی.

نگاه نکن الان هرچی می گی بهت می خندم؛ از اخلاق خوبم  
سواستفاده نکن تا همیشه خوب بمونه.

DONYAEMAMNOE



در حقیقت خودم هم می‌دانستم زیاده روی کردم ولی آن روی  
لج باز و تخسم بالا آمده بود و هیچ جوره نمی‌شد حریفش  
باشوم.

\_هه... اخلاق خوشت اینه؟! کرک و پرم حاجی، اخلاق خوبت و  
می‌بینم یاد اون یه هفته در ماه که خودم قاطی‌ام می‌افتم! خدا  
نصیب گرگ بیابون نکنه تو رو!

پیتزایش را با آرامش فرو داد و کمی خودش را جلو کشید.  
\_فعلا که نصیب برهی تو خونه شدم؛ زیادم دلت و به اون  
برگه‌ی دستت خوش نکن، گرگی که گرسنه باشه هار می‌شه،  
برگه مرگه و قرارداد و این چیزا حالیش نیست، شکارش و  
تیکه و پاره می‌کنه! پس حواست به خودت باشه!  
شوکه نگاهش کردم و نیشخندی زد.

می‌دانستم الان رنگم پریده و شبیه میت تازه از قبر درآمده  
شدم.



چند ثانیه‌ای در شوک حرف‌هایش بودم که کامبیز سکوت را شکست.

\_غذاتون و بخورین بابا، خروس جنگی هستین مگه؟! مدام به هم می‌پرین.

وقتی که دید همچنان ماتم رو به من کرد.

\_سامی شوخی می‌کنه جدی نگیر، هر چی باشه اهل نامردی نیست.

سامان در پاسخش گفت:

\_چی می‌گی تو کامی، بذایه خرده بترسه ازم حساب ببره بابا، بخواد همینجوری پیش بره مگه بعد دیگه از عهده‌ی زبونش برمیام؟ پس فردا لابد می‌خواد سوارمم بشه! بالاخره باید یه حد و مرزی رو رعایت کنه، من اهل بگو بخندم ولی نه اینکه یه همچین دختری بخواد تو روم شاخ بشه!



طوری گفت "یه همچین دختری" که انگار با یک حجم  
متعفن حرف می‌زند...

صدای ترک‌های قلبم را شنیدم کم مانده بود چشمانم به اشک  
بنشیند ولی هرطور بود بر خودم مسلط شدم.

« تو قوی‌تر از این حرفایی که با زر زر یه بچه پولدار سوسول  
از پا دربیای... به آرمان فکر کن... به این فکر کن که دیگه  
جایی رو نداری بری... صبر کن... تحمل کن... نذار بشکنت...  
تو یه دختر محکم و بااراده‌ای، کاری کن اون بشکنه... کاری  
کن اون به زانو دربیاد و اعتراف کنه که حریف نمی‌شه!...  
»

با نجواهای درونی‌ام کمی آرام گرفتم.  
غذایم را نصفه رها کردم و عقب کشیدم.

—ممنون.



کامبیز نگاهی به باقی مانده‌ی غذایم که تقریباً همه‌اش بود انداخت.

\_همین؟ فقط دو تیکه خوردی که!

\_آره کافی بود همین سیر شدم.

درواقع حرف‌های سامان سیرم کرد...! اما به روی خودم نیاوردم که باز دهانش را باز کرد.

\_ناموسا همینقدر می‌خوری یا ادا بازیه؟! چه کم خرجی تو آفرین!

\_امشب میل نداشتم!

\_خب پس ادا بازیه.

پاسخی ندادم و او هم دیگر چیزی نگفت.

به همراه کامبیز نه تنها پیتزای خودشان را بلکه سهم مرا نیز خوردند!



\_خداروشکر من نخوردم وگرنه شما دو تا تلف می‌شدین از گشنگی!

سامان ته نوشابه را هم با بطری سر کشید و گفت:

\_الحمدلله رب العالمین! خب دادا برو اون ورق خودکارتو بیار که دیگه قولنامه‌ش و بنویسیم.

با این حرفش حسابی کفری‌ام کرد و دیگر نتوانستم خود دار باشم.

\_تو فکر کردی کی هستی که می‌تونی راجع به آدما اینطوری حرف بزنی؟ چی رو می‌خوای قولنامه کنی؟ ها؟ چی رو؟

انگشت اشاره‌ام را بالا آوردم و رو به او تهدید آمیز تکان دادم.

\_بین آقا پسر ما یه قراری با هم گذاشتیم؛ یه کاری من برای

تو انجام بدم و یه کاری هم تو برای من، پس منت سر هیچ

کدوممون نیست! ما به هم احتیاج داریم برای پیشبرد

هدفمون.



من به پول تو؛ توام به یه معشوقه که قراره من نقشش و بازی  
کنم! پس با هم بی حسابیم!

هر دو جا خورده مرا می نگریستند.

کامبیز برخاست و رفت، سامان هم پاسخم را اینگونه داد:

\_آره ما به هم احتیاج داریم ولی قبول کن که تو به من بیشتر  
نیاز داری.

\_به تو نه! به پول تو!

\_آره به پول من.

به هر حال به پول من نیاز داری و مبلغ کمی هم نیست! یک  
میلیون و ده میلیون نیست که بتونی نهایتاً در بهترین حالت  
با یک سال کار کردن در بیاریش؛ خیلی گنده‌س... خیلی... و  
فکر نمی‌کنم کسی هم پیدا بشه این هزینه رو بپردازه بدون  
اینکه چشم‌داشتی داشته باشه!



اما برای من معشوقه زیاده... کسایی که اصلا لازم نیست نقش بازی کنن؛ واقعا عاشقمن و هلاک یه نیم نگاهم ولی من توجهی بهشون ندارم.

اینا رو گفتم که بدونی تو یک انتخاب داری اما من نه! برای انتخاب‌های متعددی هست.

اگه می‌بینی تو رو انتخاب کردم به خاطر این بود که اولاً مادرم دیدت و دوماً یه آدم بی‌حاشیه و بی‌دردسر می‌خواستم که بعدش آویزونم نشه.

پس یه خرده توی رفتارت تجدید نظر کن!

حرف‌هایش را که حلاجی کردم به درستی‌شان پی بردم اما آیا می‌شد جلوی نیش زبانش سکوت کرد؟!

به خدا که کار من نبود! ولی به قول خودش مجبور بودم چون تنها انتخابم بود....

چیزی نگفتم و او هم در سکوت تکیه‌اش را به پشتی مبل داد.



دقایقی بعد کامبیز دفتر و خودکار به دست وارد شد و کنار سامان نشست.

\_او کی... بگید بنویسم.

سامان بدون اینکه به من توجه کند شروع کرد.

\_اول اینکه حق هیچگونه دخالت تو کارای همدیگه رو نداریم البته تا جایی که به منافع هم آسیب نرسونیم.

دوم اینکه این خانوم تا زمانی که با من توی یه خونه ست حق داره با شخص دیگه ای رل بزنه.

دوستاش و هم نمی تونه بیاره خونه ی من.

سوم اینکه پدر مادر من و هیچ کدوم از اطرافیانم به جز همونایی که خودم بگم نباید هرگز از صوری بودن این رابطه خبردار بشن.

\_برادر منم اضافه کن!

هر دو سرشان به سمت من چرخید.



کامبیز با نگاه از سامان به نوعی اجازه می‌خواست برای اضافه کردن شرط من که سامان با نگاهی به چهره‌ی جدی من سر تکان داد.

— اضافه کن اینم.

کامبیز مشغول نوشتن شد.

— بنویس که یک سوم بدهی برادر آناهیتا رو الان پرداخت می‌کنم و مابقی رو پایان کار بعد از اینکه قضیه‌ی ازدواجم با دخترعمه‌م به هم خورد و از این ماجرا مطمئن شدم می‌پردازم، البته در قبال تحویل مدارک بدهی‌هاش.

نگاهش روی من ثابت شد.

— خب تو حرفی نداری؟

پا روی پا انداختم.

— چرا اتفاقاً، اول اینکه حق نداری به من دست درازی کنی.

کامبیز چشمانش گرد شد.



سامان نیشخندی زد و گفت:

\_منظورش سکسه، هرچند من به خودم مطمئنم ولی بازم بنویس خیالش راحت شه.

بنویس خانم آناهیتا مشفق طبق گواهی پزشک متخصص زنان باکره‌ست و نوع هایمنش هم غربالیه!

از خجالت آب شدم... تمام تنم گر گرفت و مو بر تنم راست شد... نفرت‌انگیزترین لحظات را تجربه می‌کردم....

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که دو پسر غریبه در مورد نوع پرده‌ی بکارتم صحبت کنند...

کامبیز کاملاً عادی در حال نوشتن بود و سامان هم با نیشخند به منی که از شرم سرم را این طرف و آن طرف می‌چرخاندم که مبادا نگاهم به کامبیز بیافتد می‌نگریست.

\_خب دیگه؟



سکوت کرده بودم.... هر چه می گفتم از حرفم بر علیه خودم  
استفاده می کرد...

\_آناهیتا؟ با توام!

سامان بود که می پرسید.

با وجود شرم زیادی که بهم غلبه کرده بود ولی نمی شد این  
را نگوییم.

به هر حال قرارداد بود !

\_تا زمانی که کار پیدا کنم تمام مخارج من به عهده ی ایشونه.

سامان بی آنکه مخالفت کند با حرکت دست به کامبیز اشاره  
کرد که این مطلب را هم بنویسد.

\_دیگه؟

\_هیچی...

DONYAEMAMNOE

کامبیز برگه ها را وسط میز گذاشت.



—اوکی؛ بیاین امضا کنین.

هر سه پای برگه را امضا کردیم.

سامان برگه‌ی اصلی را به سمت من گرفت.

—بیا؛ اصلیش پیش تو باشه، کپیش هم پیش خودم.

برگه را گرفتم و یک بار مرور کردم؛ همه چیز را دقیق نوشته بود.

برگه را تا کردم و در کیفم گذاشتم.

خمیازه‌ای کشید و از جا برخاست.

—خب دیگه کامی جون زحمت و کم کنیم داداش.

کامبیز هم به تبعیت از او بلند شد.

—چه زحمتی داداش، سربازتم.

—تاج سری.



سرش به سمت من که بی خیال همچنان سر جایم لم داده بود چرخید.

\_نمی خوای پاشی؟

\_نشنیدم صدام کنی!

\_خودت نمی فهمی که وقتی دارم با کامی خدا حافظی می کنم باید بلندشی بریم؟!

\_شاید دلت خواست دو ساعت با رفیقت تعارف تیکه پاره کنی چرا باید سر پا وایستم؟!

\_پاشو پاشو من خسته ام از صبح سرکار بودم حوصله ی بحث ندارم فعلا، جوابت باشه بعد.

لبخند پیروزمندانه ای بر لبم نشست و از جا برخاستم.

تا رسیدن به خانه اش حرف نزدیم.

من خیابان ها را تماشا می کردم و او هم در سکوت رانندگی می کرد.



وارد آپارتمان‌ش که شدیم من همانطور وسط هال ایستاده بودم  
و او به سمت اتاق‌ها رفت.

یکی از اتاق‌ها برایم یادآور خاطرات تلخی بود...  
آن شب نحس...

تازه انگار یادم آمده بود که مرا لخت دیده....  
قلبم در سینه فرو ریخت و حس مضخرف خجالت باز سراغم  
آمد...

جلوی در اتاق کناری‌اش ایستاد و به طرف من چرخید.  
\_چرا ماتت برده؟! دِ بیا دیگه نکنه پای انداز می‌خوای؟!  
به خودم تکانی دادم و قدم برداشتم.

پشت سرش ایستادم و منتظر سر به زیر انداختم.

اصلاً طاقت نزدیکی به او را نداشتم...  
در را باز کرد و کلیر برق را زد.



\_اینجا می‌شه اتاق تو.

یه مقدار تمیز کاری نیاز داره فقط و یه چیزایی هم برای رعایت بهداشت باید عوض بشه مثل تشک تخت و روتختی و اینا.

نمی‌خواستم خرج اضافی روی دستش بیافتد.

\_اینجا با یه خشکشویی حل می‌شه، یه کم گرد و خاکه دیگه.

\_نه اتفاقاً گرد و خاک نداره اینجا زیاد، چون رفت و آمد بوده توش، بعضی شب‌ها دوست دخترام میومدن اینجا می‌خوابیدن. گاهی هم رفیقام که با دوست دختراشون مکان نداشتن از این اتاق استفاده می‌کردن.

با چشمانی گرد شده نگاهش کردم و به طرف تخت دو نفره‌ای که روتختی بنفشی نامرتب رویش کشیده شده بود اشاره کردم.

\_من عمرا رو این تخت بخوابم!



\_بابا خوبه که خودم حقیقت و بهت گفتم؛ اونم چون خودم رو  
این مسائل خیلی حساسم، گفتم که تشک و روتختی و کلا  
پتو و بالشت و فلانش و عوض می کنم.

\_تختم باید عوض کنی!

لحنش سرشار از تعجب شد.

\_آنا حالت خوبه؟ رو چوبای تخت که نپاچیدن! نهایتش اگه  
تشک و روتختی رو کثیف کرده باشن!

\_کاش یه کم حیا داشتی...

\_بابا ما دیگه تا دم آخرشم رفتیم با هم ولی کشیدیم عقب  
دیگه این حرفا طبیعیه بینمون.

به وضوح داشت به شب اولی که یکدیگر را دیدیم اشاره  
می کرد...

پشت به او کردم و گفتم:



\_بخوای دم به دقیقه اون شب و یادم بیاری نمی‌شه‌ها آقای  
معتمد!

دستش که روی شانه‌ام نشست در جا تکان خوردم.

\_دستتو بکش!

\_چته تو واقعا؟! بابا نکردیم که....

تا لب باز کردم جیغ بزنم ادامه داد:

\_کاری؛ می‌گم که یعنی کاری نکردیم که، یه دو تا بوست  
کردم ناراحتی بیا پس بگیر بوساتو!

نه انگار محجوب و مودب بودن جری‌ترش می‌کرد.

باید خجالت و حجب و حیا را کنار می‌گذاشتم و گرنه عمرا  
بتوانم با او زیر یک سقف بمانم.

رو به او چرخیدم که دستش از روی شانه‌ام پایین افتاد.

\_ما چیزی که بخشیدیم و پس نمی‌گیریم؛ سگ خور!...



چشمانش گرد شد از حاضر جوابی ام.

یا کی ای تو؟

اینجا جز من و تو کس دیگه ای نیست، نمی دونستم خودت و آدم حساب نمی کنی!

کم مانده بود چشمانش از حدقه دربیاید.

بی تفاوت از کنارش عبور کردم و تا به چهارچوب در رسیدم دستم را کشید.

وایسا بینم، چی داری می گی واسه خودت !

ابرو در هم گره زدم.

ول کن دستم و...

باید اینجا و همین الان معلوم بشه کی رئیسه!

اینجا شرکت نیست که ریاست کنی آقای سامان معتمد صاحب شرکت لوازم آرایشی "آدلی"



یک تای ابرویش بالا پرید.

\_چه آمار منم درآوردی!

\_یه سرچ ساده تو گوگل علیه الرحمه زدم.

\_دیگه چیا نوشته بود؟

\_ول کن دستم و اول تا بگم.

آهسته دستم را رها کرد.

یک قدم عقب رفتم و با لبخندی شیطانی گفتم:

\_نوشته بود ایشون متاسفانه...

یک قدم دیگر عقب رفتم و او مشکوک نگاهم می کرد.

\_متاسفانه چی؟!

\_متاسفانه دچار شب ادراری هستن!

DONYAIEAMNOE



جمله را کامل کرده و نکرده پا به فرار گذاشتم.

صدای دادش بلند شد.

\_وایسا آنا، به قرآن می کشمت.

به هال دویدم و پشت کاناپه ایستادم.

آمد و رو به رویم آن طرف کاناپه ایستاد.

\_تکون نخور!

\_خودت با زبون خوش بیا اینجا.

\_عمرأ!....

\_آنا بهت می گم بیا این ور.

ابرو بالا انداختم.

\_نمیام.

\_میای یا خودم پیام؟

\_دست بهم بزنی جیغ می زنم همسایه ها بریزن اینجا.



\_محض اطلاعات واحد بغلی خالیه!

« تف به این شانس! آخه بگو دختر این چی بود گفتی!  
مریضی مگه این سگ هار و هارتر می‌کنی! »

\_خیلی خب بابا جنبه داشته باش شوخی کردم.

\_شوخیات این مدلیه؟ شوخیای من ولی مدل دیگه‌س!

من شوخی سکسی دوست دارم عزیزم! پاشو بیا می‌خوام باهات  
شوخی کنم یه کم!...

آب دهانم را قورت دادم.

« لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود! زبان سرخ سر سبز  
می‌دهد بر باد! »

\_چیزه... ام... ببخشید حالا! دیگه باهات شوخی نمی‌کنم  
فهمیدم جنبه‌ش و نداری.

\_نه دیگه حرف زدی! منم باید اثباتش کنم.



با تعجب گفتم:

—چی رو؟

—شب ادراری رو... امشب بغلم می خوابی که بفهمی شبا ادرارم می ریزه یا چیز دیگه!

به وضوح متوجه منظورش شدم!

—خاک بر سر بی حیات کنن!

—یه چیزی گفتمی جوابتو گرفتمی! من از توی نیم وجبی نمی خورم دختر خانوم.

—ندادم که بخوری بیچاره! بذا بدم بعد بگو نمی خورم.

چون کشداری گفت و من دست روی دهان لقم گذاشتم که وقتی باز می شد دیگه نمی شد بستش!

—چیزه... من منظورم چیز دیگه بوده بی تربیت.

بلند زد زیر خنده و گفت:



\_حالا منم نیومدم بخورم برات! من خودم می دم بقیه بخورن.  
وقتی وضعیت را سفید دیدم از پشت مبل بیرون آمدم و به  
طرف اتاق خواب رفتم .

نزدیک اتاق که رسیدم با صدای بلند گفتم:

\_ولی من منظورم گوه بود... می خوری؟!!

با فریادی که زد به دو خودم را داخل اتاق انداختم و در را به  
سرعت بستم و قفل کردم.

با مشت ضربات محکمی به در وارد می کرد و فریاد می زد.

\_بیا بیرون.

ریز می خندیدم.

\_ن.. می... یام

\_تا کی می خوای اون تو بمونی؟

\_تا وقتی که خوی درندگیت بخوابه.



\_بدبخت بالاخره که دستشویی می‌خوای بری؛ همین پشت  
در می‌نشینم تا بیای بیرون بعد من می‌دونم و تو!

\_تشک تخت و که به هر حال قراره عوض کنی بندازی بیرون؛  
حالا یه کمم بو جیش بده چی می‌شه مگه؟!  
خودم ریز ریز می‌خندیدم و او مشت دیگری به در زد.

\_خاک تو سر پلشتت! برو بمیر! حالا که اینطور شد عمراً  
عوضش کنم؛ بمیری بمونی باید رو همون تخت نجس  
بخوابی ....

حتی نمی‌تونی تصور کنی چه اتفاقاتی که روی اون تخت  
نیفتاده...

\_اصلاً برام مهم نیست، رو زمین می‌خوابم! من مثل تو سوسول  
نیستم.

\_یک سوسولی من نشون تو بدم اون سرش ناپیدا!

\_تو ذهنت منحرفه آقا، به من چه!



\_توام دهنٲ پیچاش شل شده منم که استاد سرویس کردن  
دهنایی که لق شدن!

« اوه اوه اوضاع داره خطری می‌شه... زود باش آنا یه چیزی  
بگو! »

صدایم را صاف کردم و گفتم:

\_اصلا درست نیست شب اولی اینجوری شروع کردیم.  
بیا آتش بس اعلام کنیم.

\_شانست گرفته که امروز حسابی سرم شلوغ بوده و حال و  
حوصله‌ی کل کل ندارم و خسته‌ام و گرنه داش سامی اهل آتش  
بس و این شِرا نیست!

ما فقط سرویس می‌کنیم طرف و که بفهمه با کی طرفه.

« پوف... چه از خودشم تعریف می‌کنه! من بخوام جوابتو  
بدم که ریده می‌شه به هیکلت اوسکول جون! همین هست که



پولات برام عزیزن وگرنه منم بldم چی بگم و چی کار کنم  
بچه خوشگل »!

تمام این حرفها را فقط در دلم گفتم و ترجیح دادم سکوت  
پیشه کنم.

\_اوکی آقای تعمیرکار حالا بسه دیگه شب بخیر.

\_بیا امشب و رو کاناپه بخواب تا فردا سفارش تخت بدم.

\_نه ممنون راحتم رو زمین می خوابم.

\_کاریت ندارم بابا بیا بیرون.

من بخوام پیام تو این در نمی تونه جلومو بگیره.

جوابی ندادم و او هم دیگه چیزی نگفت.

پس از چند دقیقه صدای به هم خوردن در اتاق بغلی آمد.

» آخیش... رفت کله‌ی مرگش و بذاره بخوابه »!



پاکدخت [28.03.21 23:53] ,

اول تصمیم داشتم بروم و روی کاناپه بخوابم اما بعد پشیمان شدم.

یک بالشت از روی تخت برداشتم و روی زمین انداختم، شالم را رویش پهن کردم و بعد دراز کشیدم.

« بین از کجا به کجا رسیدم ...

از خونه‌ی پدری و اتاق خصوصی رسیدم به فاحشه خونه و حالا هم که خونه‌ی یه پسر غریبه و تو اتاق کثافت کاریاش خوابیدم...

خدایا مصبت و شکر »!...!

آنقدر خسته بودم که خیلی زود چشم‌هایم گرم شد و به خواب رفتم.



صبح فردا وقتی بیدار شدم و نگاهی به ساعت گوشی انداختم  
از تعجب خشکم زد !

ساعت دوازده و سی دقیقه‌ی ظهر را نشان می‌داد!  
با کرختی از جا برخاستم و گوšم را به در چسباندم.  
خانه در سکوت فرو رفته بود.

آهسته در را باز کردم و سرکی کشیدم؛ هیچ‌کس دیده  
نمی‌شد.

از اتاق که بیرون آمدم برگه‌ای روی در چسبانده شده بود که  
مشغول خواندنش شدم.

(من بیرونم و تا ده یازده شب نمیام خونه، تو یخچال همه  
چی هست، خودت یه چیزی رو به راه کن بخور البته اگه  
آشپزخونه رو نمی‌ترکونی و خونه رو آتیش نمی‌زنی !

سامان.)



« هه... خبر نداری بیچاره که من استاد آشپزی‌ام! چه قدر خوب که ده یازده میای، ای کاش اصلاً نیای یکی دو روزی! یا لااقل همیشه همینجوری باشه رفت و آمدت ».

که البته کاملاً می‌دانستم توقعاتم بی‌جا و احمقانه‌ست!  
توقع داشتم طرف به خانه‌ی خودش نیاید! مضحک‌تر از این؟!  
باز خود درگیری‌هایم شروع شد.

« چقدر خری تو آخه بشر! انتظار داری یارو خونه‌ی خودش نیاد که تو راحت باشی؟ به خدا که فقط دو تا گوش مخملی کم داری دختر »!

مانتوam را با خیال راحت درآوردm و روی مبل انداختم.

به آشپزخانه رفتم و در یخچال را باز کردم.

« واو... یخچالش از شدت پری داره منفجر می‌شه لعنتی! »



فکر کنم مواد غذایی شش ماه دیگهش هم ذخیره کرده !

این همه رو می خواسته تنهایی بخوره یعنی؟!!

پشمام حاجی »! !

یک تکه‌ی بزرگ لازانیا در اعماق یخچال یافتم.

با خوشحالی برداشتم و بیرون آوردمش.

با همان ظرف داخل ماکروفر گذاشتم و سیبی از ظرف میوه برداشتم.

اولین گاز را که زدم صدای زنگ تلفن خانه بلند شد.

نمی دانستم باید جواب بدهم یا نه؟! بی تفاوت گاز بزرگی به سیب بخت برگشته زدم و با لذت جویدمش.

ماکروفر که خاموش شد ظرف را با یک دستگیره گرفتم و خارج کردم.

DONYAEMAMNOE



برای برداشتن قاشق و چنگال به سمت سینک می‌رفتم که این بار صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد.

از آنجایی که کسی را نداشتم با من تماس بگیرد حدس شخص پشت خط زیاد سخت نبود.

به هر حال از این سه حالت خارج نمی‌شد: آرمان، کامبیز، سامان.

به طرف اتاق خواب قدم تند کردم.

گوشی را از روی میز برداشتم و با دیدن اسمش نیشم شل شد؛ "نکبت اعظم"

در واپسین دقایق قطع شدن تماس را برقرار کردم.

— کجایی تو معلوم هست؟! —

— جایی رو دارم برم عقل کل؟ معلومه که تو خراب شده‌ی توام دیگه.

— پس چرا زنگ زدم خونه برنداشتی؟ —



\_چون که اولاً شماره رو نگاه نکردم، دوما نمی‌دونستم که  
تلفن‌های خونه رو باید جواب بدم یا نه!

\_اوکی ولش کن؛ ولی از این به بعد تلفن خونه زنگ خورد  
جواب بده حالا هر کی می‌خواد باشه.

باید بفهمم من دارم با یه دختر توی یه خونه زندگی می‌کنم.  
شانه بالا انداختم.

\_باشه! خب حالا کاری داشتی؟

\_ها آره، بین من تخت و سفارش دادم با مخلفاتش.

\_مخلفاتش چیه باز؟

\_خنگ منظورم تشک و پتو و رو تختی و بالشت و این شر و  
وراست.

\_آها خب، دستت درد نکنه.

\_خواهش.



فقط ببین یه چیزی.

—چی؟

—می‌تونی تحولشون بگیری؟

به طرف آشپزخانه گام برداشتم.

—چیه مگه؟ قرار نیست خودم جا به جاشون کنم که نتونم!

قراره خودشون نصبش کنن دیگه نه؟

—آره خودشون همه کاراش و می‌کنن فقط باید با دقت و ایستی

رو سرشون به چیز میزی دست نزنه و جایی سرک نکشن و

یه موقع عکس و فیلم نگیرن.

روی صندلی بلندی که پشت این خواسته قرار داشت نشستم.

—آره بابا کاری نداره که!

—اوکی.

DONYAIEAMNOE



فقط نیام ببینم ریدن تو خونه زندگی‌ها! نیام ببینم با همشون  
عکس گرفتی گذاشتی اینستات و از فردا برامون داستان‌شه!  
\_حالت خوش نیس فکر کنم! آخه دیوانه چرا باید با من عکس  
بگیرن؟ کی من و می‌شناسه؟ سلبریتی‌ام مگه یا شاخ مجازی؟!  
تا جایی که یادم میاد کلا دویست تا فالوور دارم.

اونم نه تیک آبی داره و نه پرطرفدار محسوب می‌شه!  
الحمدلله توهم زیبای خفته بودن و خفن بودنم ندارم مثل یه  
عده.

\_اوسکول جان تو رو نمی‌شناسن ولی سامان معتمد و که  
می‌شناسن!

می‌گن این دختره تو خونه سامان معتمد بوده!

حالا خر بیار باقالی بار کن!

دیگه بازار شایعات و تهمت داغ می‌شه و شاید گوه بزنه تو  
فروشمون.



یا ابالفصل! چه سناریویی ساختی تو از یه تحویل جنس! رئیس یه شرکت لوازم آرایشی هستی دیگه، بازیگر و فوتبالیست و خواننده نیستی که برات بد تموم بشه! تهش می‌گن رییس فلان شرکت برای دوست دخترش تخت خواب خریده.

امیدواریت و دوست دارم! لایک! منتها می‌دونی چیه؟ اینا به همون تخت که کفایت نمی‌کنن! وارد مسائل روی تخت هم می‌شن!

تکه‌ای لازانیا به دهان گذاشتم و همان‌طور گفتم:

برو بابا اصلا به من چه، خودت بیا تحویل بگیر.

یه تو یاد ندادن وقتی داری تلفنی با کسی حرف می‌زنی نوشخوار نکنی؟!

لازانیا را قورت داده و پاسخش را دادم:



\_گشمنه خب، توام من و گرفتى به حرف؛ اگه ضعف کنم غش  
کنم کی به دادم می رسه؟

\_اوه همچزن می گه ضعف کنم که انگار سه روزه هیچی  
نخورده.

اوکی برو ناهارت و بخور اینا تا یکی دو ساعت دیگه میان؛ الان  
زنگ می زنم کامی بیاد اونجا.

وقتی اونا اومدن می ری تو اتاق من درم می بندی و تا نرفتن  
بیرون نمیای.

محافظه کاری اش سوال برایم ایجاد کرد.

\_تو مگه قرار نبود به همه بگی من دوست دخترتم؟ پس چرا  
داری من و قایم می کنی؟!

\_زمانی نشونت می دم که همه چی اوکی باشه و اینکه دلیلی  
نداره همه بدونن من با تو توی یه خونه زندگی می کنم.



\_خیلی خب بابا، باشه... صغری کبری نچین هر غلطی  
می خوای بکن به من چه، من پولم و می گیرم.

\_آفرین کلا به هیچی کار نداشته باش، نوشخوارت و بکن گاو  
عزیز.

تا خواستم جواب در خوری به او بدهم تماس را قطع کرد و  
من با حرص گوشی را روی این کوبیدم.

که البته بعد با ترس و لرز همه جایش را بررسی کردم که  
مبادا ترک برداشته باشد.

« آخه این مرتیکه ی بز ارزش داره که به خاطرش گوشی  
نازنینت و بشکونی؟ نه می خوام بدونم ارزش داره؟ خاک تو  
سرت آنا »!

و خودم به ندای درونم جواب دادم:

« نه حقیقتا که نداره؛ عذر می خوام ندا جان بابت کار  
ناپسندم ».



و با ولع مشغول خوردن شدم.

بعد از تمام کردن ناهارم مثل یک دختر خوب بشقابش را شستم و در آب چکان گذاشتم.

با احساس پر بودن مثانه آن هم به طور شدید به طرف دستشویی دویدم و با عجله داخل شدم.

پس از اتمام عملیات و با حس روشن شدن چشمانم از توالت بیرون آمدم.

همچنان که دست‌های خیسم را با پشت شلوارم خشک می‌کردم از دیدن شخصی که ناگهانی پدیدار شد و سلام کرد جیغ بلندی کشیدم.

دست روی قلبم گذاشتم و او به سرعت به طرفم آمد.

—چی شدی؟ خوبی؟ ترسیدی؟

چند نفس عمیق کشیدم و با عصبانیت شروع به داد و بیداد کردم.



نه پس نترسیدم، یهو عین جن ظاهر می‌شی بعد تازه  
می‌پرسی ترسیدم یا نه؟ نه نترسیدم داشتم تمرین سولفر  
می‌کردم!

از تعبیری که به کار بردم در عین عصبانیت خنده‌ام گرفته  
بود.

او بدون توجه به حرص خوردن‌های من شروع کرد به  
خندیدن.

—مرض! درد بی‌درمون!

خنده‌اش شدت گرفت.

—ببند بابا، انگار من باهاش شوخی دارم هی هرهر کرکر راه  
انداخته! ببند مگس نره توش!

در میان خنده گفت:

—خوش به حال سامان، بساط شادی و خنده‌اش جوړه.

—مگه من دلک اون ابلهم؟



می خواستم رد شوم و برای خوردن آب به آشپزخانه بروم ولی  
کامبیز با آن هیکل غول تشنش سد راهم بود.

یکش کنار عمو.

یک وری ایستاد و با لحنی پر خنده گفت:

یفرمایید مادمازل.

چشم غره‌ای به او رفتم و از کنارش گذشتم.

مشغول غرغر با خودم بودم.

« انتر کلید می ده دست رفیقاش به من هیچی نمی گه! حالا  
خوبه در وضعیت نامناسبی نبودم ».

نگاهی به خودم انداختم و از دیدن آن تاپ قرمز یقه باز که  
حسابی چاک سینه‌هایم را به نمایش گذاشته بود ماتم برد!

« یا خود قرآن مجید! وضعیت نامناسب پیش الان من  
شرمنده‌ست! خدایا کاش من و در همین لحظه از صفحه‌ی

روزگار محو کنی!



کاش حافظه‌ی آدما مثل ماهی قرمزا سه ثانیه‌ای بود!  
کاش سامان معتمد بمیره با دستای خودم کفنش کنم!  
هوفف «....»

از آشپزخانه یواشکی و نامحسوس نگاهی به هال انداختم.  
پشت به من روی کاناپه نشسته بود.  
نفس راحتی کشیدم و برای فرو نشاندن آتش خشمم یک  
لیوان آب خنک نوشیدم.  
« ولی خدا وکیلی خوشم اومد ازش؛ اصلا حتی یک لحظه  
هم نگاهش روم زوم نشد؛ دمش گرم بچه خوبیه.  
هر کس دیگه بود و تو این شرایط اونم با یه دختر بی کس و  
کار تنها بود قطعا یه دستی به ضریح می‌رسوند.  
ولی کامبیز اصلا حتی یک بار هم نگاهش روی سینه‌هام  
ننشست ».



لیوان را آب کشیدم و سر جایش برگرداندم.

حالا نمی دانستم باید چه کار کنم!

با این لباس چطور ظاهر می شدم؟

« پوف ...

مانتومم که دقیقا کنار کامبیزه! اه... این چه وضع شخمی ای

بود من گرفتار شدم؟ »!

در همین احوالات به سر می بردم که در باز شد و جناب آقای

خود شاخ پندار وارد شدند!

به محض ورودش گفت:

۱- کامی تو اینجا چی کار می کنی؟

کامبیز بدون اینکه ذره ای از جایش تکان بخورد جواب داد:

۲- خودت پیام دادی گفתי پیام ها! حواست کجاست تو؟



\_آره می‌دونم پیام دادم ولی تو جواب ندادی فکر کردم ندیدی  
پیامم و...

\_نه داداش دیدمش منتها گوشیم همون لحظه خاموش شد  
نتونستم جوابت و بدم.

\_می‌دونستم میای این همه خودمو از کار نمی‌نداختم پاشم  
بیام؛ آنا کو؟

صدایم را بلند کردم.

\_آشپزخونه‌ام.

تا به سمت آشپزخانه رو گرداند همانجا میخ شد و با تعجب  
خیره‌ام بود.

« حالا یکی باید این مردک هیز و جمع کنه! نه به کامبیز نه  
به این!

یه جوری نگاه می‌کنه انگار لخت وایستادم »!



پشت چشم نازک کردم و روی صندلی میز ناهار خوری نشستم.

با قدم‌های بلند خودش را به آشپزخانه رساند.

یک دستش را روی میز و دست دیگرش را پشت صندلی گذاشت و رویم خم شد.

از این همه نزدیکی‌اش مور مورم می‌شد.

بسیار آهسته و با صدایی که فقط خودمان بشنویم گفت:

— این چه وضعشه؟

من هم به تبعیت از خودش آهسته پچ زدم:

— چی چه وضعشه؟

اخم بر پیشانی‌اش سایه افکنده بود.

— این لباس...

چیه این پوشیدی جلو کامی؟ خجالت نمی‌کشی؟



نکنه ماتحت می خاره؟ که اگه می خاره به خودم بگو، بالاخره  
دارم پول می دم لااقل یه فیضی ام ببرم!

خون در رگم جوشید و از شدت وقاحت و دهن دریدگی اش  
حرصی شدم.

\_چی داری زرت و پرت می کنی واسه خودت؟ وقتی رفیقتو  
می خوای بفرستی اینجا لااقل دهن مبارک و باز کن و به من  
بگو که کلید داره!

رفتم دستشویی اومدم بیرون می بینم یه غول تشن وسط هال  
وایستاده!

توقع داشتی تو خونه حتی وقتی خودم تنهام چادر سر کنم  
راه برم؟ بابا زکی...

وقتی دفاعیاتم را شنید از موضعش پایین آمد.

\_مگه زنگ نزد کامی؟

رویم را از او برگرداندم.



—چه می‌دونم بابا، اگه زده بوده هم من نفهمیدم.

دارم می‌گم تو مستراح بودم حالت می‌شه؟

—خب حالا برا من نمی‌خواد فاز برداری؛ الان اوکی ش می‌کنم.

توام همینجا بنشین خواهشاً! با این سر و وضعت نیا جلو کامی.

همیشه در مقابل دستور دادن مقاومت نشان می‌دادم.

و الان از آن مواقعی بود که روی لجبازم خودش را نشان می‌داد.

—مثلا بخوام پیام جلوش بنشینم کی می‌خواد حرف بزنه؟ نه

می‌خوام بدونم کی؟ اصلاً به تو چه؟ ها؟

به ت چه ربطی داره که من جلوی کی چه جوری می‌گردم؟!

الانم اصلاً دلم می‌خواد پیام بنشینم با کامبیز اختلاط کنم،

فضولش تویی؟!

DONYAEMAMNOE



والا که اون بیچاره انقدر سر به زیر و آقااست حتی یه نگاه ریز  
به من ننذاخت درست برعکس تو!

سرش را کنار گوشم کشید و در گوشم زمزمه کرد.

ببین دختر خوب کامی رفیق فاب منه، به دختری که با من  
باشه چشم نداره؛ حتی تویی که صوری و قراردادی با منی و  
اندازه‌ی سر سوزنم بهت حس ندارم.

وگرنه خوب بلده باید چی کار کنه!

اصلا اگه خوست اومده می‌تونیم تری سامش کنیم!

ها؟! سه نفری بهترم هست، دور هم بیشتر خوش می‌گذره!  
از شنیدن حرف‌هایش مو بر تنم راست شد.

نفرت و انزجار از اعماق قلبم قل می‌زد و بالا می‌آمد.

مثل بچه‌های دبستانی که وقتی با بزرگتر از خودشان دعوا  
می‌کردند و کم می‌آوردند، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم سر  
خورد که برای کنترلش به سرعت از جا برخاستم.



طوری که صندلی عقب رفت و صدای قیژمانندی ایجاد کرد.  
قبل از اینکه از کنارش عبور کنم با صدای بلند توی صورتش  
لب زدم:

\_ازت متنفرم سامان معتمد! متنفر....  
نایستادم تا پاسخم را بدهد.  
با گام‌هایی پر شتاب از آشپزخانه خارج شدم.  
در مقابل نگاه متعجب کامبیز مانتوam را از کنارش برداشتم و  
به اتاق رفتم.

نمی‌توانستم بمانم...  
فضای خانه برایم خفقان‌آور بود...  
دل‌م زار زدن می‌خواست...

گریه‌ی از ته دل....  
ولی نه جلوی آدم خودخواه و مضخرفی مثل او!...  
DONYAIEAMANOE



مانتو را تن زدم و شالم را آزاد روی سرم انداختم.

کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

هر دو با تعجب به حرکات من خیره شده بودند.

بدون کوچک‌ترین توجهی به آن‌ها، جلوی در ایستادم و مشغول پوشیدن کتانی‌هایم شدم که صدای نحس سامان گوشم را آزرده.

\_کجا؟

پاسخی ندادم و بند کفشم را گره زدم.

\_با توام آناهیتا، دارم می‌گم کجا؟

باز پاسخی ندادم و بند لنگ کفش دیگرم را نیز بستم.

تا راست ایستادم و دستم روی دستگیره نشست بازویم میان انگشتان محکمی اسیر شد.

\_با توام دختره‌ی خیره سر، کجا داری می‌ری؟



\_\_به تو چه!

\_\_خیرگی نکن آنا، بگو کجا می‌ری؟

هر چه نفرت و عصبانیت داشتم در نگاهم ریختم و به او چشم  
دوختم.

\_\_گفتم که رفت و آمدمون به هم مربوط نیست پس تو کار  
من فضولی نکن.

فشار دستش دور بازویم بیشتر شد.

\_\_آره ولی گفتم تا جایی که به هم ضرر نرسونیم.

\_\_نترس هیچ کس نمی‌تونه به تو ضرر برسونه؛ می‌خوام برم یه  
دوری بزنم.

دستتو بکش.

\_\_کی برمی‌گردی؟

\_\_اونشم به خودم مربوطه!



در را باز کردم و بیرون رفتم.

به محض خروج از ساختمان اشک‌هایم گونه‌هایم را  
شستند....

فکر می‌کردم با دیدن برگه‌ی سلامت از این حرف‌ها و  
رفتارهایش دست بردارد.

اما انگار انگ هرزگی و آن فاحشه خانه قرار نبود هیچ‌وقت از  
روی من پاک شود...

خدا را شکر از پولی که سامان داده بود تا به نازی بدهم  
مقداری کش رفته بودم و گرنه الان حتی تا سر مزار پدر و  
مادرم هم نمی‌توانستم بروم.

تا مسیری را با تاکسی رفتم و پس از آن اتوبوس سوار شدم.

دم ورودی آرامگاه یک بسته شکلات خریدم و با دلی  
اندوهناک به سمت آن دو قبری که بالای سرشان دو نهال  
کاشته شده بود رفتم.



فارغ از دنیا همانجا روی زمین نشستم و ابتدا فاتحه‌ای نثار  
روحشان کردم و بعد سر درد دلم باز شد.

«چقدر خوب بود وقتی که بودین... چرا اتقدر زود رفتین؟  
چرا ما رو تنها گذاشتین؟»

بعد از شما ما یه روز خوش ندیدیم...

آرمان افتاده گوشه‌ی زندون.... منم که «....»

به خودم که می‌رسم اشک امان نمی‌دهد...

شالم را توی صورتم می‌کشم تا چهره‌ام قابل تشخیص نباشد.

«منم که گیر افتادم تو جهنم...»

مامان الان دقیقا وسط جهنم... وسط باتلاق... راه نجات  
ندارم...

بابا کجایی که ببینی دخترت... آناهیتات... همون که همیشه  
می‌گفتی مثل معنی اسمش پاکه حالا بهش چیا می‌گن...



بابا دخترت حتی وسط فاحشه خونه هم خودش و حفظ کرد...  
ولی حالا بهش به چشم یه هرزه‌ی هرجایی نگاه می‌کنن که  
می‌خواد خودش و غالب این و اون کنه...

ولی بابا به خدا که من هنوزم همون آناهیتام....

همون که گاهی پاکدخت صداش می‌زدین....

به خدا که من هنوزم همونم...

خودمو تو هیچ شرایطی نباختم ولی الان دیگه حس پوچی  
دارم...

توانم و دارم از دست می‌دم...

خیلی تحت فشارم...

خیلی....

امروز اومدم که فقط از شما بخوام برام دعا کنین...

دعا کنین کم نیارم، قوی بمونم.... به خاطر آرمان....



شما از خدا بخواین که یاریم کنه تا بتونم از پس این مرحله  
از زندگیم بریام.

توان و قدرتی بهم بده تا بتونم در برابر نیش حرفا و رفتارای  
این پسر پولداره، سامان، مقاومت کنم و کم نیارم....  
تا بگذره این روزای سخت...

تا آرمان بیاد بیرون و غصه هامون تموم بشن...  
دعایمون کنین »...

حس سبکی داشتم.

اشک هایم را با پر شالم پاک کردم و برخاستم.

بسته‌ی شکلات را باز کردم و مشغول پخش کردنش شدم.

از دیدن شادی بچه‌هایی که شکلات برمی‌داشتند و نیششان  
تا بناگوش باز می‌شد لبخند بر لبم آمد.

DONYAEMAMNOE



دو سه تا چهار راه مانده به خانه‌ی سامان از تاکسی پیاده  
شدم.

می‌خواستم باقی راه را قدم بزنم.

تا خانه برسم از هوای آزاد لذت بردم.

به خیابان‌ها چشم دوختم و عبور و مرور آدم‌ها را تماشا کردم.

حالا علاوه بر حس سبکی احساس قدرت هم می‌کردم...

حس می‌کردم الان آنقدر توان و قدرت در من ایجاد شده که  
بتوانم به خوبی در برابر سامان بایستم و کم نیاورم.

باید از خودم دفاع می‌کردم.

نباید عقب می‌کشیدم تا گمان کند از این طریق می‌تواند زور  
بگوید.

باید خود واقعی‌ام را نشان می‌دادم.

DONYAEMAMNOE



همان آنای تخس و مغرور و لجباز که حرف زور به کتش نمی‌رفت.

هوا تقریباً تاریک شده بود که به در آپارتمان رسیدم و تازه یادم آمد که کلید ندارم!

« خدا کنه یکیشون خونه باشه لااقل وگرنه تا ده یازده شب چی کار کنم؟ »!

زنگ آیفون را فشردم و به ثانیه نکشید که بدون حرف در باز شد.

« خب آیفن تصویریه دیگه... حتما دیدن من و درو باز کردن. »

از آسانسور بیرون رفتم و با در باز آپارتمان رو به رو شدم.

تقه‌ی ریزی به در زدم و بعد وارد شدم.

به محض ورود با دو جفت چشم عصبانی مواجه شدم که دست به سینه وسط هال ایستاده و نگاهم می‌کردند!



«خونسردیت و حفظ کن آنا! یادت نره که اونا نمی‌تونن بهت زور بگن!»

کفش‌هایم را با طمانینه و آرامش درآوردم و در را بستم.

قدمی جلو گذاشتم که یکهو هر دو یکصدا گفتند:

—کجا بودی؟!

—وا! گروه سرودین مگه؟

سامان با عصبانیت قدمی به طرفم برداشت و کامبیز در میان راه گرفتش.

—وایستا داداش؛ آروم باش.

—چتونه شما؟

سامان با چشمانی که از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

—ما چمونه؟! ولم کن کامبیز تا نشونش بدم ما چمونه!

کامبیز هم نگاه عصبی‌اش را به من دوخت.



—این چا کاری بود آنا؟ دلمون هزار راه رفت.

دیگه کم کم می خواستیم بریم به پلیس خبر بدیم!

—وا! دیوونه شدین؟ خب به گوشیم زنگ می زدین!

—فکر کردی نزدیم؟

شانه بالا انداختم.

—من که نفهمیدم!

سامان تقلا می کرد خودش را رها کند که کامبیز به زور روی مبل نشاندش.

—آروم داداش، بنشین من حرف می زنم.

سپس حرصی رو به من کرد:

—چون گوشیتو خونه جا گذاشته بودی!

ضربه‌ای به پیشانی‌ام زدم.

—آخ.... به خدا اصلا یادم نبود.



اوکی تقصیر من شد، عذر می‌خوام.

\_حالا کجا رفته بودی؟

\_قراره تو کار هم و تو رفت و آمدهای هم دخالت نکنیم اما

این بار چون باعث پریشونیتون شدم می‌گم.

رفته بودم سر خاک پدر مادرم.

\_خدا رحمتشون کنه ولی کارت درست نبود آنا.

با اون همه حرص و ناراحتی از خونه زدی بیرون و گوشیت و  
نبردی.

خیلی هم دیر اومدی!

فکرمون هزار راه رفت.

فکر کردیم نکنه بلایی سر خودت آورده باشی.

\_اونقدر ضعیف و خوار نشدم که به خاطر چهار تا حرف  
بی‌اساس و مضخرف به خودم آسیب بزنم.



فقط از خونه رفتم بیرون تا آروم بشم.

کامبیز سر تکان داد و سامان گفت:

\_ما رو بگو فکر کردیم خانم بهش برخورد نگو که پوست  
کلفت تر از این حرفاست.

\_به کوری چشم تو!

گفتم و با بی تفاوتی به اتاق رفتم.

«دیگه آنای گذشته زنده شد آقای معتمد؛ وقتشه دست و  
پاتو جمع کنی!»

وارد اتاق که شدم با ذوق به تخت خواب یک نفرهی جدیدی  
که رو به رویم می دیدم زل زدم.

بالشت و تشک سوسنی و لحاف بنفش رنگ با گل های درشت  
سوسنی اش دل می برد.

قدمی به عقب برداشتم.



\_دستتون درد نکنه خیلی قشنگه!

سامان چشم غره‌ای رفت و مشغول دود کردن سیگار شد.

کامبیز اما پاسخم را داد.

\_خدا رو شکر خوشت اومده.

سپس رو به سامان کرد.

\_خب دیگه داداش من برم.

\_شام بمون.

\_نه دیگه برم، شب مهمون دارم.

و چشمکی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد.

دستی برای من تکان داد و با من هم خداحافظی کرد و رفت.

به اتاق رفتم مانتو و شالم را از جالباسی آویزان کردم و به حال

برگشتم.

رفتم و رو به رویش نشستم.



سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد و دودش را به بیرون پوف کرد.

یقه‌ی تاپم را کمی بالا کشیدم تا از بیشتر نمایان شدن سینه‌هایم جلوگیری کنم که کمی تا قسمتی موفق بودم. گلویم را صاف کردم و با پرویی گفتم:

\_من لباس لازم دارم !

خودت گفتی هیچی همراهم برندارم که شک نکنن؛ الان چی کار کنم؟! از دیشب تو این شلوار جین پدرم دراومد دیگه. \_فردا می‌گم کامی ببرت خرید.

\_خدا رو شکر نه دستم چلاقه نه پام شله !

خودم بدم برم خرید، پول نیاز دارم.

رفتم سرکار پولتو پس می‌دم.

\_کامی می‌برت خرید !



از جدیت کلامش حرف در دهانم ماسید.

« لابد با خودش می‌گه از کجا معلوم پول بهش بدم نره خودش و گم و گور کنه؟! »

اوکی آقای معتمد فعلا بتازون «! »

دیگر چیزی نگفتم و او هم از جا برخاست.

\_دیگه لزومی نداره هی بگم تو یخچال همه چیز هست.

قراره با هم مدتی رو زندگی کنیم پس راحت باش!

شب بخیر.

به اتاقش رفت و در را به هم کوبید.

شانه بالا انداختم و خودم را به پستی مبل کوبیدم.

« جهنم که شام نمی‌خوری! والا به خدا! عنونه فکر کرده کی

هست حالا! فدا سرم که عصبانی‌ای! »

به یه ورم! گوزو «! »



ایش کشداری گفتم و برخاستم و به سمت آشپزخانه راه کج کردم.

---

صبح با تابش نور خورشید پشت پلک‌هایم از خواب بیدار شدم. با احتیاط در را باز کردم که برگه‌ای روی در چسبانده شده بود.

(ساعت یازده و نیم حاضر باش کامی میاد دنبالت برین خرید. هر چی احتیاج داری بخر بدون تعارف و این شر و ورا. مایحتاج یک ماهت و بخر. از لباس بیرون و خونه بگیر تا نوار بهداشتی و شورت و سوتین و هر درد دیگه‌ای. کامبیز چشمش از این چیزا سیره نیاز نیست ازش خجالت بکشی که البته بعید می‌دونم با واژه‌ی خجالت کلا آشنایی داشته باشی! من دیر وقت میام. بای)

برگه را از روی در کندم و مچاله کردم.



« پسرهای پرروی بی شعور نکبت عوضی شغال نفهم .....»

دیگر فحش کم آوردم!

برگه را باز کردم و چشمم که به کلمه‌های نوار بهداشتی و شرت و سوتین افتاد با حرص ریز ریزش کردم.

« خاک بر اون سرت کنن! آخه من به یه پسر غریبه بگم بریم برام نوار بهداشتی بخر؟ !

اوزگل ابله بی‌مبالات! »

با نگاهی به ساعت که یازده را نشان می‌داد رفتم تا سر سری چیزی بخورم و آماده شوم.

آنقدر حرصی بودم که چند بار تصمیم گرفتم یک طومار از الفاظ رکیک و غیر رکیک برایش بفرستم و شدت نفهمی‌اش را به او بفهمانم ولی باز پشیمان شدم.

« این چه کاریه آخه دیوونه! فحشش بدی که چی بشه؟

مگه نگفته مایحتاج یک ماهتو بخر؟ خب بخر دیگه!



هر چی خواستی بخر!

چشمش کور دندش نرم پولشم بهش نمی دم اصلا غلط کرده کثافت.

تا تو باشی با من اینجوری رفتار نکنی و حرف نزنی مستر معتمد »!...!

و لبخندی پیروزمندانه بر لبم آمد.

چهار دست مانتو و شلوار و شال؛ چهار جفت کفش ستشان، سه جفت دمپایی یکی مخصوص حمام، یکی مخصوص دستشویی و یکی هم برای روفرشی؛ هشت عدد لاک در رنگ های مختلف، ریمل، خط چشم، مداد ابرو، مداد چشم، شش رنگ رژ لب، یک جعبه ی شش تایی سایه، یک برس و چند بسته دستمال مرطوب خریدهایم تا اینجای کار را تشکیل می دادند.



کامبیز بی هیچ حرفی دنبالم به هر مغازه می آمد و فقط کارت می کشید و هی دستهایش پر می شد از بگ های خرید و مجبور می شد تا پارکینگ برود و در ماشین قشنگ کوپه اش بگذارد.

چشمم که به مغازه ی لباس زیر افتاد خجالت را کنار گذاشتم و به سمتش رفتم، کامبیز هم بی حرف پشت سرم می آمد. می خواست همراهم وارد شود که گفتم:

اُ... اُ... شنا اینجا وایمیستی تا من انتخابام و بکنم بعد میای کارت مبارک و می کشی.

خندید و جواب داد:

لعنتی تا الان که نقش کیف پول و فقط ایفا می کردم لااقل به عنوان دستمزد بذار پیام یه نگاهی به چیز میزای اون تو بندازم.

DONYAEMAMNOE



\_اکیوز می مستر! وای امکانش نیست؛ با دوست دختر گرام  
بیا دید بزن که لااقل از چیزی هم خوشت اومد برات بخری  
برات بیوشه.

شلیک خنده‌اش به هوا بلند شد.

\_اوکی کاملاً قانع شدم، برو من همیجاها می چرخم، خریدت  
تموم شد زنگ بزن پیام.

داریر که شمارم.و؟

\_آره دارم.

من وارد مغازه شدم و او هم به طرف بوتیک‌های مردانه رفت.  
از میان ست‌های فانتزی و لباس خواب‌های رنگارنگ، پنج  
دست شرت و سوتین ست در رنگ‌ها و مدل‌های مختلف  
انتخاب کردم.

از بین لباس خواب‌ها هم یک پیراهن فوق کوتاه قرمز توری  
که دور یقه‌ی زیادی بازش گل‌های برجسته کار شده بود و



یک پیراهن دیگر به رنگ صورتی که پایش توپک‌های خزی  
کار شده بود انتخاب کردم.

پس از تمام شدن خریده‌ها با کامبیز تماس گرفتم که دقایقی  
بعد خودش را رساند.

نگاهش روی کیسه‌های خرید رنگارنگی که روی ویتترین ردیف  
کرده بودم خیره ماند.

آب دهانش را نمادین قورت داد.

\_همه‌اش؟

نیشم شل شد.

\_همه‌اش!

کارت را کشید و با هم از مغازه بیرون آمدیم.

\_خدایا سامان خیلی جوونه، خدایا خودت رحم کن بهش گناه  
داره...  
DONYAEMAMNOE



متعجب از الفاظی که به کار می برد گفتم:

—چی شده مگه سامان؟ اتفاقی افتاده؟

کیسه های خرید را در صندوق عقب گذاشت.

—آره....

—وا! چی شده؟

قیافه ی نالانی به خودش گرفت.

—متاسفانه الان خبر رسید که یه دختر خانمی شمشیرش و از

رو بسته و قراره رفیق بیچاره ی من و پاره کنه...

با خنگی تمام پرسیدم:

—کی؟

به سرعت سرش بالا پرید و پوکر نگاهم کرد!

—ایستگام و گرفتی؟!

—دارم جدی می پرسم به خدا!



\_آنا؟ واقعاً؟ جدی؟

\_آره والا جدی‌ام!

ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد.

\_وای خدا برگام! فقط می‌تونم بگم دختر است دیگه...

رفت و در ماشین را باز کرد.

\_ای بابا وایستا بینم؛ بگو چی شده خب؟

یک پایش داخل ماشین و پای دیگرش هنوز بیرون بود.

\_اللهم صبر!

\_رد دادیا!

\_بیا دختر جان؛ بیا سوار شو ببرمت خونه کلی از کار افتادم

امروز به خاطر سامی.

رفتم و سوار شدم.

ماشین را که به حرکت درآورد گفتم:



—من هنوز خریدام تموم نشده‌ها!

—یا ابالفصل! کل شهرو بار زدیم دیگه! چی مونده؟!

—لوازم بهداشتی نخریدم هنوز.

همان‌طور که حواسش به رانندگی بود گفت:

—مارک و مدلش و بگو خودم می‌گیرم میارم برات شب یا

می‌گم سامان بخره بیاره خودش.

با تعجب یک وری نشستم.

—مارک و مدل چی‌و؟!

—نوار بهداشتی مگه نمی‌خوای؟! فقط بگو بالدار و مشبک باشه

یا نه؟

هین بلندی کشیدم.

—خاک به سرم! شما دو تا چرا انقدر بی‌شعور و بی‌حیالین؟!



—پریودی یه چیز طبیعیه دیگه، چیز خاصی نیست که حساسیت نشون می‌دی! مثلاً من خودم الان برای مامانم و خواهرام می‌خرم! خجالت نداره که!

از تعجب دهانم باز مانده بود! من موقع پریودی جوری رفتار می‌کردم که حتی مادرم متوجه نشود!

—فقط اون نیست، شامپو صابون مسواک لیف حوله...

پوف کشداری کشید و دور زد.

—اوکی فقط خواهش می‌کنم زودتر خریدتو انجام بده که منم بتونم برم به کارم برسم.

—خب برو یه فروشگاه‌ای که همه رو داشته باشه.

از هر شامپو و صابونی که خوشم می‌آمد برمی‌داشتم و او تلفنی مشغول حرف زدن کسی بود.

سبد خرید را روی میز فروشنده گذاشتم.



با حرکت سر و دست اشاره زد و منظورش این بود که خریدم  
تمام شده یا نه!

من هم به نشانه‌ی مثبت سر تکان دادم.

\_بله... نه خیالتون راحت باشه من نهایت تا یک ساعت دیگه  
اونجام ...

بله بله... خدانگهدارتون.

موبایل را در جیبش گذاشت و بعد از پرداخت هزینه  
پلاستیک‌ها را برداشت و به طرف ماشین رفتیم.

پشت فرمان که جای گرفت و اتومبیل را با حرکت درآورد  
گفت:

\_نزدیک بود یه قرار کاری مهم و از دست بدما! پسر خدا به  
روم رحم کرد زنگ زدم و گرنه طرف رفته بود.

خداروشکر اونم دیر میاد.



\_من به سامان گفتم که خودم می‌تونم خریدم و انجام بدم ولی اون اصرار داشت که حتماً با شما بیام.

\_کلا کله شقه! ولش کن حالا بگو ناهار چی می‌خوری بگیرم؟

\_می‌رم خونه یه چیزی می‌خورم، شما برو به قرارت برس بیشتر از این دیرت نشه.

\_پس ببخشید دیگه؛ اگه قرار مهمی نبود می‌رفتم ناهار.

\_نه بابا؛ تازه من اصلاً گرسنه نیستم هنوز.

\_اوکی منم وسط راه یه کیکی چیزی می‌خورم.

تا غروب تمام لباس‌ها را در کمد چیدم.

به حمام رفتم و یکی از آن چند دست لباس راحتی که همان ابتدا خریده بودم را پوشیدم.

یک بلوز آستین کوتاه خاکستری با یک عروسک صورتی چسبیده وسطش به همراه شلوار ستش.



موهایم را خشک کردم و از آنجایی که ناهار نخورده بودم به آشپزخانه رفتم تا برای خودم شام بپزم.

فریزر و کابینت‌ها را بالا و پایین کردم و در نهایت تصمیمم بر این شد که زرشک پلو با مرغ درست کنم.

موزیک پلی کردم و شروع کردم به آشپزی کردن.

ساعت نه شامم را خوردم و جلوی تلویزیون روی کاناپه دراز کشیدم.

مشغول بالا پایین کردن شبکه‌های ماهواره بودم که صدای باز شدن در به گوشم رسید.

با استرس در جا نشستم و صدایم را بلند کردم.

\_کيه؟

تا خواستم برخیزم که وارد هال شد.

کتش را روی دوشش انداخته و یک دستش را در جیبش فرو برده بود.



\_منم بابا چه خبرته!

\_سلام.

\_و علیک.

او به اتاقش رفت و من خودم را به پشتی مبل کوبیدم و روی شبکه‌ی pmc زدم که در حال پخش موزیک ویدئویی از ابی بود.

دقایقی بعد با بالاتنه‌ای لخت و شلوار اسلش مشکی به هال برگشت.

با تمام قوا داشتم سعی می‌کردم چشمم روی عضلات در هم پیچیده‌اش قفل نشود.

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیق کشیدم.

«وای آنا یه نگاه کوچولوت کافیه که دیگه فاتحه‌ی خودت و بخونی و تا ابد برات داستان درست کنه! پس خودت و کنترل کن دختر... اصلا نگاش نکن... اصلا فکر کن نیست...»



این بوی چیه؟

یک لحظه بی‌اراده نگاهم بهش افتاد که دیدم دست به کمر  
آن طرف‌تر ایستاده و به من زل زده!

سریع نگاهم را از او گرفتم و به صفحه‌ی تلویزیون دوختم.

چه بویی؟ بوی غذاست دیگه!

ای! پس غذا پختم بلدی؟ بینم جایی رو که آتیش نزدی؟

نخیر خوشمزه خان!

تو کی طعم من و چشیدی که فهمیدی خوشمزه‌ام؟! آها  
همون دو سه تا لب؟ با همونا فهمیدی؟

حسابی عصبی شده بودم ولی تصمیم گرفته بودم خونسرد  
برخورد کنم.

نقطه ضعفم را فهمیده بود و حالا از هر فرصتی برای اذیت  
کردنم استفاده می‌کرد.



باید وانمود می کردم که برایم مهم نیست.

— برو بابا... خود شاخ پندار!...

— من شاخ نیستم؛ شاخ جاش رو سر گاوه!

— همون دیگه، همون لقب مناسبته!

— باز زبونت باز شده.

— زبونم مشکلی نداشت از اولشم خدارو شکر.

نزدیک تر آمد و توی صورت خم شد.

هر جایی چشم می چرخاندم تا مبادا نگاهم روی او خیره شود.

— حالا چرا نگام نمی کنی؟

— نگات کنم که چی بشه؟ خیلی خوشم میاد ازت؟!

— یعنی می خوای بگی با دیدن بدنم ته دلت قیلی ویلی نرفته؟!

سعی کردم لحنم با صلابت باشد.

— نخیر نرفته!



\_آنا من و نگاه کن.

ابرو بالا انداختم و نوچی کردم.

\_اوکی پس خودت شروع کردیا یادت باشه، کاری می کنم

خودت بیای بگی سامان تو رو خدا ترتیب من و بده!

چشمانم گرد شد و به صورتش زل زدم که از خستگی زار بود

اما در چشمانش همچنان برق شادی می درخشید.

\_تو خواب شبتم نمی بینی همچین روزی رو!

\_چرا تو خواب شب؟ همینجا تو بیداری می بینم به زودی!

\_شتر در خواب بیند پنبه دانه....

\_الان من شترم؟

\_نه نه، من هرگز قصد جسارت به اون بزرگوار و نداشتم، شما

همون شاخ و گاو و اینا برات اوکیه!

DONYAEMAMNOE



خودم داشتم از خنده منفجر می‌شدم ولی او کاملاً جدی گفت:

\_باشه، توام تلاشت و بکن! من آدم عادلی هستم به توام حق دفاع می‌دم! ببینیم کی برنده‌ی این بازیه...

\_این بازی نیست سامان معتمد؛ این یه قراردادیه!  
راست ایستاد.

\_ولی الان برای من تبدیل شد به بازی و سرگرمی!  
قدمی به عقب برداشت.

\_تلاشت و بکن موش کوچولو!

گفت و به آشپزخانه رفت.

در دلم شوری به پا شد با این حرفش.

ولوله در جانم افتاد و از استرس ناخن‌هایم را می‌جویدم.

\_چرا انقدر کمه اینا؟



صدایش از آشپزخانه می آمد.

\_\_چیا؟

\_\_همین چیزایی که تو قابلمه س!

\_\_نمی دونستم می خوری و گرنه بیشتر درست می کردم.

دیگر چیزی نگفت و من هم با اعصابی متشنج بدون شب بخیر  
به اتاقم رفتم و در را قفل کردم.

حتی از خیر مسواک زدن هم گذشتم، فقط می خواستم به  
کنج امنی برسم...

جایی که بتوانم با خیال راحت سر بر حجم غصه هایم بگذارم  
و آرزوهایم را رویا ببافم.

حرف سامان بدجوری ذهنم را درگیر کرده بود...

به هر حال باید واقع بینانه به قضیه نگاه می کردم.

DONYAEMAMNOE



من یک دختر تنها بودم بدون هیچ پشتوانه‌ی مالی و احساسی؛  
احتمال اینکه ناخودآگاه به او وابستگی پیدا کنم زیاد بود، پس  
باید تمام حواسم را جمع می‌کردم تا هرگز همچین اتفاق  
ناگواری نیافتد.

«قطعا از این به بعد تمام کارا و رفتاراش در جهت تسلیم  
کردن من پیش می‌ره پ

ولی کور خوندی جناب معتمد! من محکم‌تر از این حرفام!  
باید یه فکری هم به حال خودم بکنم.

نمی‌شه تو خونه بنشینم صبح تا شب، می‌پکم اینجوری!  
باید بگردم یه کاری برای خودم جور کنم.

فردا حتما اقدام می‌کنم، نمی‌شه که برای کوچک‌ترین  
احتیاجم به اون انتر رو بزنم بهم پول بده.

باید خودم یه کاری کنم... ولی چه کاری؟»!



ضمیر ناخودآگاهم در سرم فریاد می‌زد که تو اگر می‌توانستی  
کاری پیدا کنی چرا وارد آن فاحشه خانه شدی؟ چرا الان  
اینجایی؟!

« و جواب من یک چیز بود؛

اینکه قبلا حتی جای خواب نداشتم و نمی‌تونستم یک لقمه  
غذا بخرم؛ غذا به جهنم حتی یه لقمه نون خالی...  
ولی الان اینطور نیست، مجبور نیستم خیلی چیزا رو قبول  
کنم.

اصلا به کامبیز می‌گم که برام یه کاری جور کنه؛ پسر خوبی  
به نظر میاد حتما یه کاری برام می‌کنه ».

و با این تصمیم که فردا با کامبیز تماس بگیرم به خواب رفتم.  
جرعه‌ای از چای نوشیدم.

بوق پنجم یا ششم بود که جواب داد.

\_\_بله؟



\_سلام خوبی؟

\_ممنون، تو چطوری؟

\_منم خوبم بد نیستم... خیلی حوصله‌ام سر رفته!

\_شبکه‌های ماهواره فیلم زیاد پخش می‌کنه یا هم که برو تا پارک سر خیابون یه کم قدم بزن.

\_آخه مگه می‌شه هر روز پاشم برم پارک؟!

\_خب چه کار می‌خوای بکنی؟ من چیزی به ذهنم نمی‌رسه!  
بعد از کمی دست دست کردن حرفم را به زبان آوردم.

\_راستش می‌خواستم خواهش کنم اگه می‌شه کمکم کنی یه کاری پیدا کنم.

چشمانم برا بسته بودم و در دل خدا خدا می‌کردم خواهشم را رد نکند.

DONYAIEMAMNOE



\_خب.... چرا به سامان نمی‌گی؟ می‌تونه قطعا توی شرکتش  
برات کاری جور کنه.

\_می‌دوننی که این ارتباط و با هم زندگی کردن ما قراردادیه؛  
نمی‌خوام بعد از تموم شدن این قرارداد کارمم از دست بدم...

\_اما سامان اونجوری که فکر می‌کنی نیست آناهیته، مسائل  
کار و خونه رو کاملا تفکیک می‌کنه اگر ازش بخوای، مطمئنم!  
\_کلا نمی‌خوام کارمم وابسته به اون باشه...

اوکی ممنونم از راهنماییت.

\_نه نه صبر کن... میام با هم حرف می‌زنیم.

\_باشه، کی میای؟

\_میام تا ساعت دو، دو و نیم.

\_پس من ناهار درست می‌کنم.



\_زحمت می شه.

\_نه بابا، بالاخره برای خودم که باید یه کاری بکنم.

\_دلم لک زده برای غذای خونگی.

لبخند بر لبم آمد.

\_منتظرم، خداحافظ.

\_خداحافظ.

موبایل را گذاشتم و به آشپزخانه رفتم برای تدارک نهار.  
هنوز ساعت نه و نیم بود و می توانستم یک قورمه سبزی  
خوشمزه بپزم.

تا ساعت دو همه ی کارها را کرده بودم.

غذا آماده شده و زیرش را خاموش کرده بودم.

سالاد درست کرده و میز را هم چیده بودم.



به اتاق رفتم تا لباسم را که سر تا پا بوی قورمه سبزی گرفته بود عوض کنم.

یک بلوز آستین بلند سورمه‌ای که رویش با پولک‌های طلایی یک قلب نقش بسته بود به همراه سلوور جینم پوشیدم.

کمی به خودم عطر زدم، موهایم را شانه زدم و بالا بستم.

می‌خواستم شال روی سرم بیاندازم اما با یادآوری اینکه مرا دیروز در آن وضعیت دیده بود کار مسخره‌ای به نظر می‌آمد پس بی‌خیالش شدم.

به حال برگشتم و جلوی تلویزیون لم دادم.

ساعت از سه گذشته بود که زنگ در به صدا درآمد.

برخاستم و از چشمی نگاه کردم.

در را باز کردم و عقب ایستادم.

بخشید خیلی دیر اومدم! کاری پیش اومد که یه مقدار طول کشید.



لبخندی بر لب نشاندم.

\_اشکال نداره، بیا تو.

وارد شد و در را پشت سرش بستم.

\_به به چه بوهای خوبی ام میاد.

\_امیدوارم راجع به طعمش همین نظر و داشته باشی.

\_ان شالله که خدا به جوونیم رحم می کنه و جون سالم به در

می برم.

\_دیگه در این حدم نیست!

صدای خنده اش بلند شد.

\_شوخی می کنم بابا.

\_میز آماده ست.

\_اوکی پس تا بکشی من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم.



خورشت را در بشقاب‌ها ریختم و برنج را با تزئین زعفران و  
زرشک در دیس کشیدم و روی میز گذاشتم.

خودم سر میز نشستم و دقایقی بعد او هم به من ملحق شد.  
صندلی را عقب کشید و نشست.

\_خب خب بین چی کار کرده خانم مشفق، به به!  
\_یکشم؟

\_نه می‌کشم خودم.

کفگیر را پر از برنج کرد.

\_یده بشقاب‌تو.

\_نه تو برای خودت بریز من خودم می‌کشم.

دو کفگیر پر از برنج در ظرفش خالی کرد و مشغول خوردن  
شد.

من هم با یک کفگیر سر خالی شروع کردم.



سر غذا تصمیم نداشتم حرفی بزنم اما خودش بحث را آغاز کرد.

\_اوم، خیلی خوشمزه شده، دستت درد نکنه، خیلی وقت بود غذای خونگی نخورده بودم.  
\_نوش جون.

همانطور که قاشقش را با برنج و قورمه سبزی پر می کرد گفت:

\_حالا بگو ببینم چند سالته چه کارایی بلدی مدرک تحصیلت چیه؟

محتویات دهانم را قورت دادم و با دستمال کاغذی دور لبهایم را پاک کردم.

\_من بیست و سه سالمه و فوق دیپلم حسابداری دارم و البته  
یه دیپلم کامپیوتر هم دارم از آموزشگاههای آزاد.  
سر تکان داد.



\_خیلی خوبه ولی با این مدرک تنها شغلی که می‌تونم برات  
جور کنم نه‌ایتش سِکِرِتری هستش‌ها، اوکی‌ای باه‌اش؟  
فورا با ذوق جواب دادم.

\_آره آره، خیلی‌ام خوبه چرا که نه !  
\_حله پس، ردیفش می‌کنم.

\_فقط یه چیزی...

با دهان پر گفت:

\_هوم؟

\_چطوری به سامان بگم؟ یعنی ...

لیوانش را پر از دوغ کرد و جرعه‌ای نوشید.

\_نگران نباش قبلا بهش گفتم.

DONYAEMAMNOE



با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

\_چیه خب؟ بالاخره اون با تو یه قرار مداری داره باید اطلاع داشته باشه که تو می خوای بیرون از خونه کار کنی و کارت چیه! ناسلامتی می خواد تو رو به عنوان عشقش به خانوادهش معرفی کنه ها!

درست می گفت پس حرفی برای گفتن نمی ماند جز اینکه:

\_حالا منشی کجا قراره بشم؟

قاشق و چنگال را در بشقاب خالی گذاشت و تکیه اش را به صندلی داد.

\_یه شرکت ساخت و ساز خیلی بزرگه، اسمش و شاید روی بیلبردای تبلیغاتی سطح شهر زیاد دیده باشی؛ "بارکاو"

\_ا... آره خیلی دیدم اسمش و این ور اون ور.

جدی قراره منشی اونجا بشم؟! وای واقعا؟! بارکاو؟

باقی مانده ی دوغش را هم نوشید و لیوان را روی میز گذاشت.



\_آره، رئیسش "شاهین جاهد" پسر خالمه چند وقتی می‌شه  
که دنبال یه سکرتر شخصی می‌گرده.

\_سکرتر شخصی باز چه صیغه‌ایه؟!

\_یعنی یه منشی که فقط کارای خودش و انجام بده، قراراش  
و اوکی کنه، کارای مهمش و یادآوری کنه، مثلاً شاید توی  
انتخاب کت و شلوار کمکش کنه، توی قراراش همراهیش کنه  
و خلاصه آدم مورد اعتماد و دم دستی باشه، هی نخواد دنبالش  
بگرده! کلاً کارش از بقیه‌ی سکرترها جداست.

\_مگه چندتا سکرتر داره؟!

\_یا تو می‌شن چهارتا!

\_یا خدا... چهارتا....؟! می‌خواد چی کار این همه منشی رو؟!

\_دیگه هر کدومشون کار مخصوص به خودشون و دارن.

\_خب اینم به سامان گفتی که من قراره منشی پسر خاله‌ت

بشم؟



—آره گفتم، حله.

با خوشحالی از جا برخاستم و مشغول جمع کردن میز شدم.

—حالا کی قراره بریم اونجا؟

—فردا.

—فردا که جمعه‌ست!

—آره به خاطر همین، چون می‌خواد اول خودش تو رو ببینه،  
یه مقدار حساسه رو استخدام نیرو.

—باشه من که مشکلی ندارم.

بعد از جمع کردن میز در حین خوردن چای کمی در مورد  
اخلاقیات پسرخاله‌اش توضیح داد و اینکه چه سوالاتی ممکن  
است بپرسد.

از خودش هم در مورد شغلش پرسیدم گفت که برای  
شرکت‌های مختلف عکاسی می‌کند؛ از جمله برای سامان و  
پسرخاله‌اش.



ساعت تقریباً از پنج گذشته بود که با تشکر فراوان به خاطر  
غذا خداحافظی کرد و رفت.

---

هنوز ساعت هشت نشده بود که صدای به هم خوردن در به  
گوشم رسید.

با اطمینان از اینکه سامان است هیچ عکس‌العملی نشان  
ندادم.

از روی مبل بلند شدم تا به آشپزخانه بروم که وارد سالن شد.  
\_سلام.

سر تکان داد و به اتاقش رفت.

«ایش... نکبت... زورش میاد جواب سلام آدم و بده...»

به آشپزخانه رفتم و باقی مانده‌ی غذای ظهر را روی گاز  
گذاشتم تا گرم شود.



نمی دانستم او هم می خورد یا نه، بنابراین صبر کردم تا از  
اتاقش بیرون بیاید.

مثل شب گذشته با بالاتنه‌ای لخت آمد و در یخچال را باز  
کرد.

— بو قورمه سبزی میاد.

— از ناهار مونده، می خوری؟

در یخچال را بست و پشت میز ناهار خوری نشست.

— چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟ نه! پس می خورم.

با حرص جواب دادم.

— اتفاقاً چاره زیاده، هم تخم مرغ هست هم فست فود؛ اصلاً

می تونی کنسرو بخوری!

— نه دیگه، افتخار می دم دسپختت و می خورم، گرچه تعریفی

نداره.



\_من از این افتخارا نخواستم! در ضمن دیدم کی دیشب ته قابلمه رو هم لیس زده بود! خوبه هنوز تعریفی نداره!

\_دیشب خیلی گرسنه بودم از صبح چیزی نخورده بودم از بس سرم شلوغ بود وگرنه اون غذا رو جلو سگ می‌ذاشتی دهن نمی‌زد.

قاشق توی دستم را محکم در سینک پرت کردم.

\_الان به خودت گفתי سگ یا دسپخت من و گفתי مزخرف؟! کمی متفکر نگاهم کرد و گفت:

\_این چه سمّی بود من گفتم! ولش کن از هر طرف بگیری پای خودم گیره!

دیگر ادامه ندادم و برایش غذا کشیدم و جلویش گذاشتم.

\_کامی کی رفت؟

بشقابی هم برای خودم کشیدم و رو به رویش نشستم.



— زیاد نموند؛ ناهارش و خورد رفت.

— میومدی ور دست خودم تو شرکت؛ لااقل چهار تا چیز یادت می‌دادم.

— مثلاً چی؟ تو شرکت لوازم آرایشی چی می‌خواستی یاد من بدی؟ آرایش کردن و که خودم خوب بلدم!  
محتویات دهانش را فرو داد.

— اوسکول جان مگه ما اونجا آرایش کردن یاد می‌دیم؟ ما شرکت وارداتیم! چهار تا چیز در مورد بازرگانی و بیزینس بهت یاد می‌دادم که پس فردا بتونی بری یه جای خوب کار کنی.  
— یعنی بارکاو خوب نیست؟

— بارکاو خوبه... ولی خب رو دست آدلی هنوز هیچکی نیومده.

DONYAEMAMNOE



\_آخه شرکت لوازم آرایشی رو با شرکت ساختمانی مقایسه می‌کنن عقل کل؟! اتفاقا بارکاو خیلی شرکت خفنیه، خدا کنه فقط آقای جاهد منو بیسنده.

تا حرفم تمام پقی زیر خنده زد.

\_مگه قراره بگیرت؟! قراره منشیش بشی‌ها؛ از همین‌الان توهمات شروع شد؟  
پشت چشمی نازک کردم.

\_ایش... خودت متوهمی! منظور منم برای استخدام بود!

\_باشه بابا تو راست می‌گی! ولی حواست باشه جلو فک و فامیل من از شغلت حرف نزن‌ها؛ خوشم نمیاد بگن رفته با یه منشی ریخته رو هم!

\_از خداتم باشه!

\_فعلا که نیست!

از بحث کردن کلافه شدم.



\_اه... اصلا هیس... غذات و بخور.

\_خود درگیری مضمن داری!

\_آره به تو رفتم.

\_کاش یه تار موت به من بره!

قاشق و چنگال را در ظرف رها کردم.

\_وای دیوانه‌م کردی! هیس دیگه...

هم زمان که قاشقش را پر می‌کرد گفت:

\_هنوزم می‌گم خود درگیری داری!

با دقت و موشکافی سر تا پایم بررسی کردم.

مانتوی جلو باز طوسی رنگ، شلوار جین آبی، بلوز صورتی کم

رنگ به همراه شال صورتی که اشکال هندسی طوسی در آن

کار شده بود لباس‌هایم را تشکیل می‌دادند.

آرایش ملیحی هم روی صورتم نشاندم.



موهایم را بافتم و یک وری روی شانهام انداختم.

کفش‌های اسپرت مشکی‌ام را به پا کردم و با زدن کمی عطر  
منتظر چشم به ساعت دوختم.

قرارمان با کامبیز ساعت ده و نیم صبح بود.

پسرخاله‌اش خواسته بود ساعت یازده به شرکتش برویم.

هنوز پنج دقیقه به ده و نیم مانده بود که زنگ آیفون به صدا  
درآمد.

با عجله کیفم را به دست گرفتم و گوشی آیفون را برداشتم.  
\_اومدم اومدم.

\_بدو.

از آپارتمان بیرون رفتم و در آسانسور هم یک بار دیگر خودم  
را چک کردم.

DONYAEMAMNOE



از نظر خودم در زیباترین حالت ممکنم طی شش ماه گذشته بودم.

از ساختمان که بیرون رفتم با چشم اطراف را دنبال کامبیز می‌گشتم که صدای بوقی توجهم را جلب کرد.

آن طرف خیابان یک BMW سفید پارک شده بود.

کامبیز عینک دودی‌اش را روی موهایش گذاشت و برایم دست تکان داد.

عرض خیابان را با دقت طی کردم و روی صندلی جلو جای گرفتم. و با شادی وصف ناشدنی که تمام وجودم را پر کرده بود به دستش نگاه کردم که به طرفم دراز شده بود.

بی‌معطلی با او دست دادم و با ذوق گفتم:

\_سلام سلام؛ صبح بخیر.

قطعا انرژی مثبتم به او هم منتقل شد چرا که لبخند بر لبانش نشست و هم زمان با به حرکت درآوردن اتومبیل گفت:



\_سلام خانم پر انرژی، صبح توام بخیر.

خداوکیلی تا حالا جمعه این ساعت از خواب بیدار نشده بودم  
امروز کلی سر این قضیه شاهین و فحش دادم ولی الان حسابی  
کیفم کوک شد با این همه انرژی و روحیه ی خوبت.  
با شوق دستانم را به هم کوبیدم.

\_وای کامبیز این اولین جاییه که قراره مشغول به کار بشم؛ از  
الان دارم براش لحظه شماری می کنم.  
وای خیلی حس خوبی دارم...

\_امیدوارم این حسست توی ماه دوم کاریتم ادامه پیدا کنه!  
\_وای از دیشب دل تو دلم نیست.

\_سامان کجا بود؟

\_نمی دونم؛ صد در صد خواب.

\_سگ تو روحش.... آرزومه الان به جاش بودم..



تا رسیدن به شرکت بارکاو من از فانتزی‌هایم گفتم و او هم  
گاهی خنده و گاهی هم جدی جوابم را می‌داد.

وارد شرکت که شدیم چند نفری را مشغول کار دیدم.

— اینجا جمعه‌ها هم بازه؟

— آره بابا شاهین پدرشون و درآورده.

— انقدر بداخلاقه؟

— نه منتها یه کم سخت گیره.

جلوی در اتاق ریاست ایستادیم و کامبیز در زد.

چند ثانیه بعد صدایی گیرا و پخته به گوش رسید که به ورود  
دعوتمان کرد.

کامبیز در را باز کرد و خواست که من اول وارد شوم.



بدون تعارف وارد شدم و چشمم به مرد سن و سال داری افتاد  
که نیمی از موهای سرش تقریباً سفید بود!

هم قدم با کامبیز جلو رفتیم.

\_سلام شاهین جان.

متعاقباً من نیز سلام کردم.

آقای جاهد سر بلند کرد و با چهره‌ای خشک پاسخمان را داد  
و به نشستن دعوتمان کرد.

از همین ابتدای کار مشخص بود چطور آدمیست!

خشن، غد، جدی و بداخلاق!

\_ چطوری کامی؟

\_شکر، خوبم، شما چطوری پسر خاله؟

لپ تاپش را بست و عینکش را روی چشمانش تنظیم کرد.



با دقت مرا آنالیز می‌کرد و من حس خوبی نداشتم از این  
اخم‌های در همش.

دست‌هایش را روی میز به هم گره زد و گفت:

\_خب بگید از مهندسی چی می‌دونید؟ تا حالا با شرکت  
مهندسی کار کردید؟ کلا سوابق کاریتون رو شرح بدید.  
با تعجب به کامبیز نگاه کردم.

او هم متعجب شده بود!

رو کرد به جاهد و با لحنی سرشار از تعجب گفت:

\_شاهین جان شما که گفتید منشی شخصی می‌خواید که  
فقط مورد اطمینان باشه!

\_بله درسته، اما خب باید یه چیزایی هم از کار سر دربیاره یا  
نه؟! !

DONYAIEAMANOE  
\_آخه...



\_\_بذار خودشون جواب بدن کامی جان.

هر دو به من چشم دوخته بودند.

کم مانده بود اشکم دربیاید... بدجور توی ذوقم خورده بود!...

چندبار پلک زدم و نفس عمیق کشیدم تا از ریزش اشک جلوگیری کنم و بعد جواب دادم:

\_\_من هیچ سابقه‌ی کاری‌ای ندارم، در مورد مهندسی هم چیزی نمی‌دونم!

کاملاً جدی و بدون ذره‌ای اغماض گفتم:

\_\_پس باید بگم که با عرض معذرت نمی‌تونم شما رو استخدام کنم.

لبخندی زورکی برای پنهان کردن غرور شکسته‌ام روی لب آوردم و برخاستم.

\_\_ممنونم برای وقتی که گذاشتید؛ روز خوش.



کامبیز به تبعیت از من بلند شد.

\_جناب جاهد قرارمون این نبود!

\_گفتم که توی کار با هیچ کس شوخی ندارم.

نایستادم تا باقی حرف‌هایشان را بشنوم.

از اتاق بیرون رفتم و به سرعت به سمت در خروجی گام  
برمی‌داشتم.

تا وارد آسانسور شدم کامبیز خودش را به من رساند.

\_صبر کن منم پیام.

وارد آسانسور شد و صدایش پشیمانی و ناراحتی را فریاد  
می‌زد.

\_من واقعا متاسفم، خیلی خیلی معذرت می‌خوام! اصلا قرار  
نبود اینطوری پیش بره.

چیز دیگه‌ای به من گفته بود نمی‌دونم چی شد یهو!...



شالم را کمی جلو کشیدم.

\_اشکالی نداره... تقشیر تو نیست که... هر کس اختیار زندگی خودش و داره.

ایشونم اختیار شرکتش و داره؛ لزومی نداره از جواب منفیش ناراحت بشم و افسردگی بگیرم...

\_نه آخه من قول داده بودم...

\_هیچ اشکالی نداره؛ اصلا ناراحت نباش؛ از فردا می‌گردم تو روزنامه دنبال کار...

\_آنا من بازم عذر می‌خوام...

\_ولش کن بابا خودت و علاف نکن، گفتم که مهم نیست!

تا به خانه برسیم چند بار دیگر هم عذر خواهی کرد و حتی هنگام خداحافظی هم معذرت خواهی کرد.

وارد خانه که شدم بی حوصله شال از سر برداشتم و روی مبل انداختم و خودم هم روی کاناپه ولو شدم...



سامان با فنجانی در دست از آشپزخانه بیرون آمد و رو به رویم نشست.

\_\_ها؟ چی شد؟

سرم پایین بود و با انگشتانم ور می‌رفتم.

\_\_هیچی... چی می‌خواستی بشه!

\_\_ردت کرد؟

فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم و مشغول باز کردن بافت موهایم شدم.

\_\_من از اولم به کامبیز گفتم نبرت بارکاو؛ گفتم بیای پیش خودم.

سر بلند کردم و موهای باز شده‌ام را که حالا حالت گرفته بودند دورم ریختم.

\_\_من کاری می‌خوام که بعد از این قرارداد کوفتیمونم بتونم اونجا بمونم!



با خونسردی محتویات فنجانش را سر کشید و آن را روی میز گذاشت.

\_منم نگفتم بعد از قرارداد دیگه نمیتونی تو شرکت من کار کنی! مثل بقیه‌ی کارمندا باهات قرارداد می‌بندم؛ کاملاً رسمی و قانونی.

مسائل خونه هم از کار کاملاً جداست.  
قرار نیست اونجا کسی از مسائل شخصیمون باخبر بشه.  
با تردید گفتم:

\_یعنی بعدشم می‌تونم همچنان به کارم ادامه بدم؟  
\_آره چرا که نه، اگه هم نخواستی یا به هر دلیلی نشد لااقل  
یه سابقه کار داری توی یه شرکت درست حسابی و می‌تونم  
حتی بهت معرفی نامه بدم.

با ذوق کف دستانم را به هم کوبیدم.

\_جدی می‌گی؟!\_



\_اوهوم.

\_خب حالا چه کاری برای من توی شرکت هست؟

\_واسه شاهین قرار بود چه کار کنی؟ برای منم همون کار و می کنی.

\_یعنی منشی شخصیت بشم؟

\_آره، یه چیزی تو همین مایه ها.

\_تو که می گفتی برات اُفت داره بگی دوست دخترت منشیه!

\_آره ولی نه در صورتی که منشی شخصی خودم باشه!

\_خب حالا چی کار کنیم؟

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

\_من پیشنهادای جذابی برات دارم!

از جا برخاستم و شالم را برداشتم و همانطور که به طرف اتاقم می رفتم گفتم:



پیشنهادات و بذار لب کوزه آبش و بخور جناب رئیس!  
بعد از تعویض لباس بدون توجه به او که صدایم می‌زد زیر پتو  
خزیدم و بلند داد زدم:

من خوابم!

پس ناهار چی؟

« بچه پررو رو نگاه کن! »

به من چه! مگه من آشپزتم؟

چند ثانیه بعد صدایش را از فاصله‌ای نزدیک شنیدم.

پاشو یه چی بده بخوریم بعد بخواب.

با تعجب به طرف در اتاق برگشتم و دیدمش که به چارچوب  
در تکیه زده.

قبلا چی کار می‌کردی تنهایی؟ الانم همون کارو بکن.



\_قبلا شب جمعه‌ها رو تنها نبودم بنابراین جمعه‌هاشم کسی بود که ساپورتم کنه!

با تخسی ابرو بالا انداختم.

\_الانم بگو یکی از همونا بیاد ساپورتن کنه.

\_آنا...

\_درد! خوابم میاد برو بیرون دیگه، وقتی بیدار شدم شاید یه فکری برا شیکم کارد خوردهت کردم!

\_من الان گشنمه!

با حرص گفتم:

\_بیا منو بخور...

جون کش داری گفت و قدمی جلو گذاشت.

از حرفی که زدم به شدت پشیمان شده بودم.

\_برو عقبا!



\_خودت گفתי بخورمت!

\_من غلط کردم با تو.

\_پاشو جای زبون درازی یه چیزی بده من بخورم و گرنه به  
توصیه‌ی خودت عمل می‌کنم و میارم می‌خورمت؛ حالا خود  
دانی!

بی‌حوصله و ناچار از جا بلند شدم.

\_کوفت بخوری الهی.

\_با رئیس‌ت مهربون باش خانوم مشفق؛ هر زبون درازی که  
بکنی از حقوقت کم می‌کنم.

\_ایش... خوبه حالا رئیس جمهور نیستی!

گفتم و از کنارش عبور کردم و برای پختن یک املت جانانه  
به آشپزخانه قدم گذاشتم.

از لباس‌های فرم شرکت برایم سفارش داده بود.



مانتو شلوار سورمه‌ای و مقنعه‌ای مشکی که به طرز خاصی بسته می‌شد؛ روی سر و کنارش پارچه‌ای جداگانه و جگری رنگ داشت.

در آن لباس‌ها احساس خوبی داشتم.

در آینه نگاه دوباره‌ای به خودم انداختم و انگار چیزی کم باشد در چهره‌ام دقیق شدم.

کمی از موهایم را فرق کج از مقنعه بیرون گذاشتم و رژ لبم را هم پررنگ‌تر کردم.

« ایول! حالا خوب شد.

چه جیگری شدم ولی! »

از اتاق خوابم بیرون رفتم و وقتی دیدم سامان هنوز هم بیدار نشده با حرص به در اتاقش کوبیدم.

صدای دو رگه و خواب آلودش بلند شد.

\_ها؟ چته سر صبح؟



چشمانم گرد شد.

\_وای ساعت هفت‌ها! خودت گفתי هفت حاضر باشم.

\_گفتم منم ساعت هفت بیدار کنی؟

با تعجب پاسخ دادم.

\_نه !

ناگهان در باز شد و من از دیدن موهای به هم ریخته و چهره‌ی خوابش ماتم برد.

همان‌طور که عضله‌ی سینه‌ی برهنه‌اش را می‌خاراند گفت:

\_پس چرا عین اسب به در لگد می‌زنی؟!

\_کی لگد زدم من؟ در زدم بی‌تربیت!

\_حالا هر چی!

\_بابا خودت دیشب گفתי هفت آماده بشم.

\_گفتم تو آماده بشی، نگفتم منم بیدار کنی!



\_خب یعنی چی؟ مگه قراره کی بریم شرکت؟  
\_بریم؟! اشتباه به عرضتون رسوندن سرکار خانم مشفق، بریم  
در کار نیست.

شما خودت تشریف می‌بری شرکت، منم خودم می‌رم.  
\_وا! واسه چی مثلاً؟! خب تو که داری می‌ری منم ببر!  
\_اوسکول اونجا قرار نیست کسی از ارتباط ما خبردار بشه!  
دوگوله رو به کار بنداز.

تو الان راه می‌افتی می‌ری که تا هشت برسی.  
منم دیرتر میام؛ رئیسما خدایی نکرده!  
پیشانی‌ام را کمی مالیدم.  
\_اصلاً یادم نبود؛ اوکیه، من می‌رم پس.

\_بین اونجا رسیدی گیج بازی درنیاری! منتظر بنشین تا پیام.  
با منشی هم من هماهنگ کردم.



\_\_باشه.

خداحافظی کردم و با پوشیدن کفش‌های ساده‌ی مشکی‌ام  
بسم‌الله گویان از خانه بیرون رفتم.

حقیقتاً از دیدن شرکت به آن عظمت دهانم باز ماند.

اتاق رییس از کل مجموعه جدا بود انگار! تقریباً یک سوئیت  
مجزا.

از در وارد شدم و منشی غرق آرایش و فوق‌عملی‌ای را دیدم  
که پشت میز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود.  
با دیدن من صحبتش را تمام کرد.

\_\_بله آقای محبی امروز ساعت دوازده تشریف بیارید؛  
خدانگهدارتون.

گوشی را سر جایش برگرداند و با لبخند به من رو کرد.  
\_\_جانم؟



\_سلام، من مشفق هستم.

\_آها؛ آناهیتا جون! بنشین عزیزم الاناست که آقای معتمد  
خودشون تشریف بیارن.

\_ممنون.

از خوش رویی اش خوشحال شدم.

به این فکر کردم که شاید بتوانیم دوستان خوبی شویم.

روی مبل جگری رنگ نشستم و به ساعت چشم دوختم.

منشی که از استند روی میزش فهمیده بودم نامش "شهلا  
امیری" است مدام یا با تلفن حرف می زد و یا جواب بقیه ی  
کارمندان را می داد و حسابی مشغول بود.

یک ربعی گذشته بود که سامان پوشیده در کت و شلواری آبی  
کاربنی و پیراهن سفید و کراوات صورتی کم رنگ وارد شد.

شهلا امیری با دیدن سامان به سرعت از جا بلند شد.



\_سلام جناب معتمد صبحتون بخیر.

سامان کوتاه پاسخش را داد و نگاهی روی منی نشست که  
بی خیال تماشایش می کردم.

با چشم غره‌ای که رفت فهمیدم که دارم سوتی می دهم.

از نا برخاستم و گلویم را صاف کردم.

\_سلام سا... اِهم... آقای معتمد!

جواب سلامم را با حرص داد و گفت:

\_تشریف بیارید داخل.

قبل از اینکه وارد اتاقش شود رو به امیری کرد.

\_خانم امیری لطفا کسی رو فعلا نپذیرید تا کارم تموم بشه.

\_چشم حتما.

DONYAIEAMNOE



وارد اتاقش شد و وقتی دید همان طور آنجا گیج ایستاده‌ام از پشت سر منشی با چشم غره و اشاره‌ی دست فهماند که دنبالش بروم.

از دیدن حرکات حرصی‌اش خنده‌ام گرفته بود اما خودم را هرطور بود کنترل کردم و وارد اتاقش شدم. با ورودم در را محکم بست.

—وای چقدر خنگی! خوبه این همه سفارش کردم! باز برگشته عین بز من و نگاه می‌کنه!

دیگر نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم و با صدایی که سعی داشتم بالا نرود شروع کردم به خندیدن.

کیفش را روی میزش گذاشت و کنار گاوصندوق نشست.

درش را باز کرد و چند برگه از آن بیرون کشید و روی میز گذاشت.

—هر و کرت که تموم شد بیا قرارداد و امضا کن.



با صاف کردن گلویم به خنده‌ام پایان دادم و جلو رفتم.

برگه‌ها را برداشتم و مشغول خواندن شدم.

\_خب کو حقوقم؟

با قیافه‌ای پوکر نگاهم کرد.

\_تو جیب منه! بذا بنشینم بعد اونم بهت می‌گم.

نیش بازم هیچ طوری بسته نمی‌شد.

فقط سعی داشتم صدایم بلند نشود.

پشت میزش نشست و صندلی‌اش را جلو کشید.

\_خب بیا برات توضیح بدم.

با دقت به توضیحاتش که شامل وظایف و بندهای قرارداد بود

گوش سپرده بودم.

\_و در آخر باید بگم که تمام اطلاعات مربوط به من و شرکت

باید پیش تو محفوظ بمونه مثل یک راز!



اگر حرفی راجع به زندگی و کار من و مسائل شرکتم جایی  
درز کنه حسابت با کرام الکاتبینه!

نه تنها دیگه نمی تونی داداشت و از زندان دریاری بلکه خودتم  
می ری بغل دستش تو بخش بانوان! افتاد؟  
\_آره متوجه شدم.

\_خوبه، حالا می رسیم به بحث حقوق.  
برای شروع از دو میلیون تومان شروع می کنیم و رفته رفته  
اگر ببینم تو کارت مهارت داری و خوب پیش می ری افزایش  
می دم حقوقتو، اوکی؟

\_آره خیلی هم عالی و عادلانه، خوبه.  
\_بسیار خب؛ امروز و وردست امیری می نشینی تا فردا برات  
میز و صندلیت و توی اتاقم اوکی کنن.

با تعجب لب باز کردم.

\_توی اتاق؟! اینجا؟



\_آره، اینجا.

تو قراره توی شخصی‌ترین چیزا و کارا هم حضور داشته باشی.  
در واقع اسمت منشی شخصیه ولی یه جورایی دست راستی  
دیگه، همه کارای من اول باید با تو هماهنگ بشه.

\_اوه، یس! چه سِمَتِ مهم و خفنی؛ کمرم خم شد!

کاملاً جدی گفت:

\_آنا اینجا محل کارمونه، نه با هم شوخی داریم و نه قراره  
همدیگه رو به اسم صدا بزنینم.

من آقای معتمد و تو خانم مشفق.

هیچکس... تاکید می‌کنم هیچکس نباید از رابطه‌ی ما بیرون  
از محل کار خبردار بشه.

فهمیدی؟

\_آره کاملاً.



\_\_خوبه، بیا اینا رو امضا کنیم تموم شه بره.

خودکار را برداشتم و زیر کاغذها را امضا و انگشت زدم.

خودش هم امضاها را زد و گفت:

\_\_امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم خانم مشفق.

\_\_بله منم همینطور.

---

آن روز را تا پایان ساعت اداری یعنی دو ظهر کنار امیری نشستم و با دقت به حرفها و توضیحاتش گوش دادم.

خیلی خوب و نکته به نکته توضیح می داد و بعضی چیزها را هم برایم روی برگه یادداشت می کرد که فراموش نکنم.

دختر خوب و خونگرمی بود و از رفت و آمدهای پسر جوانی که فهمیده بودم سوپروایزر بخش بازرگانیست متوجه شدم سر و سری با هم دارند.



در آخر هم با لبخند گفت که شهلا صدایش بزنم و هر جای کار که گیر کردم روی کمکش حساب کنم.

از آمدنم هم ابراز خوشحالی کرد چرا که معتقد بود کارهایش بسیار سبک خواهد شد و نفس راحت می کشد.

سامان چند نفر مراجع داشت و سپس راس ساعت دو از طریق تماس تلفنی به شهلا گفت که من امروز را می توانم زودتر از او بروم و تاکید کرد که از فردا تا هر زمان که رئیس در شرکت حضور داشته باشد من هم باید بمانم.

با خداحافظی گرم و تشکری صمیمانه از شهلا به خاطر راهنمایی های خوبش شرکت را ترک کردم.

برای روز اول از خودم راضی بودم.

حداقلش این بود که خنگ بازی درنیاوردم و هر چیزی را با یک بار توضیح متوجه شدم.



به خانه که رسیدم خسته از اتوبوس سواری و پس از مدت‌ها بیرون از خانه ماندن به سرعت لباس‌هایم را درآوردم و با یک کوکتل آماده شکمم را سیر کردم.

خمیازه‌کشان به طرف اتاق رفتم و زیر پتو خزیدم.

به ثانیه نکشیده خواب چشمانم را در ربود و در آخرین لحظات هوشیاری‌ام به زنگ موبایم اهمیت ندادم.

«جهنم... هر کی هستی بمون پشت خط... زنگ بزن تا خفه‌شی... الان خسته‌ام...»

نمی‌دانم چقدر از خوابیدنم گذشته بود که با شنیدن صدای بلند به هم خوردن در چشم باز کردم.

هوا تاریک شده بود...

گوشی را برداشتم تا نگاهی به ساعت بیاندازم که در اتاقم به شدت باز شد و قامتی بلند و هیكلی وارد گشت و چراغ را روشن نمود.



\_معلوم هست چه غلطی می کنی که نه گوشی خونه رو جواب می دی نه موبایلتو؟!\_

روی تخت نشستم و گوشی را کنارم گذاشتم.

\_خواب بودم می بینی که! خب حالا چی کارم داشتی؟\_

\_آیناز امشب میاد!\_

\_خب به من چه! خوش میاد!\_

\_اوسکول دوست دخترمه ها!\_

گیج نگاهش کردم.

\_هر خری که می خواد باشه، به من چه!\_

\_گفتم امشب و بری خونه کامبیز.\_

\_جانم؟ کامبیز؟ برو بابا! قرار نیست هر موقع دوست دخترای

حضرت آقا خواستن تشریف فرما بشن من آلا خون والا خون بشم.



— یگم این کیه تو خونه‌ام؟ سر جاهازیمه؟!

برخاستم و از کنارش عبور کردم.

— من تو اتاقم چی کار به تو و دوست دخترت دارم.

— یعنی نمیای بیرون؟

— نه! هر چی بخوام تو اتاقم هست.

— اذیت نمی‌شی؟

وارد آشپزخانه شدم و در یخچال را باز کردم.

— خونه‌ی نازی هم که بودم وضع همین بود؛ مشتری که براش

می‌اومد من می‌چپیدم تو اتاقم و درم قفل می‌کردم.

پاکت آبمیوه را برداشتم و در یخچال را بستم.

لیوانی از آبچکان برداشتم و به او رو کردم که با ابروانی در هم

گره خورده به زمین خیره بود.

— توام می‌خوری؟



سرش را بلند کرد و موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد.  
\_می گم نیاد...

\_نه، چرا همچین کاری کنی؟!

لیوان را از آب پرتقال پر کردم و پاکت خالی را در سینک  
گذاشتم.

\_دلم نمی خواد تو خونه ی منم اون شرایط و تجربه کنی!

\_من از وضعم راضی ام سامان، خودم این زندگی رو قبول  
کردم.

قرار نیست به خاطر اینکه من اینجام تو از زندگی همیشگیت  
فاصله بگیری.

من مشکلی ندارم باور کن.

اینجا خونه ی توئه حق داری توش راحت باشی.

\_مطمئن؟



\_آره بابا.

\_اوکی، پس لطفا هر چی لازمت می شه ببر تو اتاقت و تا رفتن  
آیناز بیرون نیا.

درم قفل کن که یه موقع به سرش زد فضولی کنه کار نده  
دستمون.

\_باشه حواسم هست.

کی میاد؟

\_تا یک ساعت دیگه می رسه.

\_قطعا شبم می مونه دیگه.

\_آره دیگه، پس واسه چی گفتم بیاد خونه؟ می خواستم  
بینمش که جا زیاد بود...

\_خب حالا توام نمی خواد توضیح بدی!

\_فردا چطوری برم سرکار؟



\_اون وقت صبح آیناز و با بمبم نمی شه بیدار کرد بابا، راحت باش.

\_اوکی حله دیگه.

هر چه می توانستم تنقلات برداشتم و به اتاق بردم و بعد به او که با تی شرت و شلوار اسپرت روی مبل لم داده بود و شبکه های ماهواره را بالا پایین می کرد گفتم:

\_من ذخایرم و آماده کردم.

می رم تو لونه ام پنهان می شم.

\_نیومده که هنوز بابا، هر موقع اومد برو.

هنوز جوابی نداده بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

\_بفرما تشریف آوردن مادمازل.

من می رم، بای.

DONYAIEAMNOE



فوراً به اتاقم رفتم و در را هم قفل کردم.

بدجوری دلم می‌خواست ببینمش! بالاخره دوست دختر  
سامان معتمد بود دیگر!...

می‌خواستم ببینم تا چه حد بی‌نقص و زیباست!...

چند دقیقه بعد صدای خنده‌های پر نازی در خانه پیچید و باز  
همان حس خفقان آور همیشگی بر من مستولی گشت...

هندزفری گذاشتم و خودم را با خوردن چیپس و پفک و سر  
زدن به پیج‌های فان سرگرم کردم.

ساعت از دوازده گذشته بود که هندزفری را درآوردم و محیای  
خواب شدم.

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صداهاى ناهنجار و مزخرفی  
به گوشم رسید!

دلم در هم پیچید و حالت تهوع رهايم نمی‌کرد...  
DONYAEMAMNOE



با حس جوشیدن چیزی در معده‌ام و بالا آمدنش تا گلویم به  
سرعت از تخت بلند شدم و به طرف سرویس بهداشتی  
گوشه‌ی اتاق دویدم...

تمام حجم نفرت‌م از این وضعیت را عق زدم و بالا آوردم...  
در را بستم تا صدایم به بیرون نفوذ نکند...

هرچند بعید می‌دانستم با آن همه شور و حال صدای عق زدن  
من گوششان را آزار دهد...

آبی به صورتم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون آمدم ولی از  
شنیدن صداهایی که به اوج رسیده بود باز داخل سرویس  
دویدم...

دوش آبی که گوشه‌ی سرویس بود را باز کردم و با همان  
لباس‌هایم زیر دوش ایستادم و هق زدم...

اشک می‌ریختم و برای حال زارم تاسف می‌خوردم...

باید فکری برای این حس‌های آزار دهنده‌ام می‌کردم...



باید خودم را قوی می کردم...

باید با خودم و وضع زندگی ام کنار می آمدم...

هق زدم و از خدا یاری خواستم برای به آرامش رسیدن...

اشک ریختم و آرمان را صدا زدم...

« کجایی داداش...؟! »

کجایی که ببینی خواهرت به چه روزی افتاده...

کجایی که بیای و به صلابه بکشی هر کسی رو که باعث آزارم می شه...

کجایی که بغلم کنی و دم گوشم بگی هیس... گریه نکن...  
اشکات داغونم می کنه... هر چی و هر کی اذیت کرده کافیه  
فقط لب تر کنی!...

خدایا کی قراره تموم بشه این روزا...؟!

خدایا فقط کمکم کن کم نیارم...



کمکم کن قوی باشم ...»

چند دقیقه‌ای را همانطور عاجزانه زیر دوش آب ماندم و بعد لباس‌های خیس را همانجا انداختم و بیرون رفتم.

حوله را به دورم پیچیدم و گوشم را به دیوار چسباندم.

وقتی مطمئن شدم صدایی نمی‌آید چراغ را روشن کردم و کثو را برای برداشتن لباس بیرون کشیدم.

تا لباس زیرهایم را پوشیدم چند تقه به در خوردم.

تی شرتی که به دست داشتم از دستم افتاد و راست ایستادم.

« یا خدا... مگه اینا کله نداشته بودن؟

تف به شانسم بیاد!

سامان قطعاً منو می‌کشه ...!»

DONYAIEAMNOE



پر استرس به طرف در اتاق رفتم و سعی کردم از سوراخ قفل،  
فرد پشت در را ببینم اما در تاریکی پشت در چیزی دیده  
نمی‌شد.

با تشویش عقب ایستادم...

نمی‌دانستم باید چه کاری انجام دهم!

صدای پچ پچ‌واری به گوشم رسید.

سرم را به در چسباندم که نجوای آهسته‌ی سامان را شنیدم.

—باز کن درو آنا... بدو زود باش دیگه!

با آن وضعیت نا به سامان باز کردن در فقط قوز بالای قوز  
می‌شد و باز نکردنش امکان به بار آمدن فاجعه را در پی داشت.

ناچار حوله را دورم پیچیدم و در را باز کردم.

با شتاب خودش را داخل انداخت و در را بست.

از دیدن من در آن شمایل خشکش زد!



چند لحظه‌ای را خیره نگاهم کرد و من با خجالت موهای  
خیسم را پشت گوش زدم و گفتم:

—چی شده؟ چی کار داری؟!

به وضوح آب دهانش را قورت داد؛ سبک گلایش بالا و پایین  
می‌شد و من بیش از پیش عرق شرم بر تنم می‌نشست.

—چیزه...

دستش را جلو آورد و یک بسته‌ی غذا را به طرفم گرفت.

—برات شام آوردم.

منتظر بودم آیناز بخوابه.

با دو دلی بسته را از او گرفتم و روی میز گذاشتم و تمام  
حواسم به این بود که حوله‌ام رها نشود!

—ممنون.

—نصف شبی حموم رفتی؟!



با خجالت سر تکان دادم.

\_اوهوم.

\_از صدای شیر آب فهمیدم بیداری.

معذب بودم و او هم با هر حرفش این حالت را دوچندان می کرد.

\_حالا من به اون خرس خانوم گفتم بیا بریم دوش بگیریم  
نیومد! خاک بر سر افتاد مُرد!

سرم بالا پرید و لحنم رنگ ترس و تعجب گرفت.

\_مُرد؟!

\_آنا؟! خوبی؟! خنگ نبودی که!

منظورم اینه مثل مرده ها افتاد خوابید!

لعنتی به گیجی ام فرستادم.

\_آها! خب خسته بوده لابد.



نیشخند تخس روی لبش را نمی توانستم نادیده بگیرم.

قطعا جوابی دندان شکن در آستین داشت.

\_آره دیگه، رُسش و کشیدم بیچاره رو!

بازم آیناز خدایی طاقتش زیاده خیلی زیر من دووم میاره که داد و بیداد نمی کنه و عقب نمی کشه.

اصلا برا همین چیزاشه که هنوز باهاش کات نکردم. ابروهایم بالت پرید.

\_والا صداتون تا هفت تا خونه اون ور تر هم می رفت! بعد می گی صداش درنمیاد؟!

چه جوری دیگه باید داد بزنه که تو بفهمی صداش دراومده؟! باز آن برق شیطنت آمیز در چشمانش سو سو زد و من لعنت فرستادم بر زبانی که به اختیارم نبود.

\_ای جونم... چی شد دلت خواست؟ منم دلم خواست...



بینم شیطون، نکنه حمومم رفتی واسه این بوده که یه کارایی کردی؟!!

هین بلندی کشیدم و دستم را برای برداشتن بالشت از روی تخت دراز کردم که...  
وامصیبتا....

حوله از دورم باز شد و روی پاهایم بر زمین افتاد!  
هر دو خشکمان زده بود!

او مثل صاعقه زده‌ها بی حرکت ایستاده و چشمش روی تنم می‌چرخید و من همانند فیلمی که دکنه‌ی پازش را زده باشند در همان وضعیت مانده بودم!

با اینکه اودین بار نبود مرا لُخت می‌دید ولی باز هم خون در رگ‌هایم منجمد شد!

چند ثانیه‌ای طول کشید تا مغزم به حالت عادی برگشت و دستور جدید صادر نمود.



فورا خم شدم و حوله را چنگ زدم و به دورم پیچ و تاب دادم.

اما او همچنان خیره به حرکاتم مانده بود.

— اِهَم... چیزه... می گم یه موقع آیناز جون بیدار نشه؟

با شنیدن صدایم تلنگری بهش وارد شد.

سرفه‌ای مصلحتی کرد و گفت:

— آ... آره راست می گی، الان می رم.

و اتاق را به سرعت ترک کرد.

در را قفل کردم و با حرص حوله را به گوشه‌ای پرتاب نمودم.

« آیناز جون؟! »

این دیگه چه زری بود من زدم «! »

صبح زود برای رفتن به سر کار حاضر شدم و با احتیاط از در

بیرون رفتم.



آرام روی نوک پنجه به طرف در رفتم و کفش‌هایم را به دست گرفتم و از خانه بیرون رفتم و کفش‌هایم را جلوی در به پا کردم.

به شرکت که رسیدم با شهلا سلام و احوالپرسی گرمی کردیم و او صمیمانه و با خنده مرا به داخل اتاق ریاست راهنمایی کرد و گفت:

—اولین روز کاریت و تبریک می‌گم عزیزم، موفق باشی.

ممنونی گفتم و او از اتاق بیرون رفت.

حالا من بودم و میزی که با میز رئیس فاصله‌ی چندانی نداشت و تصور اینکه چندین ساعت در روز باید با او در این اتاق به سر ببرم!

« اوف... تصورشم دردناکه!

پسره‌ی نجسب هیز خاک بر سر!

اه اه!



فکر کن بخواد دوست دختراشم بخواد بیاره شرکت!

واویلا!

فاتحه‌ش و می‌خونم اگه بخواد اینجا هم به زارتان زورتانش  
برسه!

ایش... نجسب عوضی...»

یک در مشکی انتهای اتاق بود و من با کنجکاوی نزدیکش  
شدم.

«چی پشت دره یعنی؟!»

بازش کنم؟ نکنم؟»

در یک تصمیم ناگهانی دل به دریا زدم و دست روی  
دستگیره‌ی در گذاشتم اما باز نشد!

قطعاً قفل بود!

DONYAEMAMNOE



« نکبت معلوم نیست چی پشت اون در داره که چهار قفلهش کرده »!

از اتاق بیرون رفتم و کنار میز شهلا ایستادم.

— شهلا جون من الان باید چی کار کنم؟!

دست از یادداشت کردن برداشت.

— یه لیست از قرارا و جلسات آقای روی سیستم برات فرستادم.

اونا رو باز کن و به ترتیب توی تقویمی که روی میزت هست یادداشت کن.

آناهیتا جان فقط حواست جمع باشه که این قرار ملاقات‌ها و جلسات ایشون تا یک هفته‌ی آینده‌ست.

از این به بعد اگر نیاز به گذاشتن قرار یا تعیین تاریخی برای جلسه و سایر کاراشون داشته باشن به عهده‌ی خودته.

تمام شماره تلفن‌هایی هم که ممکنه بهش نیاز پیدا کنی روی سیستم فرستادم برات.



\_\_باشه گلم؛ ممنون.

به اتاق برگشتم و پشت میزم نشستم.

بوی چوب نو که زیر بینی‌ام پیچید حالم را بهتر از قبل کرد و با بسم‌الله کامپیوتر را روشن کردم.

سخت مشغول کار بودم و در این مدت آبدارچی هم که پیرمردی مهربان بود برایم چای آورد و ورودم را به شرکت تبریک گفت.

متوجه شده بودم که امروز ساعت دوازده ظهر با رئیس یک شرکت تبلیغاتی قرار ملاقات دارد.

نگاهی به ساعت انداختم و با دیدن عقربه‌ها که یازده را نشان می‌دادند ناچار موبایلم را درآوردم و شماره‌اش را گرفتم.

هر چه بوق خورد جوابی نیامد و من این بار با خانه تماس گرفتم.



دیگر داشتم از پاسخگویی ناامید می‌شدم که صدای خواب  
آلودش در گوشم پیچید.

\_\_بله؟

\_\_درد و بله!

مشخص بود که از خواب پریده، هنوز گیج می‌زد.

\_\_شما؟

با حرص پاسخ دادم:

\_\_منشیتون هستم جناب معتمد!

صدایش را صاف کرد و لحنش رنگ تعجب گرفت.

\_\_خانم امیری؟!

چشمانم را در کاسه چرخاندم.

\_\_آناهیتام خنگول!

\_\_آنا تویی؟! چی شده؟



— نمی‌خوای دل بکنی از آیناز جونت؟

— چطور؟

— یه حسی بهم می‌گه که ساعت دوازده یه قرار ملاقات داری

و اینجور که بوش میاد قسمت نیست بهش برسی!

صدایش هول‌زدگی‌اش را نشان می‌داد.

— او، چنده ساعت؟

— یازده و ده دقیقه!

— یا خدا! الان میام!

— کاری هست که من بتونم انجام بدم؟

— آره آره...

— چی؟!

— گوش‌ی و قطع کن!

و بعد زد زیر خنده!



یه خدا تو کم داری سامان! من و بگو زنگ زدم بیدارت کردم،  
باید می.داشتم خواب بمونی آبروت بره اون موقع حالت  
می شد.

اون موقع توبیخ می شدی خانم مشفق.

در ضمن من رئیستم، سامان چیه؟ جناب معتمد!

نکشیمون جناب معتمد!

فعلا که هنوز نیومدی سر کار، هر موقع اومدی می شی رئیسیم.  
بچه پررویی حواله ام کرد و تماس را پایان داد.

به کارم برگشتم و سرگرم طبقه بندی شماره تلفن ها شدم.  
دقیقاً پنج دقیقه مانده بود به ساعت دوازده که در باز شد و  
قامتش پوشیده در کت تک چهارخانه ی طوسی روشن و شلوار  
راسته ی ساده ی هم رنگ کتش با پیراهنی صورتی کم رنگ و  
کراوات نقره ای پیش چشمم نقش بست.



تصمیم داشتم همان طور که خواسته بود سر کار فاصله و تمام  
ضوابط و مقررات رئیس و کارمندی را رعایت کنم.

در را که بست و نزدیک تر شد از جا بلند شدم.

\_سلام آقای معتمد، روزتون بخیر.

ابتدا با تعجب نگاهم کرد ولی بعد او هم کاملاً جدی جواب  
داد:

\_سلام، روز شما هم بخیر خانم.

پشت میزش که قرار گرفت کیفش را پایین گذاشت و ردی  
صندلی مشکی با ابهتش نشست.

\_تماسی نداشتم؟

\_خیر.

\_بسیار خب.

\_لازمه منم در جلسه حضور داشته باشم؟!



\_بله! فقط هر چیزی که گفتم و به خوبی گوش کن و حواست  
باشه که وقتی با خودکارم یه ضربه روی میز زدم یعنی اگر  
ازت پرسیدم کی وقت داریم برای عقد قرارداد بگی فردا و اگه  
دو تا ضربه زدم حواله کنی به دو سه هفته دیگه.

\_بله چشم.

به محض تمام شدن حرفش تلفن روی میز من به صدا درآمد.

\_بله؟

.....

\_یه لحظه...

رو به سامان کردم.

\_آقای سرمدی تشریف آوردن.

\_راهنماییشون کنن داخل.

عین جمله‌اش را برای شهلا تکرار کردم و از جا بلند شدم.



به طرف در رفتم و در را باز کردم.

رو به مرد میانسالی که در نهایت شیک پوشی بود و چهره‌ی خندانی داشت لبخند زدم.

\_سلام؛ بفرمایید داخل خواهش می‌کنم.

سلامم را با خوشرویی پاسخ گفت و وارد شد.

در آن هفته‌ی کاری کاملاً جدی و متناسب با فضای کار با هم در ارتباط بودیم و تنشی بینمان ایجاد نشده بود.

پنجشنبه بود و در آخرین ساعات کاری روز بودیم.

سامان برای کاری بیرون رفته بود و من مشغول تنظیم قرارهای هفته‌ی بعدش بودم که سراسیمه وارد اتاق شد و در را بست و با گام‌هایی بلند خودش را به من رساند.

\_پاشو جمع کن بریم که کلی کار داریم.

بدو فقط...



با استرس کامپیوتر را خاموش کردم و وسایلم را جمع نمودم.

—چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

—حالا تو دست بجنبون تو راه بهت می گم.

—مگه قراره با هم بریم؟!

—وقت نداریم آنا با من جر و بحث نکن.

میری بیرون کوچه بغلی شرکت وایمیستی تا پیام.

یه جوری هم وایستا که کسی نبینت.

در طول این یک هفته اولین بار بود که در محل کار آنا صدایم

می زد و می خواست که با هم برویم.

استرس به جانم افتاده بود و هزار جور فکر و خیال از گوشه و

کنار ذهنم سرک می کشیدند.

کیفم را روی شانه انداختم و رو به رویش ایستادم.

—تو رو خدا بگو چی شده؟ من می میرم از نگرانی که!...



کلافه دست در موهایش کشید.

\_اتفاق بدی نیفتاده آنا برو میام تعریف می کنم.

اصرار بیش از این را بی فایده دیدم و تصمیم گرفتم به حرفش گوش کنم.

بدون آنکه باز حرفی بزنم از اتاق بیرون رفتم و بعد از خداحافظی با شهلا شرکت را ترک کردم.

تا رسیدن به کوچه ی پشتی شرکت هر قدمم را با لرز برداشتم و در فکرم هزاران حدس ریز و درشت را بررسی کردم اما نهایتاً به نتیجه ای نرسیدم.

در کنار شمشادهای بلند کاشته شده جلوی یک آسمان خراش ایستادم و از فرط استرس با نوک کفشم روی سنگفرش پیاده رو ضرب گرفتم...

DONYAEMAMNOE



چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ماشین سفید سامان داخل  
کوچه پیچید و من هراسان از پشت شمشادها بیرون آمدم و  
کنار خیابان ایستادم تا مرا ببیند.

درست جلوی پایم ترمز کرد و من به سرعت هر چه تمام‌تر  
سوار شدم.

به محض اینکه پایش را روی پدال گاز فشرد دیگر نتوانستم  
سکوت پیشه کنم.

— یگو دیگه من که مردم از دلشوره!....

— شب خونه‌ی ما دعوتیم.

لحتم رنگ تعجب گرفت و صدایم کمی بلند شد.

— ها؟ چی می‌گی؟ دعوت چه صیغه‌ایه باز!

دور برگردان را پیچید.

DONYAEMAMNOE



\_صیغه‌ی مبالغه! صیغه‌ی چی می‌خوای باشه؟ خوبه که از اول  
باهات شرط کردم این چیزا رو، تو قراردادمونم هست  
می‌خوای باز برات یادآوری کنم توافقاتمونو؟!

\_نه آخه...

\_آخه چی؟

\_یه کم عصبی شدم...

یعنی می‌دونی چیه؟! چیزه.... جا خوردم....

\_جا خوردن نداره.

الان میریم لباس مناسب بخریم برات بعدشم تا شب کلی وقت  
هست هنوز، عروسی که نیست چهل ساعت طول بدی بزای  
آماده شدن! یه مهمونی خودمونی و ساده‌ست.

مامانم گفت فقط من و توایم و خودش و بابام.

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم اضطرابم را پنهان کنم ولی  
قطعا از ظاهرم پیدا بود که هول شده‌ام....



— کی باید اونجا باشیم؟

— الان ساعت سه، می‌ریم ناهار یه ساندویچ می‌زنیم اول بعد می‌ریم خرید؛ بعدشم که می‌ریم خونه و تا آماده بشیم.

ساعت هفت و نیم اونجا باشیم اوکیه.

خدا را شکر وقت برای آماده شدن زیاد داشتم و همین مسئله خودش باری از دوشم برداشت.

— هفت و نیم خوبه راضی‌ام.

— چه عجب با یه چیزی موافقت کردی!

— چون حرف حساب جواب نداره جناب معتمد.

یک شومیز آبی تیره که یک کمر بند طلایی دور کمرش داشت و دور یقه‌اش مروارید دوزی شده بود به همراه یک مانتوی مجلسی پر زرق و برق با شال لیمویی روشن خریدیم و حالا من با بستن کمر بند شومیز که کمر باریک و پایین تنه‌ی



برجسته‌ام را به خوبی نشان می‌داد نگاهی به سر تا پایم در  
آینه انداختم.

چند تقه به در خورد که در حین پوشیدن مانتوam گفتم:  
\_ بیا تو.

در باز شد و سامان با تی‌شرت آبی هم رنگ لباس من و شلوار  
جین آبی روشن وارد شد.

موهایش را به زیبایی آراسته بود و ته ریشش بیشتر جذابش  
کرده بود.

تکیه‌اش را به در داد و شصتش را روی لب‌هایش کشید.  
\_ درار مانتوتو ببینم چطوری شدی.

\_ هرطورم شده باشم چه فرقی می‌کنه چیز دیگه‌ای نیست که  
بپوشم پس ولش کن.

\_ خوب نبود سر راه یه چیز دیگه می‌خریم.



شالم را روی سرم انداختم.

\_نترس خوبه بهم میاد و قشنگه.

\_نظر من مهمه، من باید بپسندم!

\_اوهوک... از کی تا حالا؟! شما همون برا آیناز جونت بپسندی  
کفایت می ده سلطان!

\_برا اونم می پسندم جوشِ اون و زن.

ولی فعلا قراره تو رو به عنوان دوست دخترم که مثلا خیلی  
هم عاشق همیم به بابام معرفی کنم.

کیف دستی کوچکم را برداشتم.

\_بیا بریم دیر می شه زشته.

\_آنا صبر کن یه چندتا چیزو بگم الان.

کفش های پاشنه بلندم را به پا کردم.

\_هوم؟



\_اونجا که رفتیم کاملاً مثل دختری رفتار می‌کنی که عاشق  
منه و منم عاشق اونم.

\_منظور؟

\_یعنی اصلاً فکر کن من نامزدتم.... چه می‌دونم اصلاً فکر کن  
شوهرتم ...

هر چه قدر زنونگی بلدی باید نشون بدی تا باورشون بشه!  
اوکی؟

با اینکه دودل بودم ولی باز هم سر تکان دادم.

\_اوکی.

تکیه اش را از در گرفت و سوئیچش را در دست چرخاند.  
\_بریم.

DONYAIEAMNOE



در راه تا جایی که می‌توانست سفارش کرد و من هم فقط به گفتن اوکی اکتفا می‌کردم و در دل دعا می‌کردم که همه چیز خوب پیش برود چون سامان تهدید کرده بود که اگر شرایط آنطور که باید پیش نرود قرارداد تمام است!

با رسیدن به خانه‌ی ویلایی مجللی که حتی از بیرون درش هم مثل قصر بود دلشوره به جانم چنگ انداخت.

تک بوق کوتاهی زد و با ریموت در را باز کرد و وارد شد. از دیدن فضای رو به رویم حس کردم خون به مغزم نمی‌رسد...

باغی به بزرگی یه زمین فوتبال که عمارتی مجلل و سفید رنگ در میانش می‌درخشید.

گوشه گوشه‌ی باغ سرسبز و پر درخت چراغ کار گذاشته شده بود و من در آن هنگام مثل احمق‌ها به این فکر می‌کردم که این باغ جان می‌دهد برای عروسی!



کنار چهار ماشین مشکی که در سائزهای مختلف در کنار هم پارک شده بودند توقف کرد و رو به من نمود.

\_\_یادت نره چیا بهت گفتم؛ حله همه چی؟  
نفسی عمیق کشیدم و آب دهانم را قورت دادم.  
\_\_آره حله.

از ماشین پیاده شدیم و کنار هم قرار گرفتیم.  
دستش را بالا آورد و وقتی دید عکس‌العملی نشان نمی‌دهم با تعجب نگاهم کرد.

\_\_آنا؟! همین الان انقدر سفارش کردم.  
\_\_آخه زشت نیست جلو مامان بابات؟ هنوز بار اول من و می‌بینن! خراب نشه همه چی؟!!

\_\_آنا من خانواده‌ام و می‌شناسم یا تو؟! من می‌دونم توی خانواده‌ام چی خوبه چی بد یا تو؟!!



\_خب معلومه تو.

\_پس هر كاری كه می گم و بكن تا هردومون به چیزایی كه می خوایم برسیم.

سرم را بالا پایین كردم و دستم را دور بازویش پیچیدم و هم قدم به طرف عمارت گام برداشتیم.

خدمتکاری جلوی در ایستاده بود كه از دیدن ما لبخند بر لب آورد و كمی خم شد.

\_سلام سامان خان.

خیلی خوش اومدين آقا.

سپس رو به من كرد.

\_سلام بانو.

خوش اومديد؛ بفرماييد داخل.

سامان فقط سر تكان داد و با هم وارد شدیم.



مادرش با یک پیراهن حلقه آستین جگری رنگ که تا بالای زانوانش بود و کفش‌های پاشنه بلند هم رنگ پیراهنش در حالی که موهای طلایی رنگش را به خوبی آراسته و دورش افشان کرده بود با چهره‌ای گشاده و ذوق زده نزدیکمان شد. \_وای سلام عزیزای دلم.

خدای من.... محسن بیا بین چقدر به هم میان این دوتا!....  
وای خدایا اصلا قلبم نزدیکه که از سینه‌م بزنه بیرون از شدت هیجان...

من با تعجب این همه شادی‌اش را تماشا می‌کردم!  
« هه! بدبخت خبر نداری چه نقشه‌ای داره آق پسر شاخ شمشادت »!

به ما که رسید ایستاد و اول از گردن سامان آویزان شد و صورتش را بوسید.



\_فدات بشه مامی... قربونت برم من عزیزم... چقدر آرزوی دیدن این صحنه رو داشتم...

چنان حرف می‌زد که گویی شب دامادی پسرش بود و من هم در لباس عروس کنارش ایستاده‌ام و خودم خبر ندارم! سپس جلوی من ایستاد و ناگهانی بغلم کرد طوری که دستم از دور بازوی سامان باز شد و پایین افتاد. ناچار برای خوب جلوه دادن خودم دستانم را پشت کمرش گذاشتم.

\_وای آناهیتا جون خوش اومدی عزیز دلم. از آغوشش بیرون آمدم و لبخندی اجباری بر لب نشاندم. \_ممنونم...

نمی‌دانستم چی صدایش بزنم!  
و دیگر جمله‌ام را ادامه ندادم.



\_\_بیاید بنشینید بچه‌ها.

آنا جون مانتو شالتو بده به زری خانم.

خانمی میانسال فوری جلو آمد و ایستاد.

سامان پشت سرم ایستاد و کمکم کرد مانتوام را در بیاورم و سپس شالم را از سرم برداشت و هر دو را به دست زری خانم داد.

دستی به موهای بلند و لختم کشیدم و آن‌ها را یک طرف شانهام ریختم و گل سر پروانه‌ی پر نگینم را روی موهایم فیکس کردم.

مادر سامان چشمانش درشت شد و لب‌هایش کش آمد.

\_\_واو... چه اندامی.... ماشالله هزار ماشالله... چشم حسودات کور بشه الهی!....

رو کرد به زری خانم که آن طرف‌تر ایستاده بود.



زری خانم صدقه بذار کنار برای آنای عزیزم، سریع یه اسپندم براش دود کن.

زری خانم چشمی گفت و رفت.

سامان در یک حرکت ناگهانی صورتم را میان دستانش قاب گرفت و خیره به چشم‌هایم با لحنی پر حس لب زد:  
\_یه زیبایی تو توی کل دنیا نیست و نخواهد بود... پرنسس منی...

و لب‌هایش را به پیشانی‌ام چسباند و عمیق بوسید.

مادرش با لبخندی پهن نگاهمان می‌کرد و چیزی که از چهره‌اش برمی‌آمد ذوق زدگی بیش از حد بود!

لب‌هایش را از پیشانی‌ام برداشت و دستش را دور کمرم انداخت و مرا به خودش چسباند و هم قدم به سمت نشیمن گام برداشتیم.



جوری کلمات را ادا کرد و مرا بوسید که اگر از قبل در مورد خانوادهاش توضیح نداده بود قطعاً الان باورم می‌شد که رفتارهایش واقعیست!

« تو دیگه کی هستی سامان معتمد!

شیطون پشت لنگ می‌ندازه »!

به مبل‌های فوق سلطنتی و مجلل که رسیدیم و خواستیم بنشینیم مردی کت و شلوار پوش و قد بلند با موهای جوگندمی با جدیت و ابهت تمام از پله‌ها پایین آمد.

سامان در گوشم نجوا کرد.

بابامه، یعنی دل بابام و به دست بیاری تمومه‌ها! شاخ غول و شکستی!

هر چه او با قدم‌هایی استوار به ما نزدیک می‌شد قلب من بی‌تاب‌تر در سینه می‌تپید و چیزی در معده‌ام قل می‌زد!...

مادرش رو به او گفت:



\_محسن بیا بین سامی چه دختر خوشگلی برامون آورده،  
بین چقدر به هم میان.

رو به رویمان که ایستاد سامان مرا بیشتر به خودش چسباند  
و با لحنی کاملاً جدی به حرف آمد:

\_سلام بابا، ایشون آناهیتاست، عشق زندگیم!

نگاهش که روی دست قفل شده‌ی سامان دور کمر من نشست  
اخم‌هایش در هم رفت.

با فشاری که سامان به پهلویم وارد کرد زبان باز کردم.

\_سلام جناب معتمد، از آشناییتون خوشبختم.

با دقت سر تا پایم را از نظر گذراند و جواب داد:

\_سلام.

از سردی لحنش به خود لرزیدم...

همان‌طور ایستاده و خیره‌ی من بود!...



جدیت و سرمای نگاهش تا مغز استخوانم نفوذ کرده و ترس  
بر دلم می انداخت!

\_مرجان...

مادر سامان سریع پاسخ داد:

\_جانم عزیزم؟

بی آنکه چشم از من بردارد گفت:

\_ایشون اطلاع دارن ساناز به زودی میاد؟!

رنگ از رخ مرجان خانم پرید و سامان با لحنی عصبی توپید:

\_بابا!

نیشخند زد ..

\_چیه؟ نگفتی بهشون؟ بد شد که!...

\_بابا صدبار تا حالا بهتون گفتم من ساناز و نمی خوام! لطفا

این بحث و تموم کنین.



اصلا دلم نمی‌خواد آناهیتا ناراحت بشه.

\_می‌خوای حرف آقا بزرگ و زمین بندازی؟ وصیت آقا بزرگه  
بچه !

تقصیر تو نیست البته...

نگاه خشمگینی به مرجان خانم انداخت.

\_مقصر مامانته که هی لی لی به لالات می‌ذاره! ولی این پنبه  
رو از گوشت درار؛ تا وقت اومدن ساناز با هر کی می‌خوای باش  
ولی به محض اینکه بیاد دور همه رو خط می‌کشی و فقط  
ساناز می‌شه عشق زندگیت!

متوجهی یا بیشتر توضیح بدم؟

\_بابا....

نگذاشت سامان حرفش را بزند.

رو به من کرد و با دست به مبلمانها اشاره زد.



\_\_یفرمایید خواهش می‌کنم.

سامان حرصش را روی پهلوی بدبخت من خالی می‌کرد و فشار دستش را بیشتر می‌کرد.

برای اینکه به خودش بیاید گلویم را صاف کردم.

\_\_سامان جان... بنشینیم؟

انگار تازه فهمیده باشد آهانی گفت و بعد با گیجی گفت:

\_\_آره... البته اگر ناراحتی می‌تونیم بریم عزیز دلم، نمی‌خوام اذیت باشی عشقم...

مادرش نگران دست‌هایش را به هم می‌مالید و پدرش لبخندی پیروزمند بر لب داشت و پا روی پا انداخته بود.

و سامان....

کاملاً گنگ و گیج بود....

از نگاهش درخواستش را نمی‌خواندم....



اما حدس زدم که از من می‌خواهد کمکش کنم!...  
به ندای درونی‌ام گوش دادم که می‌گفت تخس و پررو باش...  
مثل همیشه باش... کم نیاور....  
خودت باش....  
خودت از هر چیزی زیباتر و دلرباتری....  
در دل از خدا یاری طلبیدم و با یاد آرمان و صدای نالانی که  
هر روز از پشت تلفن تکیده‌تر از روز قبل به نظر می‌رسید بازی  
را شروع کردم!  
«جناب محسن معتمد! با بد کسی درافتادی! به من می‌گن  
آنا نه برگ چغندر!  
حالا بچرخ تا بچرخیم!  
کاری می‌کنم خودت اون دختر خواهر الدنگت و رد کنی بره  
محسن جون!



بنشین و تماشا کن !»

لبخندی بر لب نشاندم و خجالت و شرم را کنار گذاشتم.  
دلم را یک دل کردم و سرم را جلو بردم و گونه‌ی سامان را  
روی هوا بوسیدم.

عقب که رفتم چشمانش گرد شده بود !  
\_نه عزیزم چرا ناراحت بشم؟ مگه بار اول بود این حرفا رو  
می‌شنیدم؟ خودت قبلا همه چیز و بهم گفته بودی.  
مرجان جون حتما تدارک دیدن زشته که الان بذاریم بریم  
حتما دلشون می‌شکنه.  
\_قربونت برم من که انقدر فهمیده‌ای عزیز دلم.

به سامان افتخار می‌کنم برای انتخاب تو!  
مرجان خانم با چشمانی ستاره باران این را گفت و کنار  
همسرش نشست.



آقا محسن نگاهش حرصی شده بود ولی نیشخند روی لبش  
پررنگ تر شده بود.

همراه سامان روی مبل دو نفری چفت هم نشستیم.  
سرش را کنار گوشم آورد.

نه، خوشم اومد... توام یه چیزایی بلدی! دارم بهت امیدوار  
می‌شم.

زیر لب زمزمه کردم.

زشته دارن نگامون می‌کنن پچ پچ نکن بده!

راست نشست و دستش دور شانه‌ام پیچید.

آنا جان از خودت پذیرایی کن.

سامی جان تعارف کن به آنای عزیزم.

سامان با حرف مادرش خم شد و بشقابی از روی میز برداشت  
و گفت:



—چی بذارم برات عشقم؟

—هر چی خودت می خوری.

سیب و پرتقالی داخل ظرف گذاشت.

بشقاب را از او گرفتم و مشغول پوست کندن میوه‌ها شدم.

در نهایت باسلیقگی سیب و پرتقال را پوست گرفتم و در پیش دستی دیگری برش دادم و مرتب چیدم و با دستمال کاغذی دست‌هایم را تمیز کردم.

چشمان هر سه نفر به من بود و من نیز بی تفاوت به نگاه‌ها و آن جو سنگین تکه‌ای سیب به چنگال زدم و جلوی دهان سامان گرفتم.

اول کمی گنگ نگاهم کردم و بعد با چشم غره‌ای که رفتم حساب کار دستش آمد.

سرش را جلو کشید ک سیب را از سر چنگال به دهان کشید.



چشم‌ام مرجان خانم که ستاره بود ولی آقا محسن کم کم داشت خودداری‌اش را از دست می‌داد چرا که آرام زمزمه کرد.

\_\_یا همین کارا پسره رو خر کرده!

\_\_یا...\_\_

تا سامان خواست حرف بزند فوری سقلمه‌ای به پهلویش کوبیدم.

\_\_هیس...\_\_

چشمانش را به من دوخت که در کمال آرامش تکه‌ای پرتقال با دهان می‌گذاشتم و ادامه‌ی حرفش را خورد.

مرجان خانم شروع کرد به پرس و جواز من که چه کار می‌کنم و در چه حالم و اگر کاری ندارم روزها با او به کلاس شنا و باشگاه ورزشی بروم.

پیش دستی را روی میز گذاشتم و پا روی پا انداختم.



\_خیلی دوست دارم همراهیتون کنم مرجان جون ولی من  
روزا سرکارم متاسفانه!

\_به سلامتی، کجا می‌ری سرکار عزیزم، البته فضولی نباشه.

\_نه این چه حرفیه شما عزیز دل منید.

با سامان جان می‌رم.

گل از گلش شکفت و رو به سامان کرد.

\_نگفته بودی پدرسوخته.

سامان لبخندی بر لب نشاند و دست روی پایم گذاشت که  
مور مورم شد.

\_حوصله‌ش سر می‌رفت گفتم بیاد پیش خودم هم کار و یاد  
بگیره هم یکسره جلو چشمم باشه که انقدر دلم براش تنگ  
نشه در طول روز.

پدرش نگاه چپ چپی بهش انداخت.



به وضوح داشت حرص می خورد.

\_الهی بگردم... خیلی خوب کاری کردی عزیزم.

\_آره که پس فردا شرکتتم صاحب شه!

محسن آقا این را گفت و موزی از ظرف میوه برداشت.

مرجان خانم هینی گفت و روی دستش کوبید.

سامان در جوابش گفت:

\_همه چیز من مال آناست... همین که دارمش برام بسه!

قطعا در دل هر دختری از شنیدن این حرفها قند آب می شد

ولی من مدام به خودم تلنگر می زدم که اینها همه بازیست...

ذهنت را درگیر نکن....

نیشخند روی لب آقا محسن پررنگ تر شد و گازی به موزش

زد.

DONYAIEAMNOE



تا آخر شب از هر فرصتی استفاده می کردم تا خودم بیش از پیش در دل مرجان خانم جا کنم و موفق هم بودم ولی آقا محسن به هیچ وجه از موضعش کوتاه نیامد و اصلاً راهی برای هم کلام شدن باقی نمی گذاشت.

پس از صرف شام با ادا اطوارهای عاشقانه‌ی من و سامان و ذوق زدگی‌های مادرش و چپ نگاه کردن‌های پدرش خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم.

---

سوئیچش را روی این انداخت و روی کاناپه ولو شد.  
\_چقدر این بشر گوشت تلخه! اه.. یعنی حال آدم و می گیره‌ها ...

شال از سر برداشتم و مانتوام را درآورده و روی دسته‌ی مبل گذاشتم و رو به رویش نشستم.



\_خیلی سخته بابات! لامصب یه راه باریکه حتی نداشت که  
بتونم لااقل دو تا کلمه باهاش حرف بزنم!

\_گفتم بهت که... اگه بتونی راضیش کنی شاخ غول و  
شکستی!

هیچ کس تا حالا نتونسته راضیش کنه.

\_یعنی قبل از منم کس دیگه‌ای بردی ببینتش؟  
\_یکی دو مورد آره.

ولی بین خیلی خفن بودنا! از این دختر الکیا نبودن.  
همه چی درست!

خوشگلی آنجلینا جولی، اندام جنیفر لופز، اصالت ملکه‌ی  
انگلستان، ثروت در حد مدیر شرکت آمازون ....

ولی بابام نیم نگاهم بهشون ننذاخت!

\_لعنتی کارمون سخت شد که!



—چطور؟

—آخه بار اولت نیست عاشق شدی شازده...

و زدم زیر خنده.

—قطعا تا باورمون کنه خیلی زمان می‌بره.

یادت باشه یه لیست از اخلاقیات بابات بهم بدی.

از چیا خوشش میاد از چیا بدش میاد.

سر تکان داد و کمی خودش را جلو کشید.

—ولی خودمونیم توام یه چیزایی بلدیا! همه‌ش استرس داشتم

بزنی همه چی رو خراب کنی.

مثلا اونجا که بوسیدمت هر آن منتظر بودم بزنی زیر گریه!

داشت به اولین شبی که هم را دیدیم اشاره می‌کرد عوضی!

"گمشو بابا"یی گفتم و برای کش نیامدن بحث به اتاقم پناه

بردم



فردای آن روز در شرکت اتفاق خاصی نیفتاد و قبل از ساعت دو هم به خانه برگشتیم البته طبق همیشه جدا جدا! در اتاق لباس‌هایم را عوض می‌کردم که حس کردم کسی نگاهم می‌کند!

« خُل شدم فکر کنم! در که بسته‌ست »!  
رو به روی آینه ایستاده بودم که از داخل آینه پنجره‌ی اتاق توجهم را جلب کرد.  
در ساختمان رو به روی فردی پشت پنجره ایستاده و انگار که اتاق من را دید می‌زد!  
چشمانم گرد شد و هین بلندی کشیدم.

با عصبانیت به حال رفتم و رو به روی سامان که جلوی تلویزیون لم داده بود نشستم.

— کسی و میشناسی که پرده بدوزه؟



نگاهم کرد و با اخم پرسید:

\_\_واسه کی؟

پشتم را به مبل کوبیدم و با ناراحتی گفتم:

\_\_واسه خودم دیگه! اعصابم و خرد کرده...

دیگه حریم شخصی ندارم، این پسر همسایه رو به رویی یکسره نگاهش به منه!

سامان با خشم ایستاد و با صورتی که از عصبانیت قرمز شده بود نعره زد:

-تو غلط کردی می‌خوای بدوزی! یعنی اینقدر هولی که به هر کی از کنارت رد بشه پا میدی؟!!

بین آنا تا وقتی به اسم دوست دختر من توی این خونه‌ای حتی پشه‌ی نر اجازه نداره لمست کنه بعد می‌خوای بری بدوزی؟!!

باتعجب سینه به سینه‌اش ایستادم:



— صبر کن بینم، چی داری نطق میکنی واسه خودت؟ دوختن  
پرده چه ربطی به هول بودن داره؟

— یعنی اینقدر برات عادی شده؟ چند بار دوختی؟ راستش و  
بگو!

مسخره بازیات و گریه‌هات فقط برا من بود؟!!

با اخم به سمت اتاق رفتم و گفتم:

— نمی‌خوای آدرس خیاطی بدی همون اول بگو. اینقدرم چرت  
و پرت تحویل من نده! خودم می‌گردم پرده آماده واسه اتاقم  
می‌خرم منت جنابعالی رو هم نمی‌کشم!  
لحنش پر از تعجب شد.

— آنا... پرده برا اتاقت می‌خوای؟! من فکر کردم...

ایستادم و در جا چرخیدم:

— تو چی فکر کردی هان؟ که من می‌خوام پرده‌ی....



اخمی کردم و به سمت اتاق رفتم.

همزمان فریاد زدم:

ای مرده شور خودت و اون ذهن منحرفت و ببرن! بله برا اتاقم می‌خوام!

صدای بلندش را از پشت سرم شنیدم.

-خب بگو دیگه! جلوی یه پسر نشستی میگی یه پرده دوز معرفی کن!

آخه کدوم پسری ذهنش میره سمت پرده اتاق طرف.

در حالی که از تشبیه‌اش خنده‌ام گرفته بود اما، جلوی خودم را گرفتم و کوتاه گفتم:

-فقط خفه شو سامان!

خندید و با خباثت گفت:

-عصر باهم میریم پردت و می‌دوزیم حرص نخور!



در نیمه‌ی راه ایستادم و کفری به طرفش برگشتم.

\_سامان.... لطفاً خفه شو!....

\_اوه اوه خشم ازدها!

قاه قاه به حرف خودش خندید.

دمپایی‌ام را از پا بیرون آوردم و به طرفش پرت کردم که چون چشمانش بسته و در حال قهقهه زدن بود متوجه حمله‌ی من نشد و نتوانست جا خالی بدهد و دمپایی محکم به زیر شکمش خورد.

ناگهان خنده‌اش قطع شد و دستش را جلوی پایش گرفت و خم شد.

\_آخ آخ... آی آی... وای وای وای....

\_مرض چته انقدر آخ و ناله می‌کنی؟ اونقدرم محکم نخورد والا!

\_آخ زده عقیمم کرده بعد می‌گه محکم نخورد که!



می‌خوای بیا به دور دیگه بزن خیالت راحت بشه که عقیم  
شدم.

دستم را در هوا تکان دادم.

\_\_ برو بابا بچه ننه‌ی سوسول!

نفس‌های عمیق می‌کشید و همچنان آخ و اوف می‌کرد.

\_\_ سامان خیلی تیتیش مامانی هستی، متاسفم برات.

\_\_ حالت هست جای حساسیه یا نه؟

\_\_ نه!

\_\_ همون دیگه گاوی!

\_\_ اختیار دارین این لقب فقط برازنده‌ی شماست آجی!

از شنیدن لفظی که به کار بردم راست ایستاد.

\_\_ ها؟ چی؟  
DONYAEMAMNOE

\_\_ هیچی آجی من می‌رم بخوابم.



\_آجی چه کوفتیه نکبت!

\_مگه نمی‌گی عقیم شدی؟ دیگه از داداش تبدیل شدی به  
آجی؛ آجی سامی!

از این مسئله استفاده کن به دخترعمه‌ت بگو من عقیمم من  
بدبختم مطمئن باش خودش ردت می‌کنه دیگه نیاز نیست  
منم به زحمت بیفتم!

در کسری از ثانیه مثل تیر از چله رها شده به طرفم دوید و  
من هم با جیغ چند قدم مانده تا اتاق را با دو طی کردم و در  
را بستم و فوری قفل کردم.

سامان سخت مشغول کار بود.

حتی یک لحظه سرش را از صفحه‌ی لپ تاپ دور نمی‌کرد.

حوصله‌ام سر رفته بود، دلم می‌خواست لااقل کمی موزیک  
گوش کنم و از طرفی گفته بود نیاز به سکوت دارد و من هم  
هندزفری‌ام را نیاورده بودم!



با به صدا درآمدن زنگ تلفن روی میزم سریع وارد عمل شدم  
و گوشی را برداشتم.

\_خانم مشفق، آقای معتمد تشریف آوردن.

از دیروز صبح که در حضور سامان آنا صدایم زده بود و سامان  
هم توبیخش کرده بود که باید مرا با فامیلی صدا بزند خانم  
مشفق خطابم می کرد.

با تعجب نگاهی زیر چشمی به سامان انداختم که همچنان  
درگیر بود.

\_شوخیت گرفته؟ سا... چیزه... آقای معتمد که اینجا هستن!  
خندهی کوتاهی کرد و گفت:

\_آخ فراموش کردم اسمشون و بگم.

ایشون آقای مهبد معتمد هستن پسرعموی آقای رئیس.  
\_آهان.



یه لحظه.

\_سا...

لعنتی به حواس پرتم فرستادم که هنوز فراموش می‌کردم  
سرکار باید آقای معتمد صدایش بزنم.

\_آقای معتمد، آقای معتمد تشریف آوردن!

سرش را از صفحه‌ی لپ تاپ بلند کرد و عینکش را روی  
موهایش گذاشت.

\_خوبی؟ چی زدی انقدر بالایی؟!

لبخندی که تا پشت لب‌هایم آمده بود را پنهان کردم.

\_ممنون خوبم.

\_این چرت و پرتا چیه می‌گی پس؟

\_آقای معتمد، لطفا زودتر بگید راهنماییشون کنن داخل یا  
نه؟ منتظر جواب شما هستن.



—چی داری می‌گی؟ حالت خوش نیست! به خودم اجازه بدم  
که بیاد داخل؟

صدای خنده‌های ریز ریز شهلا داشت نیش من را نیز کم کم  
باز می‌کرد ولی داشتم باز هم مقاومت می‌کردم.  
—پسر عمو تون پشت در هستن!

عینکش را از روی موهایش برداشت و روی میز گذاشت.  
—خب بگو بیاد تو دیگه، دو ساعته داری با اون امیری چی  
می‌گین به هم؟! مهبد و معطل نگه داشتین!  
بالاخره مقاومت‌م شکست و نیشم باز شد که با چشم غره‌اش  
مواجه شدم.

—خانوم امیری لطفا راهنماییشون کنید.

گوشی را گذاشتم.

سامان لپ تاپش را بست و خیره به من گفت:



— جواب اوسکول کردندم بعدا بهت می دم.

الان پاشو برو استقبال مهبد.

ابرویی بالا انداختم و بیشتر روی صندلی ام لم دادم.

— عمرا!

هرگز نمی رم برا پسرعموی تو در و باز کنم دولا راست شم!

— کی گفت دولا راست شی؟ گفتم پاشو جلوی در وایستا  
زشته!

— نمی رم!

— آنا نرین تو اعصاب من پاشو!

— خانوم مشفق هستم جناب رئیس!

با تقه ای که به در خورد از جا برخاستم، چون نمی خواستم در

محل کار با او لجبازی کنم جلوی در رفتم.



با باز شدن در پسری قد بلند و چشم و ابرو مشکی پوشیده در  
کت و شلوار مشکی و کراوات خال خالی در قاب در جای  
گرفت.

از لحاظ چهره کاملاً نقطه‌ی مقابل سامان بود!

\_سلام آقای معتمد، بسیار خوش اومدید.

بفرمایید داخل خواهش می‌کنم.

کاملاً جدی و با لحنی رسمی اما در نهایت ادب و احترام  
پاسخم را داد.

\_سلام خانوم.

خیلی ممنون از خوش آمدگویی‌تون.

قدم به داخل اتاق گذاشت و من در را پشت سرش بستم.

سامان از پشت میزش بیرون آمد و آغوشش را به روی او باز  
کرد.



\_\_به به بین کی اینجاست.

مهد خان! سلام داداش.

به آغوش هم رفتند و سامان چند باری پشتش کوبید.

\_\_سلام داداش.

والا ما دیدیم آبی از شما گرم نمی‌شه این بود که گفتیم

خودمون دست به کار شیم بیایم دیدنت.

از بغلش بیرون آمد و با خنده گفت:

\_\_ماشالله انقدر پیشرفت کردی که دو تا دو تا منشی

می‌گیری!

واسه دیدنت باید از هفت خان رستم رد شد!

\_\_دیگه چه کنیم داداش؛ نباید از رقبا عقب بمونیم.

بفرما بنشین.

DONYAEMAMNOE



همراه یکدیگر روی مبل‌های نزدیک میز ریاست لم دادند و  
سامان رو به من کرد.

\_خانوم مشفق لطفا بگید لوازم پذیرایی رو بیارن.

\_بله حتما.

پشت میزم نشستم و با تماسی به شهلا اطلاع دادم که به  
آبدارچی بگوید وسایل پذیرایی را آماده کند و بیاورد.

\_دیگه چه خبر مهبذ جون؟ عمو و زنعمو خوبن؟

\_خوبن خدا رو شکر؛ منم خوبم می‌گذرونم.

راستش اومدم یه خبر مهلک و جان فرسا بهت بدم.

\_چی؟

تمام حواسم پی مکالمه‌شان بود اما خودم را سرگرم کار نشان  
می‌دادم.

\_ساناز داره برمی‌گرده!



\_داداش یه کم دیر گفתי متاسفانه خبرت بیات شده!

\_جدی خبر داشتی؟

\_آره بابا! شهره بهم گفت چند روز پیش.

\_باریک‌الله شهره! من فکر می‌کردم الان خبر دسته اول آوردم.

\_نه داداش متاسفانه در این زمینه ضعیف عمل کردی.

مهد تک دکمه‌ی کتش را باز کرد و بیشتر به مبل لم داد.

\_حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ تونستی کسی رو پیدا کنی

عمو رو راضی کنه؟

\_یکی و پیدا کردم ولی هنوز اتفاقی نیفتاده.

\_داداش دیره... اون قدری وقت نداریا! ساناز نهایت یه ماه دیگه

ایرانه!

مطمئنی به دختره؟

\_دیشب بردمش خونه بابام اینا.



\_خب خب؟

خودم را به نشنیدن زده بودم ولی شش دانگ حواسم پیش  
آنها بود.

\_برا شب اول خوب بود.

حداقلش این بود که مامانم بدجور خاطرخواهش شده.

\_اِ جدی؟ زنعمو خوشش اومده؟ خب این خودش یه پوئن  
مثبتہ خیلی کمکت می‌کنه.

\_آره داداش، مامانم همچین تحویلش می‌گرفت انگار  
شاهزاده‌ی انگلستان و بردم خونشون گفتم می‌خوام بگیرمش!  
هر دو با هم زیر خنده زدند و من با حرص خودکار را روی  
کاغذ فشردم که پاره شد.

\_عکسی چیزی ازش نداری ببینمش؟

نگاهم را به صفحه‌ی خالی مانیتور دوخته بودم اما سنگینی  
نگاه سامان را روی خودم حس می‌کردم.



تعجبم از این بود که گفته بود نمی‌خواهد کسی از خانواده‌اش  
خبردار شود ولی حالا داشت جریان را برای پسرعمویش  
تعریف می‌کرد!

چرا عکس دادا؛ خودش و با کیفیت فول اچ دی نشونت  
می‌دم.

اوه قراره بیاد اینجا؟

الان خودش اینجااست!

کی؟!

آناهیتا جان...

چهره‌ای جدی به خودم گرفتم و به آن‌ها رو کردم.

بله؟!

با دست به من اشاره زد.

ایشون آناهیتا مشفق هستن مهبد جان.



سپس رو به من گفت:

\_ایشون هم پسرعمو و رفیق گرمابه گلستان بنده مهبد جون.

رد کم رنگی از لبخند روی لبانم طرح زد.

\_خوشبختم آقا مهبد.

با ابرویی بالا پریده جوابم را داد.

\_همچنین خانوم.

یک ساعت بعدی را کنار سامان نشسته و در گوش هم پیچ می کردند.

اینکه نمی فهمیدم دارند چه می گویند عصبی ام می کرد.

« نکنه دارن در مورد من حرف می زنن؟! »

نکنه این مهبد گور به گور شده داره چرت و پرت دم گوش

سامان می خونه!

نکنه داره یادش می ده که من و بیپچونه؟!



نکنه » ....

صدای ذهنم نیز داشت اذیتم می کرد!

« اه خفه شو بابا!

مگه هر کس داشت پیچ پیچ می کرد در مورد من حرف می زنه  
احمق؟!

به هر حال هم فامیلن هم رفیق صمیمی ان؛ قطعا حرف  
مشترک با هم زیاد دارن که بزنین.

مسائل شخصی و خصوصیشون و که من نباید بفهمم »!

و اینگونه ندای فضول درونم را آرام کردم!

بعد از خوردن قهوه و بیسکویت و پیچ پیچها و خنده های  
یواشکی شان که شدیداً روی اعصاب بود، مهبد از جا برخاست  
و دکمه ی کتش را بست.

\_خب من برم دیگه داداش، شرمنده مزاحم کارتون هم شدم.



سامان هم بلند شد.

\_نه بابا مراحمی سلطان؛ خیلی خوشحال شدم از دیدنت.

\_منم خوشحال شدم داداش!

و چشمکی حواله‌ی سامان کرد و با هم خندیدند!

« نکبتا رو نگاه کن حالا!

چشمک زدنت چیه الان؟! این خنده‌های مسخرتون چیه؟!

مرده‌شورتون و ببرن »!

به طرف در قدم برداشت و نزدیک میز من ایستاد.

با اجبار برخاستم.

\_از آشناییتون خوشحال شدم آناهیتا جان.

« جانم؟! آناهیتا جان؟!

از کی تا حالا انقدر زود صمیمی می‌شن؟!

انتر زشت »!



لبخندی حرصی زدم.

\_همچنین.

\_ان شالله قسمت باشه بیشتر ببینمتون.

« برو بمیر بابا »!

ولی حرفی که روی لب آوردم چیز دیگری بود.

\_بله ان شالله!

خداحافظی کرد و از دفتر بیرون رفت.

به محض بسته شدن در، دست به کمر زدم.

\_خانوادگی عادتتونه زود با بقیه صمیمی بشین؟!

پشت میزش برگشت و عینک فریم مشکی اش را به چشم زد.

\_عادات خانوادگی من به شما ارتباطی نداره خانم مشفق.

با حرص خودم را به صندلی کوباندم.



\_ا...؟! تا الان که آناهیتا جان بودم! چی شد یهو؟! باز شدم  
خانم مشفق؟!

\_خونه در موردش حرف می‌زنیم.

\_هه! برو بابا تکلیفت با خودتم معلوم نیست!

دست‌هایم به سینه زدم و بُق کرده نشستم.

خون خونم را می‌خورد از اینکه نمی‌دانستم آن چشمک آخری  
و لبخندهای مزخرفشان به چه علت بوده!

《 نگاهش کن! عین گاو زل زده به لپ تاپش!

معلوم نیست چی نگاه می‌کنه خاک بر سر که انقدر میخس  
شده!

ازت بدم میاد سامان معتمد! این چه غلطی بود من کردم  
اومدم تو شرکت تو باهات همکار شدم؟!

تو خونه کم از دستت می‌کشم که باز خودم و توی محل کارم  
بدبخت کردم!



خدا لعنت کنه کامبیز! تو اگه اون پسرخاله‌ی گوساله‌ت و  
راضی می‌کردی منو استخدام کنه الان انقدر حرص  
نمی‌خوردم و در دل این نسناس!»

ناگهان صفحه‌ی لپ تاپش را بست و عینکش را روی موهایش  
زد.

—چه مرگته الان؟!—

—این چه طرز حرف زدن با منشیتونه آقای رئیس!  
رئیس را طوری با غلظت ادا کردم که از کنارش ده تا فحش و  
بد و بی‌راه بیرون بزند.

—آنا مثل آدم بگو بینم چته الان!

—مشفق هستم آقای معتمد!

کف دستش را محکم روی میز کوباند که از صدایش خودم  
هم از جا پریدم!



\_دِ دارم می گم چه مرگته مثل آدم جواب من و بده! این  
مسخره بازیا چیه؟!

\_مگه نگفتی از ارتباط بینمون هیچ کس نباید خبردار بشه الا  
کامبیز که رفیقه؟!

\_مهد هم مثل کامبیزه برام، عزیزتر و صمیمی تر نباشه کمتر  
نیست!

صندلی را رو به او چرخاندم و اخم هایم را در هم کشیدم.  
\_دیگه کیا مثل کامبیزن برات؟ بگو خب منم در جریان باشم  
لااقل جلو اونا خودمو به زحمت نندازم برای نقش بازی کردن!  
\_هیچ کس؛ فقط کامی و مهد.

مشکلت حل شد؟

\_نخیر!

DONYAIEAMNOE  
\_دیگه؟!



\_مگه نځفتی سرکار من خانم مشفقم تو آقای معتمد؟

پس چی شد یهو شدم آناهیتا؟ !

اصلا این پسرعموی اوزگلت به چه حقی منو آناهیتا جان صدا زد؟ ها؟! به چه حقی؟! !

چهره‌اش جدی شد و کم کم رگه‌هایی از خشم در صدایش نمایان گشت.

\_آره گفتم ولی نه برای وقتی که خودمون دو تا تنهایییم! گفتم که کارمندا از چیزی که بینمونه نباید باخبر بشن فقط! !

در ضمن یاد بگیر راجع به خانواده‌ی من درست صحبت کنی؛ یک بار دیگه هم از این الفاظ تنگ اسم فک و فامیل من بچسبونی دمار از روزگارت در میارم خانم مشفق! !

مهربد هم فکر نمی‌کرد شما نوه‌ی ملکه الیزابتی وگرنه یه شازده مازده‌ای ته اسمت می‌چسبوند و جسارت نمی‌کرد جان صدات کنه! !



\_داری من و مسخره می کنی؟

\_نه!

\_چرا! داری من و مسخره می کنی!

\_نه اتفاقا به هیچ وجه قصد مسخره کردن و ندارم.

دارم به شخصیت توهین می کنم!

چشمانم گرد شد و صدایم بالا رفت.

\_تو به سیبل مهب جونت خندیدی که به شخصیت من

توهین کنی آقا پسر!

کاری نکن شیلنگ و باز کنم روت!

\_متنفرم از آدمایی که فقط حرف مفت زدن و بلدن و در واقع

طبل تو خالی ان!

مثل فنر از جا جستم.

\_طبل تو خالی رو با منی؟!



موبایلش را برداشت و گفت:

\_دور ورندار الکی برای من وقتی که میام نزدیکت موش مرده می‌شی!

حاضر بودم شرط ببندم که از حرص سرخ شده بودم.

\_من موش مرده نمی‌شم!

\_می‌تونیم امتحان کنیم!

از جا برخاست، میزش را دور زد و وسط اتاق ایستاد.

با دست به من اشاره زد که به سمتش بروم.

با اینکه از نزدیک شدن به او واهمه داشتم آن هم در زمانی که عصبیست ولی نمی‌خواستم کم بیاورم و آتوی جدیدی به دستش بدهم پس جلو رفتم و رو به رویش ایستادم.

دو سه قدمی بینمان فاصله بود که یک گام به جلو برداشت و با شرارتی که در صدایش مشهود بود گفت:



یک...

هیچ عکس العملی نشان ندادم و فقط نیشخندی حرصی بر لب نشاندم که قدم بعدی را هم برداشت.

دو...

ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و دست‌هایم را چلیپا کردم. گام آخر را نیز برداشت...

سه...

حالا سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودیم و فاصله‌ی بینمان به سختی به پنج سانت می‌رسید!

الان حالت خوبه؟ چرا نفست و حبس کردی؟ نیشخندم را پررنگ‌تر کردم.

آره خوبم... نفسم حبس نکردم!

اوکی پس می‌ریم مرحله‌ی بعد!



با گیجی نگاهش می‌کردم که سرش را جلو آورد و من در همان حال تبدیل به مجسمه‌ی بی‌جانی شده بودم که قابلیت تحرک نداشت...

لب‌هایش را در یک سانتی لب‌هایم نگه داشت...  
نفس‌های داغش که به پشت لب‌هایم می‌خورد دلم را به شور می‌انداخت و دستانم بیشتر و بیشتر سرد می‌شدند...

نه... خوبه دووم آوردی... می‌تونیم ادامه بدیم...  
تا این حرف را زد در اتاق باز شد و سر هر دویمان به سمت در برگشت!

آبدارچی شرکت که مردی میانسال بود با حیرت به صحنه‌ی رو به رویش که قطعا می‌توانست سوژه‌ی حرف و حدیث‌های زیادی باشد چشم دوخته بود.

سامان از من فاصله گرفت و فریاد زد.

این بی‌صاحب در نداره که سرت و نندازی بیای تو؟!



حسین آقا هول شده تند تند گفت:

\_ببخشید آقا... شرمنده آقا...

با جدیت تمام اخم. هایش را در هم کشید.

\_بیا تو درم ببند!

\_آقا می‌رم بعدا میام...

با عصبانیت نهیب زد.

\_گفتم بیا تو درم ببند!

حسین آقا فوراً داخل آمد و در را بست.

همانجا دم در ایستاده و سرش را پایین انداخته بود.

« معلوم نیست الان چه فکری داره راجع به من می‌کنه!

حتماً با خودش می‌گه این دختره خرابه که هنوز چند روزه

اومده شرکت داره رئیس و می‌بوسه!

وای یا خدا... چطوری تو چشمش نگاه کنم حالا؟ !



من و دخترم صدا می‌زد... حالا دیگه حتما به چشم به دختر  
مورد دار من و می‌بینه که لایق لفظ دخترم نیست!...  
ای خدا بکشتت سامان...

به زمین گرم بخوری الهی با این کارات «!»  
\_ بیا کارت و انجام و برو... بی سر و صدا... شتر دیدی ندیدی...  
اوکی؟

حسین آقا قدمی جلو گذاشت.  
\_ چشم آقا چشم... مطمئن باشین.  
\_ حسین آقا یک کلمه از دهن هرکی بشنوم از چشم تو  
می‌بینم و همونجا حکم اخراجت و می‌نویسم!  
\_ نه آقا من توی اتاق میام کور و کر می‌شم... به خدا که نه  
چیزی دیدم نه چیزی شنیدم...  
\_ خوبه... حالا بیا کارت و بکن.



سپس رو به من کرد و با نیشخنو و ابرویی بالا پریده گفت:  
\_ شما چرا ماتت برده خانم مشفق؟! برو به کارت برس ادامهش  
برای بعد...

فقط خدا را شکر می‌کردم که حسین آقا اصلا نگاهمان  
نمی‌کرد و مشغول جمع کردن میز بود.

دستی به صورتم کشیدم و معذب پشت میزم برگشتم.

با اینکه اتفاقی قرار نبود بیفتد و این قطعا یک بازی بود تا  
سامان مرا تحت فشار قرار دهد ولی باز هم از شرم نمی‌توانستم  
در حضور حسین آقا حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورم.

چند روزی گذشته و دیگر حرف خاصی بینمان رد و بدل نشده  
بود.

یکی دو باری با مادرش تلفنی صحبت کرده بودم و تمام تلاشم  
این بود که بتوانم خودم را به بهترین نحو ممکن در دلش جا



کنم که البته آنطور که از شواهد برمی‌آمد در این کار موفق بودم.

امروز هم خسته و کوفته با مترو به خانه برگشتم و طبق معمول سامان خیلی زودتر از من رسیده و ناهارش را خورده و با بالاتنه‌ای برهنه روی کاناپه ولو بود.

بدون سلام یکراست به اتاقم رفتم و لباس‌هایم را عوض کردم. به حال که قدم گذاشتم تلفن خانه زنگ خورد.

من به سامان نگاه می‌کردم و او به من.

—بردار دیگه!

به راهم به طرف آشپزخانه ادامه دادم.

—خودت بردار، کسی با من کار نداره.

دستانش را زیر سرش گذاشت.

—می‌دونم کسی با تو کار نداره ولی می‌خوام که تو جواب بدی!



ایستادم و دست به کمر زدم.

\_خسته‌ام سامان، حوصله ندارم بخوام دو ساعت خودم و معرفی کنم.

\_آنا یه تلفنه! نمی‌میری قطعاً! برو جواب بده!

از آنجایی که حال بحث کردن با او را هم نداشتم راهم را به سمت میز تلفن کج کردم.

\_بله؟

صدای پر ذوق مادرش را دیگر خوب می‌شناختم.

\_سلام عزیز دلم چطوری؟

ناچار کمی انرژی به صدایم دادم تا متوجه بی‌حالی‌ام نشود.

\_سلام مرجان جون، ممنون شما خوبین؟

\_مرسی قشنگم، سامی چطوره؟

DONYAEMAMNOE



تلفن به دست رفتم و روی مبل دو نفری دراز کشیدم و پاهایم  
را از دسته‌اش آویزان کردم.

\_سامی جونم خوبه، اینجاست گوشی رو می‌دم بهش.

\_نه نه، به خودت می‌گم دیگه.

اتفاقا بهتر که خودت تلفن و برداشتی.

لحتم رنگ تعجب گرفت:

\_جانم بفرمایید من در خدمتونم.

\_عزیز دلی، فردا شب تولد پدر سامانه؛ می‌خوام یه تولد  
کوچولو براش بگیرم.

گفتم تو و سامانم بیاین که ما تنها نباشیم.

البته اگه وقتش و داری و برنامه‌ای نداری.

از فهم و شعورش واقعا خوشم می‌آمد، درست برعکس پسر  
نفهم و بی‌شعورش!



\_بله با کمال میل؛ خیلی هم خوشحال می‌شم و باعث افتخارمه که من و توی جمع خانوادگیتون دعوت می‌کنید.

\_تو از نظر من دیگه عضوی از خانواده‌ای، محسن هم درسته غد و سخت‌گیره اما دلش که نرم بشه همه چیز رو به راه می‌شه.

یه کمی هم بهش حق بده آنا جان، تو انگار جای دختر خواهرش و گرفتی! هر کسی باشه ناراحت و عصبی می‌شه.

دست روی پیشانی‌ام گذاشتم و به چهره‌ی سوالی و دستان سامان که مدام در هوا تکانشان می‌داد تا بگویم قضیه از چه قرار است بی‌توجهی کردم.

\_بله متوجهم، ایشون حق دارن کاملاً.

امیدوارم من بتونم نظرشون و جلب کنم.

\_تو دختر زرنگی هستی می‌دونم که راهش و پیدا می‌کنی.

\_ان شالله...



خدا حافظی کردیم و گوشی را روی میز گذاشتم.

سامان نشسته و منتظر به من چشم دوخته بود.

\_ها؟ زل زدی؟

چشمانش را گرد کرد و دست روی دستش کوفت.

\_عجبا! بگو بینم چی می گفت مامانم.

\_هیچی دعوتمون کرد به جشن تولد.

ابروهایش بالا پرید.

\_چی؟ تولد؟ تولد کدوم خریه باز؟

دست خودم نبود که بلند زیر خنده زدم.

\_زهر مار! ما تولد هیچ خری نمی ریم؛ گفته بودم تا بابا راضی

نشه تو رو توی خانواده نمی برم.

صدایم همچنان پر خنده بود.

\_یعنی خاک بر سرت! تولد باباته ابله!



\_\_ها؟

\_\_تولد باباته فردا شب، مامانت گفت بریم پیششون تنها نباشن.

دست میان موهایش برد.

\_\_گندش بزنی!

\_\_چرا؟

\_\_فردا شب گفته بودم آیناز بیاد.

نیشخندی زدم.

\_\_هه! می‌خوای آیناز و وردار ببر خونتون شاید اون مورد پسند

پدر گرام واقع شد!

\_\_چرت نگو بابا! باید به فکر کادو و لباس برا تو باشیم.

قوز بالا قوز!

\_\_کاری نداره که، می‌تونن زنگ بزنی به مامانت و بگی که

نمی‌تونیم بریم.



والا منم همچین مشتاق نیستم توی اون موقعیت قرار بگیرم  
که هی مجبور باشم ادای کفترای عاشق و درارم!  
کاملاً جدی گفتم:

— این کار توئه و چیزیه که قبولش کردی پس بی چون و چرا  
موظفی کارت و بکنی!  
— خب بابا، جو نگیرت!  
— آنا دو بار به روت می خندم روت و زیاد نکن.  
من همون قدر آدم شوخ و بگو بخندی ام به همون اندازه سگ  
اخلاق و عصبی ام؛ نذار اون روم و نشونت بدم.  
دستم را در هوا تکان دادم.  
— برو بابا...

— اوکی برو بابا رو می بینی از این به بعد.  
فقط یادت باشه خودت لیاقت اخلاق خوبم و نداشتی!



\_خوبتم دیدیم شازده پسر...

شما زیاد خودت و درگیر نکن!

\_پاشو تن لشت و جمع کن برو تو اتاقت می‌خوام زنگ  
بزنم آیناز بیاد.

حالم داره از دیدن تو با این لباسای گل و گشادت و قیافه‌ی  
ژولیده‌ت به هم می‌خوره!

آیناز بیاد یه کم بشوره ببره!

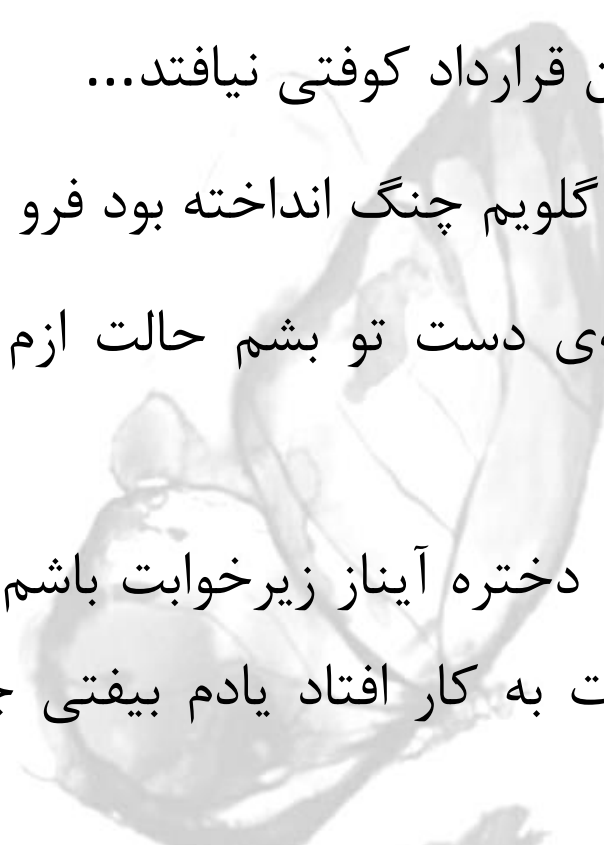
با ناراحتی برخاستم.

به غرورم برخورد کرده بود...

به شخصیتم توهین شده بود...

این که نمی‌خواستم قوس کمر و برجستگی‌های اندامم را از  
دیدش پنهان کنم و زیبایی‌های چهره‌ام را با لوازم آرایش  
پررنگ نمی‌کردم تا مبادا تحریک شود و یا در بین این تظاهر



به عشق‌ها ناخواسته دلبستگی پدیدار شود را زشتی خطاب می‌کرد...  


حالش به هم می‌خورد از دختری سعی داشت طوری رفتار کند تا اتفاقی خارج از آن قرارداد کوفتی نیافتد...

بغض و عصبانیتی که بر گلویم چنگ انداخته بود فرو دادم.  
\_چون نمی‌خوام بازیچه‌ی دست تو بشم حالت ازم به هم می‌خوره؟

چون نمی‌خوام مثل این دختره آیناز زیرخوابت باشم که هر وقت هورمونای مردونه‌ات به کار افتاد یادم بیفتی چرک و کثیف و زشتم؟!

اوکی من راضی‌ام از خودم چون الان مطمئن شدم رفتاری که در پیش گرفتم درسته!

به طرف اتاقم قدم برداشتم ولی در میانه‌ی راه ایستادم و به سمتش چرخیدم.



ولی یادت باشه آقا پسر من اگه بخوام زیبایی هام و به رخ  
بکشم آخر این بازی چیزی ازت نمی‌مونه جز یه قلب که برای  
من می‌تپه و لبایی که اسم آناهیتا رو شب و روز ورد می‌کنن!

گوشی موبایلش را برداشت و با لحن بدی گفت:

برو بابا... دختره از بس هپلیه به عجوزه گفته زکی! بعد برا  
من حرف از قلب عاشق می‌زنه!

صدها از تو خوشگل تراش با موقعیتی هزاران برابر بهتر و  
جذاب تر از تو نتونستن سامان معتمد و به دام بندازن بعد تو...  
سرش را به طرفین تاب داد.

هه... برو دختر جون... برو تو اتاقت بگیر بخواب خسته‌ای  
داری هزیون می‌گی!

اشک داشت به چشمم نیشتر می‌زد که از او رو گرداندم و برای  
اینکه از لرزش صدایم متوجه بغض نشسته بر سینه‌ام نشود



سکوت کردم و با گام‌هایی بلند خودم را به اتاقم رساندم و در  
را محکم پشت سرم بستم!....

تن سنگین شده از غم را به حجم سخت و سرد پشت سرم  
تکیه دادم و اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم سر  
خورد...

قلبم از مرور حرف‌های سامان فشرده می‌شد و دردی در  
قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچید...

بغض لعنتی با آن وزن سنگینش دست بر گلویم انداخته و راه  
نفسم را می‌بست...

تک تک کلماتی که بر زبان آورده بود همچون تیرهایی که از  
چله‌ی کمان دشمن رها شده باشند قلب بی‌آلایش مرا نشانه  
گرفته و به هدف خورده بودند...

سوزش دلم گرسنگی و سوزش معده‌ام را بی‌اهمیت ساخته و  
پژواک صدای سامان خواب از چشمانم بی‌رمقم ربوده بود...



همچون جنگجویی که تنها بازمانده از جنگی ناجوانمردانه و  
ناعادلانه است با تنی پاره پاره از تیغ تیز حریف پاهای ناتوانم  
را روی زمین کشیدم و جنازه‌ی روح غمگین و زخم خورده‌ام  
را که در قالب جسمی نحیف و بی‌جان همچون محترری به  
انتظار مرگ نشسته می‌ماند به روی تخت پرت کردم...

سر بر بالش نهادم و پاهایم را دراز کردم.

ملحفه‌ی سفید را روی سرم کشیدم و دستانم را روی قلبم  
گذاشتم...

اشک امان نمی‌داد و من دلم می‌خواست مثال مادری فرزند  
مرده سر و صورتم را خراش دهم و شیون کنم...

اما در سکوت مرگ باورهایم را به نظاره نشسته بودم...

هر لحظه حس می‌کردم گرما از قلبم خارج می‌شود و سپیدی  
جایش را به تیرگی می‌دهد...



نیمه‌ی دیگرم داشت خودنمایی می‌کرد و تیرگی‌هایی که همیشه سعی داشتم سرکوبشان کنم طعنه زنان تکه‌های غرور شکسته‌ام را نشانم می‌دادند و به ریش آمال و عقاید پاک زیستنم می‌خندیدند...

گویی که شخصیت خرد شده‌ام را نتیجه‌ی همین عقاید و راه و روش می‌دانستند و به وضوح مسخرهام می‌کردند... همانجا تصمیم گرفتم برای ترمیم غرور و شخصیت پایمال شده‌ام از هیچ کاری فرو گذار نکنم...  
« سامان معتمد از این به بعد من می‌شم عقوبت همه‌ی گناهات...»

به خاطر این روز هرگز خودت و نخواهی بخشید...»

DONYAIEAMNOE



نمی‌دانم چقدر گذشته بود که در میان گریه خوابم برده بود...  
تمام عضلاتم درد می‌کرد جوری که انگار کتک خورده  
بودم!...

با کرختی برخاستم و تا دستم را به کلید برق رساندم ناگهان  
یادم آمد که قرار بوده آیناز به اینجا بیاید.

دستم را از وسط راه برگرداندم و کنار بدن خسته‌ام پایین  
انداختم.

روی پاتختی را می‌گشتم برای یافتن گوشی‌ام که متوجه شدم  
آخرین بار روی مبل توی هال گذاشته بودمش!  
ناامیدانه در تاریکی روی تخت چهار زانو زدم و به در خیره  
شدم!

نه صبحانه خورده بودم، نه ناهار و الان از شدت گرسنگی دلم  
ضعف می‌رفت و حالم بد بود.



چند دقیقه‌ای را به همان حال گذراندم ولی دیگر نتوانستم  
طاقت بیاورم.

برخاستم و به طرف در رفتم.

دستم را روی دستگیره گذاستم و آهسته پایین کشیدمش و  
در را کمی باز کردم.

دزدکی از لای در بیرون را دید زدم و وقتی همهدجا را در  
سکوت و آرامش یافته با تردید و ترس قدم به بیرون نهادم.

چراغ اتاق سامان روشن بود و چراغ‌های پذیرایی خاموش  
بودند جز هالوژن‌های دور گچبری‌های سقف.

در همان نور اندک به طرف آشپزخانه رفتم و کورمال کورمال  
به در یخچال رسیدم.

آن را باز کردم و نگاهم تک تک طبقاتش را در پی چیزی قابل  
خوردن جست و در نهایت نیز یک کنسرو لوبیا و قارچ پیدا  
کردم و با خوشحالی در آغوش کشیدمش.



همان طور که در یخچال باز بود با استفاده از نور آن قاشقی از کشو برداشتم و بعد درش را بستم.

موبایلم را از روی مبل برداشتم و با احتیاط در حال گذر از هال بودم که صدای چرخیدن کلید در قفل در آپارتمان سکوت حکم فرما بر فضا را شکست و بعد هم در باز شد و سامان با دختری فوق جلف ک خودش را به طرز مشمئز کننده‌ای به او چسبانیده بود از در وارد شدند!

من چون مجسمه‌ای در همان نقطه خشک شده بودم و سامان در حالی که دست دور کمر دختر انداخته بود در را بست.

با حواس پرتی قاشق از دستم رها شد و روی زمین افتاد که از صدای برخوردش هر دو سرشان به طرف من چرخید!

سامان متعجب با چشمانی گرد شده خیره‌ام بود و دختر جیغ خوش خراشی کشید و شروع کرد به داد و فریاد.

— سامی این دختره کیه تو خونه‌ت؟! ها؟ کیه این انتر خانوم؟



وقتی از سامان جوابی نشنید رو به من کرد.

\_ کی هستی تو پتیاره خانوم؟ آره؟ تو خونه‌ی عشق من چه غلطی داره می‌کنی؟  
سپس صدایش بلندتر شد.

\_ چرا هیچ کدومتون حرف نمی‌زنه؟! سامی بهم خیانت کردی؟  
اره؟

سامان دستش را از دور کمر دخترک جیغ جیغو برداشت و  
در پاسخ گفت:

\_ هیس بابا! دور برداشتی برا خودت هی می‌بری می‌دوزی!  
دو دقیقه ساکت باش تا بگم چی به چیه.

ایشون...

DONYAEMAMNOE

سپس رو به من ادامه داد:



— چرا توضیح نمی‌دی چی کاره‌ی منی؟ و اینجا چی کار می‌کنی؟!

به یاد لحن و رفتار بد چند ساعت پیشش جرقه‌ای در ذهنم زده شد.

دست به کمر زدم و طلبکار شدم.

— والا من باید از این خانوم بپرسم کی هستن که با دوست پسر بنده شبونه تشریفشون و آوردن خونه‌ی ما! آیناز با دهانی باز و لحنی مملو از تعجب نگاهش را به سامان دوخت.

— سامی این چی می‌گه؟! دوست پسر؟! خونه‌ی ما؟!

سامان دست در موهایش برد و کلافه غرید:

— داره شوخی می‌کنه!

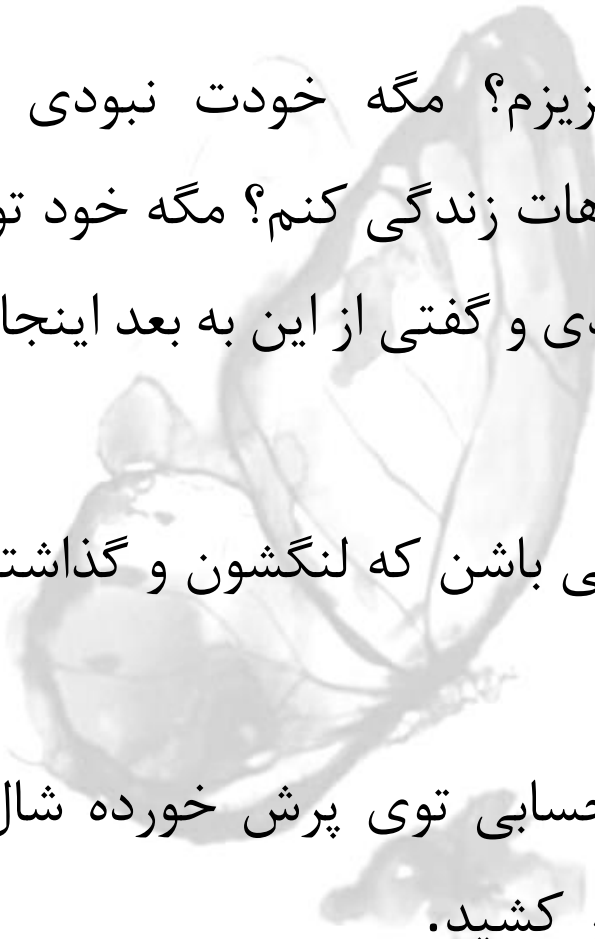
— من شوخی می‌کنم؟



آیناز را خطاب قرار دادم.

\_عزیزم می‌خواهی بیا بریم اتاقم نشونت بدم.

\_آنا بس کن!

\_چی رو بس کنم عزیزم؟ مگه خودت نبودی که ازم درخواست کردی پیام باهات زندگی کنم؟ مگه خود تو نبودی که کلید خونه رو بهم دادی و گفתי از این به بعد اینجا خونه‌ی ماست؟! 

حالا چی شده؟ خانوم کی باشن که لنگشون و گذاشتن وسط زندگی من؟! 

آیناز که مشخص بود حسابی توی پرش خورده شال افتاده روی شانه‌هایش را به سر کشید.

\_متاسفم برات سامان! من دیگه یه لحظه هم اینجا نمی‌مونم!

\_عزیزم آناهیتا داره سر به سرت می‌ذاره، بابا آنا دوست دختر مهبله!



از شنیدن حرفی که بر زبان آورد گوش‌هایم سوت کشید.  
آیناز انگار آرام‌تر شده بود.

—دوست دختر مهبد اینجا چی کار می‌کنه؟

—با مهبد قرار داره، قراره که بیاد اینجا!

آیناز رو به من کرد.

—راست می‌گه؟ دوست دختر مهبدی؟!

نیشخندی تلخ بر لبم نشست از زهری که سامان با حرفش به  
جانم ریخته بود....

—آره دوست دختر مهبدم! و حاشا به غیرت مهبد خان که من  
و آورده تو خونه‌ی یه بی‌رگی عین خودش!

سامان از خود بی‌خود شد و به طرفم یورش آورد.

هول شده کنسرو را روی زمین رها کردم و عقب رفتم.



\_تو چرا حرف که می‌زنی انگار نیش می‌زنی؟ تو چرا حد و حدود خودت و نمی‌دونی؟ ها؟

\_سامی ولش کن... به خاطر مهبدا... زشته یه وقت ناراحت می‌شه با دوست دختر اعجوبه‌ش دعوا کردی!  
تمام جسارتم را جمع کردم و توپیدم.

\_امشب و یادت نره آقای معتمد! آقای سامان معتمد!

\_وایستا بینم داری من و تهدید می‌کنی؟

\_نه! دارم بهت متذکر می‌شم که امشب فراموشت نشه همین!

\_حتی لیاقت زیر خواب بودنم نداری بدبخت...

بغض چنبره زده بر گلویم را با خشم فرو نشاندم و برعکس اوقاتی که لالمونی می‌گرفتم پاسخش را دادم.

\_لیاقت تو رو هم داریم می‌بینیم جناب معتمد!

لیاقتتون بدجوری توی ذوق می‌زنه!



راستی... چرا لیاقتتون و به پدر مادرتون نشون نمی‌دین؟ چرا  
یه یه دختر که حتی لایق زیر خواب بودن هم نیست و برای  
این کار انتخاب کردین؟

هه... لیاقتتون که ماشالله از سر و روش برازندگی می‌باره!  
مشکل چیه؟!

جوری نفس‌هایش را با خشم بیرون می‌فرستاد که مطمئن  
بودم در حال حاضر اگر بتواند خرخرهام را می‌جود!  
\_فقط خفه شو خب؟ بعدا صحبت می‌کنیم!  
مانند خودش آرام لب زدم.

\_در مورد چی؟ در مورد لایق زیر خواب بودن یا نبودن من؟!  
خوب شد نمردیم و معیار لایق بودن آدما رو هم فهمیدیم!  
برو به لیاقت برس آقای معتمد!

DONYAEMAMNOE



نزدیک تر شد جوری که بازدم عصبی اش مثل بادی تند به صورت می وزید.

\_آنا! الان فقط خفه شو خب؟!!

\_سامی... من حالم خوب نیست... استرس بهم وارد شده... احساس ضعف دارم....

آیناز با لوسی تمام گفت و دستش را به دیوار گرفت.

\_یه دقیقه ساکت شو!

آیناز با تعجب از لحن سامان گفت:

\_با منی؟!!

\_نه پس با عمه ام!

\_سامی....

ولوم صدایش بالا رفت.

\_اه... درد و سامی... هی ورد کرده سامی سامی!



آوردمت اینجا بهم سرویس بدی؛ احساس ضعف می کنی؟  
حالت بده؟ سیکتیر!

\_وای خدا... وای الان غش می کنم...

شروع کرد به زار زدن.

\_آره من می دونم این دختره ی کثافت قاپت و دزدیده.

بهم خیانت کردی... نمی بخشمت...

هر چقدرم التماس کنی بر نمی گردم...

سامان عصبی به طرف در گام برداشت.

در را باز کرد و به بیرون اشاره زد.

\_یفرمایید تشریفتون و ببرید.

اتفاقا خیلی وقت بود دیگه ازت خسته شده بودم و دنبال بهونه

بودم دکمه ت و بزnm، خوشبختانه امشب خودت همراهی  
کردی.



بیا برو بیرون... حوصله‌ت و ندارم!

آیناز ابتدا همانجا خشکش زده بود ولی بعد انگار به خودش آمده باشد شروع به داد و بیداد کرد.

\_آره دیگه چشمت به یکی دیگه افتاده ...

با دست مرا نشان داد.

\_این دختر غربتی چی داره که من ندارم؟ ها؟

مثل زنان فرزند مرده جیغ می‌زد.

\_نمی‌بخشمت خائن... کی از من بهتر بلده آرومت کنه؟ کی؟  
ها؟

صدای بانگ سامان چنان بلند بود که حس کردم کل ساختمان را سکوت فراگرفت.

\_خفه شو دیگه! عر عر می‌کنه هی!

سپس دستش را گرفت و به زور به بیرون هدایتش کرد.



— بیا برو بابا... واسه من کولی بازی درمیاره.

دیگه هم نمی‌خوام سمت رو گوشیم بیفته! بلاک!

این دور و ورا هم ببینمت شرقت و پرچم می‌کنم.

حالا گمشو!

هولش داد و در را محکم بست.

کت اسپرتش را درآورد و به گوشه‌ای پرت کرد.

با قدم‌هایی آهسته در حالی که با مکث دستانش را به هم

می‌کوبید نزدیکم شد.

— خب.. خب... خب... بین اینجا چی داریم.

یه موش کوچولوی فضول که انگار بدجوری هم ترسیده.

ترسیده بودم... وحشت داشتم از حال الانش... از چشمانی که

به تیرگی می‌گرایید... از ابرویی که بالا پریده بود و از رگ کنار

شقیقه‌اش که بیرون زده بود....



به وضوح رنگم پریده بود ولی سعی داشتم بازی را نبازم.

\_هه... برو بابا خواب دیدی خیر باشه!

در یک قدمی ام ایستاد.

\_خواب؟ دارم همین الان تو بیداری می بینم!

\_نخیر من نترسیدم! اصلا چرا باید بترسم؟! جوک نگو!

\_خب خب خب... حالا که دوست دخترم و پروندی خودت

حتما جورش و می کشی دیگه نه؟

\_ها؟

\_جون... بیا بریم اتاق خواب به صورت عملی حالت کنم

عزیزم!

دستم را که گرفت طاقت از کف دادم و خودداری ام به پایان

رسید.

\_ولم کن سامان... تو رو خدا... اصلا شوخی قشنگی نیست.



\_شوخی نمی کنم که عزیزم، دارم جدی حرف می زنم.  
مگه نگفتی دوست دختر منی؟ خب من با دوست دخترام شبا  
یه جا می خوابم.  
کم کم داشت اشکم جاری می شد.  
\_سامان من ...  
\_تو چی؟ ها؟ تو چی؟  
خواستی مثلاً قلدری کنی؟ خواستی تلافی کنی؟  
خب موفق شدی تبریک می گم!  
منتها عواقبشم بپذیر.  
\_تو خودت... همین الان... بهش گفתי که...  
\_گفتم که دنبال بهونه بودم ردش کنم آره ولی نه اینجوری  
که فکر کنه بهش خیانت کردم!  
\_بهش توضیح می دم.



—لزومی نداره.

دیگه گذشت و رفت.

ولی یادت باشه که پات و از گلیمت درازتر نکنی!

حالا که آرام تر شده بود انگار زبان من هم به کار افتاد.

—اتفاقا کار خوبی کردم.

پس فردا به گوشش می رسید که من تو شرکت تو کار می کنم  
چی؟ خوب بود اون موقع می اومد تو شرکت آبروریزی  
می کرد؟!

سامان چرا نمی خوای بفهمی برای اینکه بابات باور کنه باید  
همه ی جوانب و بسنجی؟

اگه بابات می فهمید تو با آینازی چی می شد فکر می کنی؟ !

همه چیز خراب می شد!

پس حداقل این مدت و دور دختر بازی رو خط بکش.



بذار هر دومون زودتر به چیزی که می‌خوایم برسیم.

بعد هر کی سی خودش!

به فکر فرو رفته بود، سرش را تکان داد و دست در جیبش برد.

— آره خب به اینش فکر نکرده بودم.

ولی این چیزی رو تغییر نمی‌ده!

همچنان بهت‌آلود می‌دم پات و از گلیمت درازتر نکنی!  
چیزی نگفتم و او هم به طرف اتاقش رفت.

چند قدمی برداشته بود که ایستاد و به سمتم چرخید.

— فردا شرکت نمی‌ریم.

— چرا؟

— چون باید بریم برای تو لباس بخریم و برای بابا کادو!

— آها! باشه.



جلوی ویتترین یک لباس فروشی زنانه ایستاده بودیم و من سخت درگیر انتخاب بودم.

تا به الان کل پاساژ را زیر و رو کرده بودیم و حالا به درخواست من برگشته بودیم به همان اولین مغازه!

سامان حرصی شده بود و با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفته بود.

— اه زود باش دیگه آنا!

دو ساعته داری من و با این یال و کوپال می چرخونی تو این مغازه اون مغازه!

سریع یه چیزی انتخاب کن دیگه کلافه شدم.

کادو خریدن انقدر سخت نبود که لباس خریدن برای تو سخته!

انگار که نشنیده بودم چه می گفت.

— به نظرت این پیراهن بنفشه قشنگ تره یا اون کالباسیه؟



ناگهان دستم را کشید و مرا به دنبال خودش وارد مغازه کرد.  
رو به فروشنده که پسر جوانی بود ایستادیم و دستم را رها کرد.

\_سلام.

لطفا از اون دو مدل پیراهن بنفش و کالباسی که پشت ویتترین گذاشتین بیارین.

\_سلام، روزتون بخیر.

بله حتما، چه سائیزی؟

با اخم نگاهم کرد.

\_سائزت چنده؟ فکر کنم چهل و دو یا چهل و چهار باشی نه؟  
چشمانم گرد شد.

\_چی؟ با منی؟! مگه من چقدرم که سائزم چهل و چهار باشه!  
فروشنده با لبخند نگاه خیره اش را به سر تا پایم دوخت.



— فکر می‌کنم سی و هشت مناسبتون باشه.

پشت چشمی برای سامان نازک کردم و رو به فروشنده گفتم:

— بله درسته البته سی و هشت هم یه مقدار گودی کمرش  
برام گشاده.

از پشت ویتترین بیرون آمد و هر دو پیراهن مد نظر را از رگال‌ها  
برداشت و در نزدیکی‌ام ایستاد.

— مشکلی نیست میدم تنگ کنن همینجا براتون.

— ممنون.

پیراهن‌ها را به دستم داد و تا اتاق پرو هدایت‌م کرد.

سامان همچنان با سگرمه‌هایی در هم ایستاده بود و هیچ  
نمی‌گفت.

پیراهن بنفش یقه‌ی به شدت بازی داشت و این اصلاً به نظرم  
انتخاب مناسبی نمی‌آمد.



علی رغم اینکه رنگش را دوست داشتم ولی درش آوردم و از چوب لباسی آویزان کردم.

پیراهن کالباسی را تن زدم.

آستین سه ربع بود و کاملاً جذب، یقه‌ی گرد ساده و قدش نیز تا بالای زانو.

دور یقه‌اش سنگ‌های براق کار شده بود و همین به لباس در عین سادگی جذابیت و گیرایی می‌بخشید.

زیپش را تا نیمه بالا کشیده بودم و برای فهمیدن سایز درست و ایرادهای احتمالی باید کامل می‌بستمش.

ناچار در اتاق پرو را آهسته باز کردم و از لای در سرم را بیرون بردم.

سامان با گوشی‌اش مشغول بود ولی فروشنده فوراً مرا دید.

چـی شده کمک نیاز دارید؟

بله...



سامان تا صدایمان را شنید سرش بالا پرید.

فروشنده که از روی صندلی پشت ویتترینش برخاست و به طرف اتاق پرو اولین قدم را برداشت، صدای سامان آمیخته با خشم بلند شد.

— کجا پسر جون؟

فروشنده در جا میخ شد و به طرفش برگشت.

— اِهم... می‌رم کمکشون کنم.

— من اینجا هویجم به نظرت با این قد و هیکل؟ بیا برو پشت دخت وایستا تا خودم دخلت و نیاوردم بچه جون!

— آقا به خدا من قصد بدی نداشتم.

— منم چون قصد بدی نداشتمی نمی‌زنم دکورت و بیارم پایین.

حالا بدو برو دنبال بازیت عمو جون.

DONYAEMAMNOE



از شنیدن حرف‌های سامان ناخواسته قند در دلم آب شد و  
ذوق زده شدم.

خیلی وقت بود که طعم حمایتی مردانه را از یاد برده بودم....  
درست بعد از دستگیری آرمان....

خیلی وقت بود که سعی داشتم در مواقع تنهایی مان سامان را  
مثل آرمان ببینم...  
مثل یک برادر....

تا از جو گرفتگی احتمالی و دل بستن بی خود و بی جهت آن  
هم به پسری که اندازه‌ی صد سال فاصله‌ی طبقاتی داشتیم  
جلوگیری کنم.

نگاه ترسناک دیگری به فروشنده کرد که سریع سرش را پایین  
انداخت.

سپس دست به جیب جلو آمد.

\_کنار وایستا.



کنار ایستادم و او با هیکل ورزیده و درشتش وارد اتاق یک  
متر مربعی پرو شد!

هنوز هم اثرات خشم در چهره‌اش پدیدار بود.

پشت به او کردم و منتظر ماندم تا زیپ لباس را بالا بکشد.

دستش که به کمر لختم خورد در جا تکان ریزی خوردم.

انگتر تکان خوردنم را متوجه شد که انگشتانش همان‌جا  
جاگیر شدند و بی حرکت ماندند.

یکش بالا دیگه.

از آینه نگاهش کردم که چشمانش روی کمر برهنه‌ام قفل  
بود!

گلویم را صاف کردم که گویا به خودش آمد و زیپ لباس را  
آرام بالا کشید.

قدمی جلوتر برداشت و از پشت بهم چسبید.



چانه‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و به انعکاس تصویرمان در  
آینه نگریست.

دستانش را دو طرف پهلوهایم گذاشت و لرزی اندک به اندامم  
نشست.

\_خیلی بهت میاد...

گونه‌هایم رنگ گرفته بودند و صدایم ناخواسته زیر شده بود.  
\_مرسی...

دستانش را از پهلوهایم جدا کرد و دستانم را میان انگشتانش  
محصور کرد.

\_واقعاً می‌خواستی اجازه بدی این یابو علفی بیاد زیپت و برات  
ببنده؟!

نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشیدم!

DONYAIEAMNOE  
\_نه... معلومه که نه...



طاق ابروانش در هم شکست و اخم روی پیشانی‌اش افتاد.

— پس چرا صدام نزدی؟

نمی‌دانستم چه باید بگویم...

— چرا وقتی دیدی بلند شده بیاد به طرفت چیزی نگفتی؟

در واقع در آن لحظه مثال بارز ماندن حیوان دراز گوش در گل برای من کاملاً صدق می‌کرد!

— چرا چیزی نمی‌گی؟

هر ثانیه سکوت من برابر بود با میزان در هم تنیده شدن ابروان او بر پیشانی‌اش!...

فشاز دستانش که بیشتر شد لب باز کردم.

— نمی‌دونم....

انگشتانش محکم و محکم‌تر دور دستانم می‌پیچیدند.

آخ ریزی از گلویم بیرون جست...



\_نمی‌دونم جواب نیس آنا !

چرا صدام نزدی؟ مثل اینکه لازمه یادآوری کنم فعلا دوست دختر منی...

از دهانم پرید:

\_قرارداده!

یک تای ابرویش را بالا فرستاد و نفسش را پرحرص بیرون داد.

\_به هر حال هر جا بریم و هر جا یکی پیدا بشه که من و بشناسه تو رو دوست دختر من می‌دونه.

قطعا یادت هست که قرارمون این بود که کسی از این جریان مطلع نشه!

آهسته سرم را بالا و پایین کردم.

لب‌هایش را به گوشم چسباند.



\_نشیدم چشم بگی!

در آن فضای تنگ و کوچک که او هم به من چسبیده بود و  
نفس‌های داغش روی گوش و گردنم پخش می‌شد، چاره‌ای  
جز اطاعت نداشتم.

\_چشم....

\_خوبه!

گفت و لاله‌ی گوشم را به دندان گرفت.

\_آی...

صدایم را در گلو خفه کردم و او پشت گوشم را با زبانش خیس  
کرد.

\_دختر خوبی که باشی منم سامان خوبی می‌شم!

همیشه چشم بگو تا اون روی سگم بالا نیاد!

در سکوت فقط به آینه خیره بودم.



زبان در کامم نمی چرخید و لام تا کام حرفی نمی زدم.

\_نمی شنوم صدات و...\_

\_چی بگم؟\_

آنقدر آهسته گفتم که حتی خودم هم به زور شنیدم!

باز سرش را جلو آورد.

\_چی؟\_

\_چشم...\_

این بار کمی بلندتر کلمه‌ی مورد علاقه‌اش را گفتم که عقب کشید و دستانم را رها کرد.

\_همین خوبه، تا من حساب می کنم بیا بیرون.

سر تکان دادم و تا خواست بیرون برود سریع گفتم:

\_زیپم...\_

در را بست و پشت سرم قرار گرفت.



زیپ پیراهن را آرام آرام و با طمئینه پایین کشید.  
تمام وجودم در جنب و جوش بود و می لرزید...  
می ترسیدم از این حالات عجیبی که داشت درگیرم می کرد...  
\_زود بیا بیرون تا بریم، خسته‌ام!  
بی هیچ حرف اضافه‌ای از اتاق پرو بیرون رفت و من ماندم و  
احساسات غریبی که نمی شناختمشان!  
فقط می دانستم که نباید نزدیکش شوم...  
نباید اجازه‌ی نزدیک شدن به حریمم را به او بدهم...  
پیراهن را از تنم بیرون کشیدم و لباس‌هایم را پوشیدم.  
پیراهن را روی دستم انداختم و از اتاق پرو بیرون رفتم.  
« نمی دارم از نقطه ضعفم سو استفاده کنی سامان معتمد...  
من قوی‌تر از این حرفام که با دو تا نوازش و یه بوسه دوباره  
غش و ضعف کنم....»



کور خوندی »!...!

پس از آرایشی لایت لباس را پوشیدم و صدایش زدم برای بستن زیپ.

وارد اتاق که شد پشت سرم ایستاد و زیپ را آهسته بالا کشید.  
\_عطرت خیلی تحریک کننده‌س...

با تعجب به طرفش نگاه کردم.

\_یا منی؟

\_جز تو کس دیگه هم مگه تو اتاق هست؟

بی تفاوت شانه‌هایم را بالا فرستادم و گفتم:

-این یه عطر معمولیه مستر، سعی کن مصرف کافور رو توی وعده های غذاییت جا بدی.

فیگور جالبی گرفت و حجم بازوانش را به رخ کشید و گفت:

-به نظرت کافور جوابگوی من هست؟



با تمسخر خندیدم و در جوابش گفتم:

-باورم نمیشه با تو، توی اتاقم سر کافور بحث می کنم.

با صدای بلند خندید.

-تو چیز بهتری مد نظر داری؟ به نظر من که بحث جذابه.

خصوصا قسمت تحریک من!

-اگر با استشمام یه عطر معمولی تحریک می شی، بهتره

دلستر نخوری. چون قطعاً مست میشی.

مرا کاملاً به سمت خودش چرخاند.

نگاه عمیقی به صورتم انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

-من حتی با یه گفتگوی معمولی هم می تونم تحریک بشم.

چه برسه به...

مکشی کرد و خیره به لب هایم ادامه داد:

DONYAEMAMNOE



-دیدن لب های سرخ و استشمام عطر نفس گیر و یه اندام  
سکسی....

کم کم داشتم می ترسیدم....

\_سامان خواهش می کنم بس کن!

قدمی عقب رفت و نگاه خیره اش را به اندامم دوخت که در آن  
پیراهن جذب بیش از همیشه زیبا به نظر می رسید.

\_پایین تنه ی خوش فرمی هم داری.

دست به پیشانی ام کشیدم.

\_حس می کنم باید گردش چشمت به اطراف و کنترل کنی.

کج خندی روی لب هایش نشست.

\_سخت نگیر آنا، گرایش جنسی هم جزئی زندگیه... اگه روت

کشش جنسی نداشتم که انتخابت نمی کردم برای این کار!

رسماً ماتم برد....



یعنی قصد داشته در کنار راه افتادن کارش تفریح هم بکند!  
تو چقدر ساده‌ای آنا... چقدر ساده‌ای....

\_هر کی، هر کی رو به عنوان دوست دختر معرفی کنه یعنی  
باید... لاله‌الله! ببین دهن آدم و باز می‌کنیا!

قهقهه‌اش به هوا بلند شد و در میان خنده گفت:

\_دوست دارم بدونم می‌خواستی بقیه‌ش و چی بگی.  
\_بقیه نداشت.

روی صندلی نشستم و خودم را بی تفاوت نشان دادم.  
نزدیک آمد و رویم خم شد.

\_می‌خواهی بقیه‌ش و به صورت کار عملی نشونت بدم؟  
چشم غره‌ای حواله‌اش کردم.

\_بشین سر جات سامان! امشب حالت خرابه‌ها....  
\_عه این پوزیشن رو دوست داری؟ باشه من می‌شینم.



با حرص جیغ زدم.

\_وای سامی!

لب‌هایش را غنچه کرد.

\_جووون سامی، سامی برای این لوندیات تب کنه بمیره!

\_دیگه مسخره‌ش و درآوردی، برو اون ور می‌خوام بلندشم.

ناگهان دست زیر زانوام انداخت و در آغوشم گرفت.

\_بذارم پایین بینم...

همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:

\_مقصدمون اتاق خوابه، امشب دیگه نمی‌تونی از زیرش در

بری!

با ترس زمزمه کردم.

\_نه تو این کارو نمی‌کنی!

لبخندی شیطنت‌آمیز روی لبش نقش بست.



\_تا چند دقیقه دیگه تمام و کمال انجام میشه!

اولین قطره اشک که از چشمم چکید توجهش را جلب کرد.

\_کاریت ندارم بابا اون برگه‌ی قرار دادی که امروز دیدی رو باید بیارم امضا کنی!

از شنیدن حرفش مات شدم.

\_یه خدا تو امروز دیوونه شدی!

\_دارم رزمایش انجام می‌دم دیگه.

به اتاق که رسیدیم مرا پایین گذاشت.

\_رزمایش چیه؟

\_امشب خونه بابام اینا باید خیلی بیشتر اعتمادش و جلب

کنیم، دارم برای این کار آماده‌ت می‌کنم، شل کن باو خبری

نیس...

\_از اولشم من فکر خاصی نکرده بودم!



—آره مشخصه!

برگه‌ای را به دستم داد.

—بگیر امضاش کن.

—این چی هست؟

—یه تعهدنامه‌ست برای امانت داریت در قبال اسناد و مدارک شرکت.

برگه را روی میز توالت گذاشتم و امضا زدم و به طرفش گرفتم.  
برگه را گرفت و در کشوی میزش گذاشت.

—برو بپوش مانتوت و بریم دیر شد.

کنار هم نشسته بودیم و پدر سامان همچنان با من توی قیافه بود!

DONYAEMAMNOE



مرجان خانم مدام سعی داشت فضا را عوض کند و جو را گرم‌تر کند وای زیاد موفق نبود.

یک ساعتی گذشته بود که صدای زنگ آیفون باعث شد سامان لب باز کند.

—کسی قراره بیاد؟

مرجان خانم در حالی که برمی‌خاست گفت:

—آره عزیزم گفتم مهبد هم بیاد.

متعجب نگاهی به سامان انداختم.

—اینطوری نگاه نکن منم خبر نداشتم!

—نیاد سوتی بده؟

—نه، اون از من و تو بهتر بلده نقش بازی کنه.

دیگر حرفی نزدم و منتظر به در چشم دوختم که پوشیده در تی‌شرت جذب مشکی و شلوار جین وارد شد.



زنجیر طلایی رنگ پهنی دور گردنش خودنمایی می‌کرد و  
می‌درخشید.

بسته‌ی کوچکی را به دست مرجان خانم داد و با هم روبوسی  
کردند.

با نزدیک شدنش ما هم از جا بلند شدیم.

\_سلام سامی جون چطوری تو؟

هم را در آغوش کشیدند.

\_سلام داداش، خوبم تو چطوری؟

عمو و زعمو چرا نیومدن؟

\_اونام خوبن، نیستن رفتن کیش.

سپس رو به من کرد.

\_نمی‌خوای این خانم زیبا رو معرفی کنی؟

سامان دست دور کمرم انداخت.



\_آناهیتا عشق منه.

خیره به من دست جلو آورد.

\_مای گاد، خیلی تبریک می گم به هردوتون.

مهد هستم پسرعموی سامان.

ناچار دست در دستش گذاشتم.

\_ممنون، منم از آشناییتون خوشبختم.

با عمویش نیز احوالپرسی کرد و رو به روی ما نشست.

از نگاه‌های گاه و گاهش معذب بودم اما چیزی نمی گفتم ک

سعی داشتم خودم را با صحبت‌های روزمره و تکراری مرجان

خانم سرگرم کنم.

پدر سامان با لپ تاپش مشغول بود و حس کردم به مشکلی

برخورده که اینطور با اخم و عصبانیت کیبورد را می فشارد.

دل به دریا زدم و صدا بلند کردم.



\_مشکلی پیش اومده آقای معتمد؟

همه سکوت کردند و منتظر عکس العمل آقا محسن بودند.  
نگاهش را از لپ تاپ گرفت و با ابرویی بالا پریده به من  
نگریست.

\_فکر نمی کنم شما چیزی متوجه بشی!  
خونسردی خودم را حفظ کردم و لبخند زدم.  
\_یه چیزایی سر درمیارم؛ اگه اجازه بدید یه نگاهی بندازم.  
نیشخندی زد و در کنار خودش برایم جا باز کرد.  
\_امتحاناش که مجانیه...

با حفظ همان لبخند برخاستم و به گام‌هایی کوتاه که با آن  
کفش‌های پاشنه بلند زیادی پر ناز به نظر می آمدند به سمتش  
رفتم و کنارش نشستم.

DONYAEMAMNOE



همه نگاهشان به من بود و من قصد داشتم تمام تجربه و هنرم را به نمایش بگذارم.

چند دقیقه‌ای که گذشت دستش را پشت مبل گذاشت و خودش را به من نزدیک‌تر کرد.

\_الان یعنی از این قسمته مشکل هنگ کردنش؟

\_بله اگه اجازه بدین امتحان می‌کنم اگر درست نشد یه راه دیگه رو امتحان می‌کنم.

در سکوت به کارم ادامه می‌دادم و او هم انگار خوشش آمده بود که مدام درباره‌ی نواقص لپ تاپ و برنامه‌هایش از من سوال می‌کرد.

من نیز تمام تلاشم را می‌کردم که سوالی را بی‌جواب نگذارم و در حد توان پاسخش را می‌دادم.

نیم ساعتی گذشته بود و پس از کلنجارهای فراوان موفق شدم مشکلش را برطرف کنم.



لپ تاپ را روی پایش گذاشتم.

\_خدمت شما.

\_درست شد؟

\_بله کاملاً.

\_خیلی ممنونم ازت آنا جان، کارم و راه انداختی الان واقعا

بهش نیاز داشتم.

لبخند به لب آوردم.

\_خواهش می کنم، کاری نکردم که.

خدا رو شکر کارتون راه افتاد.

مرجان خانم با شادی کف دستانش را به هم کوبید.

\_وای عزیزم تو چقدر هنرمندی، هر روز یه جنبه ی خوب ازت

کشف می کنم.

خوش به حال سامان که تو رو داره.



\_ممنونم از تعریفتون مرجان جون.

خوش به حال من که سامان و دارم و خوش به حال سامان  
که پدر و مادر خوبی مثل شما و آقای معتمد داره.

\_تو لطف داری عزیزم.

مهربد با ابرویی بالا پریده نظاره گر بود و چیزی نمی گفت.

سامان هم با چهره‌ای پر غرور گفت:

\_عزیز دل خودمه قربونش برم.

بابا اگه اجازه بدین دیگه من عشقم و پس بگیرم.

آقا محسن دست روی شانه‌ام گذاشت.

\_نخیر هنوز کارش دارم.

تو برو با مهربد بازیتون و بکنین، منم یه کم راهنمایی از  
آناهیتای عزیز بگیرم.



\_\_عمو ما دیگه از سن بازی کردنمون گذشته‌ها!

مهد با خنده گفت.

\_\_به هر حال فعلاً آناهیتا رو پس نمی‌دم.

سامان سیبی از ظرف میوه برداشت.

\_\_خدا به داد برسه، دیگه از این به بعد واسه دیدن دوست

دختر خودمم باید از بابا اجازه بگیرم اینجور که بوش میاد!

هر چه بیشتر با آقا محسن صحبت می‌کردیم یخ بینمان بیشتر

آب می‌شد و کم کم جوانه‌های صمیمیت بینمان سر بر

می‌آورد.

چند دقیقه بعد مرجان خانم صدایمان زد.

\_\_کیک رسید، بیاید دیگه.

آقا محسن ضربه‌ی آرامی روی پایم زد.

\_\_پاشو بریم که الاناست مرجان جیغ جیغاش و شروع کنه!



ریز خندیدیم و همراه هم بلند شدیم.

سامان جلو آمد و با قیافه‌ای دپرس گفت:

هنوزم پیش نمیدین؟

آقا محسن نگاهی به من انداخت و دست روی شانه‌ی سامان گذاشت.

برو آنا جان؛ مثل اینکه این شازده پسر ما بدجور حسودیش کرده.

بابا...

دِ مگه دروغ می‌گم؟ حسودیت نکرده؟ اگه حسودیت نکرده که اوکی پس آنا تا آخر شب پیش من بنشینه.

با تمام شدن حرفش، سامان فوری دستم را گرفت و به سمت خود کشید.

غلط کردم بابا، حسودیم کرده خیلی‌ام حسودیم کرده!

آناهیتا هم مال خودمه به هیچ کس هم نمی‌دنش!



مهد با خنده گفت:

\_آنا نكنه مهره‌ی مار داری؟ پدر و سر سرت دعوا ميكنن!

نمی‌دانم چرا اما حس خوبی به مهد نداشتم!

سرد و كنایه آمیز جوابش را دادم.

\_من به این مرخرفات اعتقادی ندارم! ذات هر کسی به تنهایی عامل جاذبه و دافعه‌ست!

سامان دستم را فشرد و قدم برداشت.

\_ولش كنین، بیاین بریم تا مامان صداش درنیومده.

مهد با ابرویی بالا پریده نگاهم می‌کرد و من پشت چشمی  
برایش نازک کردم و دنبال سامان رفتم.

روی میز بزرگی که با بادكنک‌های مشکی و طلایی دیزاین  
شده بود کیک زیبایی به شکل دو قلب در هم تنیده قرار  
داشت.



آقا محسن و مرجان خانم پشت میز ایستادند و ما نیز این طرف میز ایستادیم.

آقا محسن با لبخند به کیک و بعد به همسرش می‌نگریست.

با آوای مرجان خانم همراهی کردیم و یکصدا خواندیم.

\_تولدت مبارک.... تولدت مبارک ...

شمع را فوت کرد و برایش کف زدیم.

همسرش را تنگ در آغوش کشید و چند ثانیه‌ای در آغوش یکدیگر بودند...

فارغ از زمان...

فارغ از مکان....

و چه زیبا بود لحظه‌ای که آقا محسن صورت همسرش را میان دستانش گرفت و بر پیشانی‌اش بوسه زد و گفت:

DONYAEMAMNOE



\_مثل هر سال آرزو کردم که همیشه پیشم باشی... همیشه داشته باشمت تا ابد....

و چقدر در آن لحظه غبطه خوردم به حالشان...

که ای کاش کسی بیاید و مرا همینطور دوست داشته باشد... برای همیشه... تا ابدیت....

موقع باز کردن کادوها رسید.

مرجان خانم یک ساعت آنتیک برای همسرش خریده بود، مهبد یک انگشتر طلا و بالخره نوبت به کادوهای ما رسید.

سامان یک ست کراوات و دکمه سر آستین به انتخاب خودش خریده بود و به اصرار من، من نیز کادویی جدا برای پدرش تهیه کردم.

از بین صحبت‌های مرجان خانم متوجه شده بودم که آقا محسن علاقه‌ی وافری به خطاطی دارد و من هم که استادی بودم برای خودم!



یک غزل از حافظ انتخاب کردم و شروع کردم به نوشتن.

"منم که شهره‌ی شهرم به عشق ورزیدن

منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن...

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

که در طریقت ما کافریست رنجیدن..."

سپس به بازار رفتیم و قاب گرفتیمش و الان چشمان پدر

سامان را می‌دیدم که از ذوق برق می‌زدند!

سامان مرا به خودش چسباند و بوسه‌ای روی موهایم کاشت.

\_آنا خودش نوشته براتون بابا.

پدرش با تعجب سر بلند کرد و نگاهش را به چشمان من

دوخت.

\_امشب هر لحظه دارم سوپرایز می‌شم...

به فکر قلب منم باش آنا جان!



این تابلو واقعا زیباست و با احترام به همگی از تمام کادوهای  
گرون قیمت امشب برام ارزشمندتره.

\_قابلتون و نداره، امیدوارم خوشتون اومده باشه.

\_خوشم اومده؟ من عاشق خطاطی‌ام، اونم یه همچین شعر  
زیبا و پر مفهومی....

متوجه هستم آنا جان....

منظورش به شعر انتخابی‌ام بود و اینکه متوجه مفهوم شده  
است...

اینکه من خواسته بودم در نهایت زیرکی عشقم به سامان را  
به او بفهمانم!...

همه مشغول کیک خوردن بودند.

سامان سرش را تا کنار گوشم پایین آورد.

\_واقعا معرکه بودی امشب آنا!



یا دنیا ازت ممنونم...

و ناگاه لاله‌ی گوشم را بوسید...

حس کردم چیزی درونم ترک برداشت...

چیزی شبیه پوسته‌ی سختی که به دور قلبم کشیده بودم  
برای اینکه عاشق مرد جذاب و بی‌نظیر کنار دستم نشود....

دلم جوشیدن گرفته بود و بی‌قرار شده بودم.

فکر می‌کردم دارم هر لحظه بیشتر در آغوش سامان احساس  
راحتی می‌کنم و این برایم خوب نبود...

اصلا خوب نبود...

خواستم کمی از او فاصله بگیرم اما با فشاری که به پهلویم  
آورد مانع شد.

\_کجا؟

DONYAIEAMNOE

\_اِهم... برم آب بخورم...



— الان می گم بیارن.

سپس یکی از خدمتکارها را صدا زد.

— مریم خانم لطفاً به لیوان بیارین، ممنون می شم.

مهد را از گوشه‌ی چشم می دیدم که حرکات ما را زیر نظر دارد.

— مهد چرا انقدر با تعجب بهمون نگاه می کنه؟! چشه؟!

— چیزی نیست... توقع این همه نقش آفرینی رو نداشته!  
— وا!

— آره والا!

و بعد لبخند نمکینی زد که دلم برای چال گونه اش لرزید...  
ناگاه دلم خواست خودم را به سینه اش بفشارم و انگشتم را در  
چال لپش فرو کنم.

DONYAEMAMNOE



سرسختانه با این حس دست و پنجه نرم کردم و لیوان آبی را  
که مریم خانم جلویم گرفته بود از روی سیتی برداشتم و یک  
نفس سر کشیدم تا شاید این آتشی را که در وجودم در حال  
شعله گرفتن بود خاموش کند...

لیوان خالی را روی میز برگرداندم.

\_می‌شه بنشینیم؟

\_کجا بابا؟ هنوز نرقصیدیم که!

چشمانم گرد شد.

\_یعنی چی؟!

\_یعنی لااقل یه دور و باید برقصیم!

\_الان؟

\_نه پس فردا! چی داری می‌گی تو حالت خوبه؟

و در واقع پاسخم به این سوال "نه" بود.



نه، خوب نبودم...

نمی‌فهمیدم چه می‌گوید... نمی‌فهمیدم که الان در چه موقعیتی هستم؟

آیا باید معمولی باشم یا به او عشق بورزم حتی به دروغ!...

در یک آن زمان و مکان را گم کرده بودم!

گلویم را صاف کردم و موهایم را پشت گوش زدم.

چیزه... یه ذره هول شدم، رقصم زیاد خوب نیست!

و این هم دروغ شاخداری بود که از دهانم پرید!

من در میان دوستانم به سلطان رقص معروف بودم!

حالا چطور می‌خواستم وانمود کنم که بلد نیستم؟!

این هم گند جدید!

مرجان خانم آهنگی از دستگاه پخش پلی کرد و به طرفمان آمد.



\_\_بیاین وسط یه کم قرش بدیم.

و دست مرا کشید و همراه خودش برد.

در ابتدا سعی داشتم با حرکات اولیه و دم دستی خودم را نابلد نشان دهم ولی کمی بعد با شروع شدن آهنگی که جان می داد برای رقصیدن آهسته آهسته پیچ و مهره هایم شل شد و قر کمرم واضح تر!...

مرجان خانم خودش را رو به رویم با ریتم تکان می داد و بقیه هم به کف زدن مشغول بودند.

کم کم گرم شده بودم و داشت خوش می گذشت که آهنگ تمام شد و موزیک بعدی که پلی شد بسیار ملایم و مناسب رقص های دو نفره بود.

تا خواستم کنار سامان بروم فوری اقدام کرد و جلویم را گرفت.

\_\_افتخاریه دور رقصم به من بدین لطفا آنا جان.

به نظر می رسه فوق العاده مهارت دارین در این زمینه!



سامان پاسخ را داد.

نه اتفاقاً آنا رقصش زیاد خوب نیست!

اگه این همه قر ریز و حرکات دست و پای موزون و هاهنگ و زیبا اسمش خوب نبودن رقصه که اوکی بگید منم بدونم! مرجان خانم دست پشت کمرم گذاشت.

آره آنا جون ماشالله خیلی ظریف و قشنگ می رقصی، حالا دست مهبد و رد نکن. در تنگنا قرار گرفته بودم.

از یک طرف حرف مزخرفی که راجع به بلد نبودن رقص به سامان زده بودم و از طرف دیگر درخواست مرجان خانم و از همه بدتر چهره‌ی ناراحتی که مهبد به خود گرفته بودم.

حالا پدر سامان در رفتار من دقیق‌تر شده بود.

به ناچار دست در دست مهبد گذاشتم و به میانه‌ی آن فضای خالی برگشتیم.



مهد دست روی کمرم گذاشت و من دست روی شانه اش...  
فاصله مان کم بود و همین سبب می شد که بیشتر احساسات  
بد به ذهنم هجوم بیاورند....

او پا جلو می گذاشت و من به عقب؛ کاملاً خودش را هماهنگ  
و موزون با حرکات من جا به جا می کرد.

آقا محسن و مرجان خانم هم به همین سبک شروع کردند به  
رقصیدن و حالا سامان تنها ایستاده و دستانش را به سینه زده  
بود.

دست مهد روی کمرم نوازش وار بالا و پایین می شد و از  
گوشه ی چشم می دیدم که ابروهای سامان کم کم در هم فرو  
می روند.

مهد دستم را گرفت و بالا برد و من چرخشی به دور خودم زدم  
و در آخرین دور وقتی دستم را پایین آوردم مهد مرا به سمت  
خود کشید که در آغوشش فرو رفتم!



او لبخند بر لب داشت و من معذب حرص می خوردم!  
سامان در یک حرکت آنی جلو آمد و دست مرا گرفت.  
\_مهد جون اگه اجازه بدی...\_

مهد دستانش را روی کمر و پهلوی من برداشت و با ابرویی  
بالا پریده گفت:  
\_بله البته...\_

دست آزادم را گرفت و بوسه‌ی ریزی زد.  
\_باعث افتخار بود آنا جان.\_  
متوجه نگاه‌های آقا محسن بودم بنابراین لبخند زورکی بر لب  
آوردم.  
\_همچنین آقا مهد...\_

\_فقط مهد صدام کن... آقا که می‌گی فکر می‌کنم خیلی  
غریبه‌ایم!



برای اینکه ادامه ندهد کوتاه گفتم:

\_بله حتما...\_

مهد رفت و روی مبل نشست و جامی برداشت و به لب‌هایش  
نزدیک کرد.

سامان رو به رویم قرار گرفت و مرا به سینه‌اش کوباند.  
فشار دستانش را روی پهلوی و کمرم به خوبی حس می‌کردم.  
\_سامان...\_

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند.

\_هیس آنا... هیچی نگو...\_

\_پهلوم و سوراخ کردی لعنتی!\_

\_گفتم هیچی نگو!...\_

کمی که آهسته تکان خوردیم فشار دستش کم‌تر شد.

\_موزیک تموم شد سامان...\_



تا این کلام را بر زبان راندم همان موزیک دوباره پخش شد.  
\_هیس آنا...

\_سامان خسته شدم؛ مامانت اینا هم رفتن نشستن پیش  
مهد، بسه دیگه!

\_تا زمانی که قراره دوست دختر من باشی خوشم نمیاد تو  
بغل یکی دیگه ببینمت...

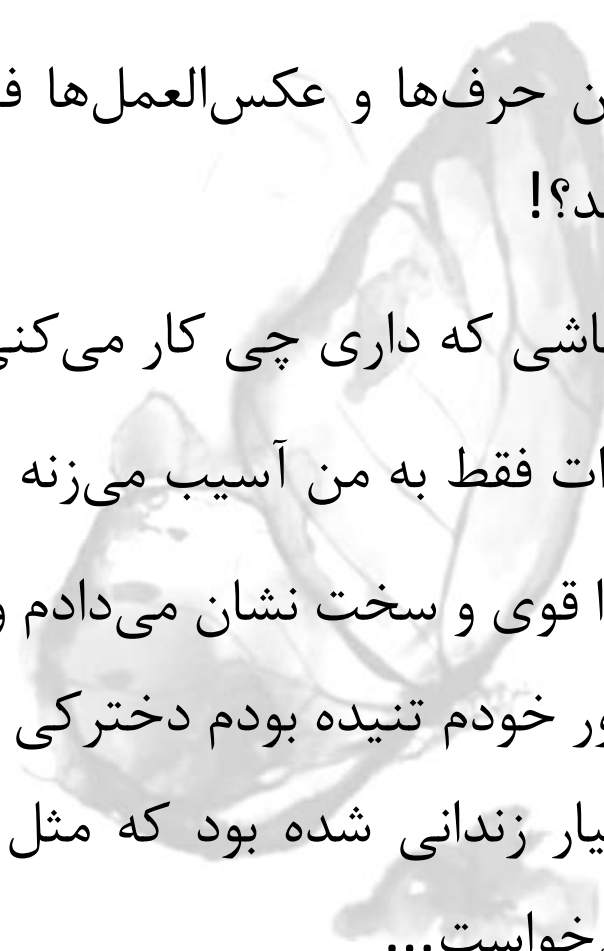
پیشانی از پیشانی‌ام جدا کرد و بیشتر مرا به خودش چسباند.  
\_اونم با همچین لباسی... با همچین آهنگی...

\_لباسم چشه مگه؟

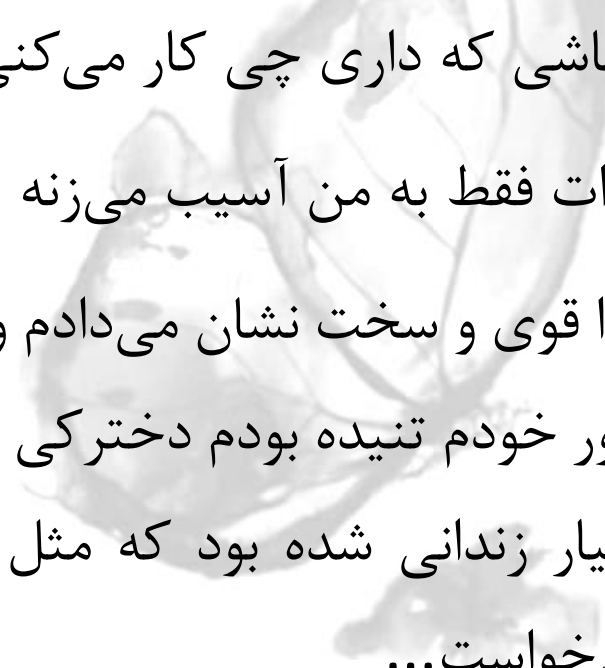
\_لباست چیزیش نیست... فقط زیادی اندامت و سکسی و  
جذاب نشون می‌ده...

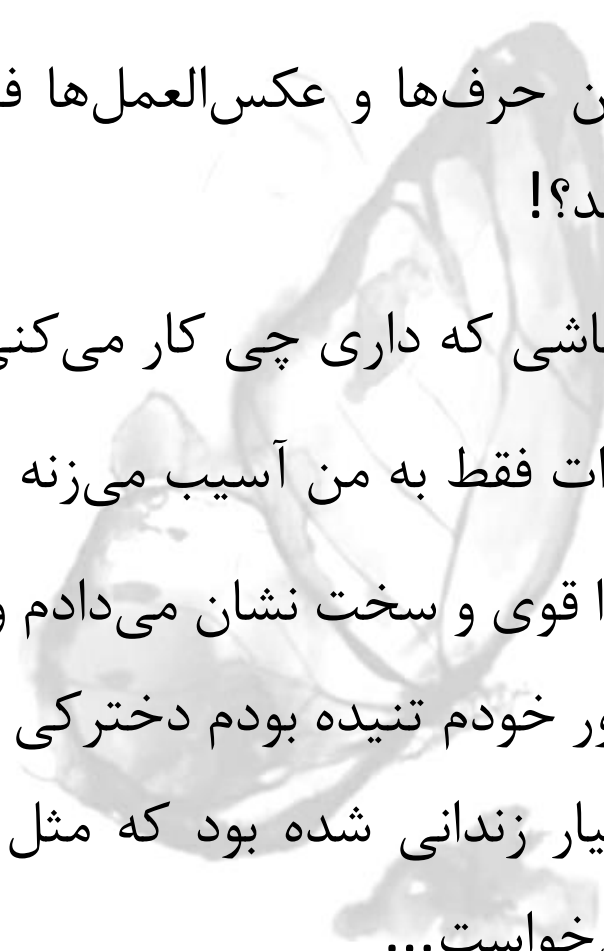
آب دهانم را به ضرب و زور فرو دادم و هجوم خون به صورتم  
را حس کردم.



\_اگه می دونستم مهبد میاد اجازه نمی دادم این و بیوشی...  
چرا نمی فهمید که من هم یک دخترم مثل همه ی دختران  
جهان با افکار صورتی...  


چرا نمی فهمید که با این حرف ها و عکس العمل ها فقط مرا  
ضعیف و ضعیف تر می کند؟!  


« سامان کاش متوجه باشی که داری چی کار می کنی...  
کاش بفهمی که این کارات فقط به من آسیب می زنه »...  
هر چقدر هم که خودم را قوی و سخت نشان می دادم ولی زیر  
پوسته ی سنگی که به دور خودم تنیده بودم دخترکی کوچک  
با آرزوها و رویاهای بسیار زندانی شده بود که مثل بقیه ی  
دخترها دلش محبت می خواست...  


از شنیدن کلمات محبت آمیز حتی به دروغ، ذوق می کرد و با  
دیدن توجه و غیرت از جنس مخالف ته دلش قیلی ویلی  
می رفت...  




\_آنا...

بی اراده از دهانم پرید.

\_جانم...

\_تا وقتی با منی، فقط باید با من باشی...! این و قبلا هم گفتم.

\_می دونم...

\_پس لطفا دیگه با هیچ مرد دیگه ای نرقص... خوشم نمیاد  
اینطوری بغلت کنن!

با اینکه مهربد از جونم عزیزتره ولی دلم می خواست گردنش و  
بشکنم...

نفس عمیق کشیدم و دستم را روی قلبش گذاشتم.

\_این یه قرارداد سامان... جدیش نگیر...

\_یه هر حال حتی به صورت قراردادی تو فعلا مال منی...  
خوش ندارم تو بغل یکی دیگه ببینمت... اوکی؟



آرام سر تکان دادم و در دل افسوس خوردم که ای کاش این  
حرف‌ها راست بود...

کاش واقعا دوستم داشت...

اصلا باورم نمی‌شد که روزی به جایی برسم که آرزو کنم که  
حتی شده پسر عیاش و خوش گذرانی مثل او به من عشق  
بورزد...

فقط یک پشتوانه می‌خواستم...

کسی که بگوید من هستم نگران هیچ چیز نباش...

یک نفر که به جای دلداری دادنم برای کم کردن غمم قدمی  
بردارد...

فقط همین...

تا پایان مهمانی حرکت خاصی نکرد، فقط هرگاه قصد  
برخاستن داشتن فوری دستم را می‌گرفت و آهسته در گوشم  
پچ می‌زد "کجا؟" من هم با گفتن مقصد دوباره شانسم را برای



برخاستن امتحان می‌کردم که او هم همراهم بلند می‌شد و می‌آمد!

نقدر این کار را تکرار کرد که صدای پدرش درآمد.

\_سامی بیا به دقیقه بنشین دیگه! چه خبرته بابا جان؟ فرار که نمی‌کنه مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادی!

و سامان هم در جواب لبخند به لب گفت:

\_طاقت دوریش و ندارم بابا! دست خودم نیست!

پس از صرف شام و خداحافظی به سمت خانه راه افتادیم.

تا رسیدن به مقصد هیچ صحبتی بینمان رد و بدل نشد.

به خانه که رسیدیم و او در را پشت سرش بست، مانتو و شالم را درآورد و روی دستم انداخت و به سمت اتاقم گام برداشتم.

\_ممنون بابت امشب!

ایستادم و به پشت سر چرخیدم.



\_خواهش می‌کنم! به هر حال من بابت این کار تعهد دادم!  
جلو آمد و در یک قدمی‌ام ایستاد.


\_امشب بابام و حسابی شگفت‌زده کردی و البته مه‌بدو...  
\_مه‌بدو مهم نیست ولی به خاطر ترغیب شدن پدرت به این  
رابطه خوشحالم.

\_مه‌بدو مهم نیست؟

شانه بالا انداختم.

\_نه! چرا اون باید مهم باشه؟!

\_یه جوری نگات می‌کرد.

\_اوهم...  


ابروهایش به آنی در هم رفت.

\_خب؟  
DONYAIEAMNOE

\_هیچی... گفتم که برام مهم نیست!



اونم فکر کرده من یه دختر بی کس و کارم و لابد می تونم  
طعمه‌ی خوبی باشم اما کور خونده!

\_مهد پسر بدی نیست...

نمی دانم چطور عqlم از کار افتاد و این سخن را بر زبان آورد!  
\_اما همیشه پسرای بد جذاب ترن....

\_بهتره بری تو اتاقت! دارم کم کم به این فکر می کنم که پسر  
بدی بشم!

عصبی نشسته و پا روی پا انداخته بود.

\_یه زنگ بزن به این مرتیکه قربانیور بین کدوم گورستونی  
مونده که نیومده؟!

دقیقا چهل و پنج دقیقه بود که قربانیور نماینده‌ی حقوقی  
شرکت طرف قرارداد دیر کرده بود و سامان مثل شیر زخمی  
فقط می غرید!



سریع تلفن را برداشتم و برای بار هزارم شماره‌ی موبایل قربانی‌پور را گرفتم.

ناامید از پاسخگویی قصد قطع کردن داشتم که صدایش را شنیدم.

\_\_بله؟

\_\_سلام آقای قربانی‌پور؛ مشفق هستم از شرکت آدلی.

\_\_آهان... بله بله؛ در خدمتم.

سامان برخاست و با گام‌هایی بلند خودش را به میز من رساند و دستانش را روی میز قرار داد و کمی به طرفم خم شد.

\_\_جناب قربانی‌پور عذرخواهم اما می‌تونم بپرسم چرا تشریف نیاوردید سر قرار؟

سامان تلفن را روی حالت بلندگو قرارداد.

\_\_هنوز بیست دقیقه دیگه مونده خانم!



دستم را به علامت سکوت روی بینی‌ام گذاشتم تا از سر و صدا کردن سامان پیشگیری کنم.

\_آقای قربانی‌پور چهل دقیقه از تایمی که با هم قرار داشتیم می‌گذره!

اندکی سکوت کرد و سپس گفت:

\_خانم ما ساعت یازده قرار داریم!

\_خیر، باید خدمتون عرض کنم که ساعت ده! منشی شرکتتون خودشون این تایم رو اعلام کردن.

\_ای وای من! یعنی ساعت رو به من اشتباه اعلام کرده؟!  
خدای من!

من چقدر شرمنده‌ی شمام!

الان تکلیف چیه؟

رو به سامان اشاره کردم که میز را دور زد و کنارم ایستاد و سرش را از روی مقنعه به گوشم نزدیک کرد.



\_\_یگو امروز که دیگه نمی‌تونن ببیننتون!

عینا همان جمله را تکرار کردم و قربانی‌پور جواب داد:

\_\_خب برای فردا چطور؟

باز سامان در گوشم پچ زد.

\_\_یگو تا هفته‌ی آینده وقت نداریم.

همان چیزی که گفته بود را تکرار کردم.

\_\_پس برای هفته‌ی آینده اولین وقت خالی که دارین رو لطفا

برای من اختصاص بدین؛ سپاسگزارم.

و پس از توافق بر سر روز و ساعتش خداحافظی کرد.

صندلی‌ام را رو به خودش چرخاند.

دستانش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و رویم خم شد.

چشمانش تمام اجزای صورتم را رصد می‌کردند.

\_\_خیلی خوب پیشرفت کردی؛ خیلی عالی داری پیش می‌ری.



از تعریفش نیشم باز شد.

\_مرسی....

نگاهش روی لبانم استپ کرد.

\_تا حالا چند نفرو بوسیدی؟

از سوالش جا خوردم!

\_یعنی چی؟

\_یعنی تا الان چند تا مرد لبات و بوسیده؟

\_مگه من از تو می پرسم چند تا زن تا الان لبات و بوسیده؟!

\_من اهل بوسه نیستم آنا.... من فقط باهاشون می خوابم!

چشمانم گرد شد.

\_وا! چی می گی تو؟!

\_من معتقدم فقط باید لبای کسی رو که دوستش داری

ببوسی پس لباشون و نمی بوسم.



— حتی آینازو؟

— آیناز و دو بار پیش اومد که بوسیدمش اما سکس تا دلت  
بخواد؛ اندازه موهای سرت باهاش خوابیدم!

از این همه رک گویی‌اش خجالت کشیدم و خون به صورتم  
دوید.

— به من ربطی نداره، لطفا تمومش کن.

— خب... نگفتی تا الان توسط چند مرد بوسیده شدی؟!

— آخه من اصلا دلیل این سوال و نمی‌فهمم....

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد.

زاویه‌ی دیدم را از دستان به هم چفت شده‌ام بالا آورد و چشم  
به صورتم دوخت...

— دلیل خاصی نداره... فقط کنجکاوی!

کمی فکر کردم و بعد پاسخ دادم.



یک نفر!

فوری پراند.

کی؟ بگو دیگه! چند وقت با هم بودین؟ چقدر دوستش داشتی؟ اصلا وقتی به مشکل خوردی چرا کمکت نکرد؟ از حجم سوالاتش خنده‌ام گرفته بود.

جلسه‌ی بازجوییه؟!

نوچی کرد.

نه؛ پرسش و پاسخ دوستانه‌ست!

دستم را بالا بردم و چند تار مویی که توی صورتش بودند را کنار زدم.

اما من حس می‌کنم بازجوییه! ظاهره‌ت دوستانه به نظر نمیاد!

DONYAIEAMNOE

سرش را جلوتر آورد.



— یگو اون کیه؟

خودم را به همان راه معروف زدم.

— کی؟! کی و می گی؟

باز کمی سرش را جلوتر کشید.

حالا دیگر تقریبا داغی نفس هایش را حس می کردم.

— همونی که این لبا رو بوسیده!

— چرا می پرسی؟ تا نگی چرا منم نمی گم!

نگاه خیره اش عمق چشمانم را در پی حقیقت می جست...

— چون تصمیم گرفتم دومیش باشم!

ضربان قلبم ناگهان بالا رفت و تعجب تنها حسی بود که داشتم.

— چی؟



\_خیلی امید داشتم که اولین نفر باشم ولی خب شانس باهام  
یار نیست گویا!

\_سامان لطفا...

\_لطفا چی بیبی گرل؟

\_لطفا با من از این شوخیا نکن...

\_شوخی؟ تو توی صورت من آثار طنز می بینی؟!

شاید منظورم و ید رسوندم!

منتظر به دهانش چشم دوخته بودم.

\_هوس کردم امتحانت کنم!

ترس چون ماری بر پیکره اش پیچید.

\_یرو عقب سامی... خواهش می کنم...

\_چرا بیبی؟ نصف دخترای این شهر آرزوشونه که سامان  
معتمد رو به روشن بایسته و بخواد ببوستشون!



\_من جزو اون نصفه‌ای هستم که به این کار علاقه ندارن!  
\_اون نصفه‌ی دیگه رو خودم به آرزوشون رسوندم سوئیتی!...  
آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم.  
\_من به این کار علاقه ندارم....  
\_برام جالبی... عکس‌العملات در برابر موقعیت‌های سکسی  
خیلی عجیبه...  
آنا ما مدتی رو قراره با هم بگذرونیم!  
پس چرا خوش نگذرونیم؟!  
چرا هر دومون و اذیت می‌کنی؟  
\_این قراردادده!  
\_گور پدر کاغذ بازی!  
\_نه سامان...  
\_چرا نه؟ باید قانعم کنی!



هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید که بتوانم او را از این تصمیم  
برحذر دارم.

مکث مرا که دید ادامه داد:

\_\_بین خودتم حرفی نداری بزنی !

پس موافقی.

\_\_نه نه! کی گفته موافقم!

اتفاقا کاملاً مخالفم!

\_\_خب دلیل ...

یه دلیل بیار که الان نبوسمت.....

که من و از رابطه داشتن با دوست دخترم منع کنه...

\_\_سامان من نمی‌خوام بعد از این قرارداد شغلم و از دست بدم.

\_\_قرار نیست شغلت و از دست بدی...



\_اما اگر با هم رابطه داشته باشیم بعد از اتمام قرارداد من  
دیگه عمرا نمی‌تونم راست راست تو چشم تو نگاه کنم و  
همچنان به کارم ادامه بدم...

\_خب اگه دیدیم خوبه همچنان ادامه‌ش می‌دیم....  
\_چی رو؟

\_همین قرارداد و...

اگه دیدیم با هم کنار می‌ایم می‌تونیم رابطه‌مون و ادامه بدیم.  
\_من علاقه‌ای به این کار ندارم.

ضمن اینکه قرار شد بعد از تموم شدن قرارداد آرمان و آزاد  
کنی.

\_آزادش می‌کنم.

\_نه...

DONYAEMAMNOE

\_چرا نه؟ اصلاً تو کت من نمی‌ره که من و نمی‌خوای!



\_خب کتت خرابه، کتت و عوض کن!

با این حرفم خنده‌اش بلند شد و گونه‌ام را کشید.

\_عالی بود! از دست تو...

اوکی موفق شدی، فضا عوض شد و حس منم پرید.

ولی من بی خیال نمی‌شم؛ کاری می‌کنم خودت بیای بگی  
سامان می‌خوامت.

\_اوکی حالا بکش عقب کار دارم.

دسته‌های صندلی را رها کرد و پشت میز خودش برگشت.

\_خانم مشفق لطفا از این به بعد سر کار که اومدین رژ قرمز  
نزنین تا رئیستون هوس نکنه شما رو ببوسه!

کامپیوتر را روشن کردم.

\_رئیس من بی خود می‌کنه زیادی چشم‌اش هرز می‌پره.

\_آنا؟



همچنان که سرم توی کامپیوتر جواب دادم.

\_هوم؟

\_اون لباس دیشبیت و اگه ندیدی دنبالش نگرد.

دست از کار کشیدم و به او چشم دوختم.

\_چطور؟

\_چون من همون دیشب از کمدت برش داشتم تا دیگه نتونی

بیوشیش! باهاش زیادی جذاب به نظر می اومدی.

\_کاش حسودی نکنی!

\_حسودی نیست، بحث اینه که وقتی من نمی تونم داشته

باشمت کسِ دیگه هم غلط می کنه داشته باشه تو رو...

اگر بگویم در آن لحظه قابلیت پرواز داشتم اغراق نبود.

\_من مال کسی نیستم...

\_فعلا مال منی.



تا خواستم جواب بدهم انگشت سبابه اش را روی بینی اش گذاشت.

\_هیس آنا... هیس... می دونم می خوای بگی قراردادده! ولی توی همون قرارداد ذکر شده که تو دوست دخترم می شی! دیگر حوصله ی بحث نداشتم...

\_باشه باشه... فقط بذار به کارامون برسیم.

در به صدا درآمد و شهلا وارد شد.

\_عذر می خوام جناب رییس، آقای صبوری تشریف آوردن.

\_بگو بیاد تو!.

چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت.

در هنگام بازگشت به خانه از من خواست که در همان کوچه ی

پشتی منتظر بمانم.

DONYAIEAMNOE



ایستاده و شدیداً محو تماشای دو ماشین غولی بودم که کنار خیابان پارک بود.

جلو رفتم و آهسته شروع به نوازش یکی از آن غول‌های خواستنی نمودم که ناگهان....

- مکانوفیلیا میل جنسی به وسایل نقلیه مکانیکی مثل دوچرخه، ماشین، موتور، کشتی و هواپیماست که جرم هم محسوب می‌شه!

از تعجب و خجالت کم مانده بود آب شوم....

-خب این و چرا به من می‌گی؟!!

لبخند معناداری زد و گفت:

-دیدم زیادی عشق ماشین و موتوری گفتم راجع به این موضوع بهت اطلاعات بدم در جریان باشی که این یه اختلال جنسیه!



سر به زیر انداختم و فقط سعی داشتم راه فراری پیدا کنم.

-من... من دچار همچین اختلالی نیستم!

شیطنت از چشمانش می بارید.

-جدی؟ آخه خیلی دیدم که می ری تو پارکینگ با ماشینای

من حرف می زنی! گاهی دیده شده ماچشونم کردی!

از اینکه در آن لحظات مرا تماشا می کرده حس شرم وجودم را گرفت.

\_من... من فقط...

-تو فقط چی؟ بابا یه مکانوفیلیاست دیگه انقدر خجالت نداره

که! مثلاً من خودم آناهیتوفیلیا دارم.

شنیدن کلماتی که نمی فهمیدمشان داشت عصبی ام می کرد و

با حرص و استرس دستمال کاغذی در دستم را ریز ریز می کردم.

-نمی خوای بدونی چیه؟



-بیماری‌های شما به من ارتباطی نداره آقای معتمد.

-اتفاقا این یکی دقیقا وصل می‌شه به تو!

با تعجب نگاهش کردم.

-چطور؟

-آناهیتوفیلیا دارما! یعنی میل جنسی بیش از حد به آناهیتاها  
که یکیشون جلوم ایستاده و خجالت کشیدناش داره میلم و  
بیشتر می‌کنه!

از شرم لبانم به هم چسبیده بود و حرفی برای گفتن در  
جوابش نداشتم.

\_چرا ساکتی بیبی؟ اینجوری مظلوم که می‌شی بیشتر دلم  
می‌خوادت!

دست خودم نبود که از دهانم پرید.

\_با من بازی نکن سامان...  
DONYAEMAMNOE



دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا کشید.

—چی گفتی؟

نمی‌خواستم نگاهش کنم ...

—هیچی ...

—نه دیگه یه چیزی گفتی !

حالا که خودش نمی‌فهمید باید سلیس و روان بهش می‌گفتم.

—یا من بازی نکن سامان ...

—من بازی نمی‌کنم.

—همین توجهات گاه و بی‌گاهت یه جور بازیه ....

یه چیزی که من آزار می‌بینم در مواجهه باهاش ! ...

چانه‌ام را سفت چسبید.

—من باهات بازی نمی‌کنم آنا !



در مسائل عاطفی نه... اما من واقعا در زمینه‌ی جنسی بهت  
حس دارم!

زمینه‌ی جنسی دیگر چه کوفتی بود؟!

...یعنی من و ابزار می‌بینی؟ متاسفم برات!

...ابزار؟ نه! تو رو به عنوان یه دختر هات و جذاب می‌بینم که  
توی خونه با من زندگی می‌کنه و اجازه نمی‌ده نزدیکش بشم!  
...سامان...

...جونم بیبی گرل؟

...من از این حرفا خوشم نمیاد! لطفا بس کن!

...حرف بدی نیست که!

...اوکی ولش کن..

...عزیزم چرا ولش کنیم؟ به هر حال باید به نتیجه برسیم!

...این بحث نتیجه‌ی دلخواه تو رو نداره بس کن.



\_من هر چی رو خواستم داشتم، هر چیز و هر کس... تحمل  
این که تو رو نتونم به دست بیارم غیر قابل درک برام!

\_اینکه گاهی هم نه بشنوی بد نیست!

به هر حال گفته بودم من اهل این جور روابط نیستم.

\_چرا انقدر دنیا رو برای خودت سختش می کنی؟ نمی فهمم!

\_همون بهتر که نفهمی... ول کن!

\_نه دیگه باید قانعم کنی!

کمی در جا تکان خوردم و نگاهی به چپ و راست انداختم.

\_الان یکی بیاد می بینم!

\_فدای سرت.

در جا ایستادم.

\_یعنی مهم نیست برات که کارمندات ما رو اینجوری توی  
خیابون ببینن؟



نه! چه اهمیتی داره؟ من حق دارم با منشی شخصیم هر جایی که دلم خواست تردد کنم.

دیگر کلافه شده بودم.

اوکی ول کن سامان بیا بریم تو رو جون مامانت.

ولی مطمئن باش بالاخره کاری می‌کنم خودت بیای سمتم. قدمی برداشتم.

قضیه‌ی شتر و پنبه دانه و ایناس!

داشتم لباس‌های کثیف را داخل لباسشویی می‌انداختم و به عادت همیشه جیب‌ها را دست می‌کشیدم تا مبادا پول یا چیز مهمی داخلشان باشد که دست در جیب کت سامان بردم و جعبه‌ای کوچک زیر دستم آمد.

جعبه را بیرون آوردم و با دیدنش برق از سرم پرید!

جعبه‌ی منحوس را به دستم گرفتم و به اتاق کارش رفتم و با نهایت عصبانیت روی میز کارش کوبیدم.



\_خاک تو سرت کنن چیه این؟

عینک مطالعه‌اش را بالا زد و کاملاً ریلکس به پشتی صندلی  
لم داد.

\_ندیدی تا حالا؟ وسایل جلوگیری! اسمش...

به سرعت وسط حرفش پریدم.

\_ببند دهنتو ها سامان، خودم می‌دونم چیه، می‌گم تو جیب  
تو چی کار می‌کنه؟

\_خب اینم فهمش ساده‌س که خنگ خانم، نمی‌خوام بابا بشم!

\_بی‌شعور تو هنوز مجردی، چشم ننه‌ت روشن با شاخ  
شمشادش!

\_چی کار کنم خب؟ منم آدمم نیاز جنسی دارم، از توام که  
آبی گرم نمی‌شه!

چشمانم درشت شد و ابروهایم در هم رفت.



\_کی میاریشون خونه که من نمی فهمم مارموز؟ ها؟

\_اینجا نمایان که، میان شرکت.

\_خاک بر اون سرت کنن تو شرکت جای این کثافت کاریاس؟

نمی گی منشیت بفهمه حیثیت می ره؟

لبخندی روی لب نشاند و تابی به صندلی گردانش داد.

\_واسه یه سامورایی همه جا ژاپنه دادا!

\_صبر کن ببینم، نکنه خود منشیت ....

از شنیدن حدسم قهقهه اش به هوا بلند.

\_ای من تو رو ژاپن خاکت کنم سامورایی، می گم خدایا چرا

این دختره وقتی من و می بینم برام چشم و ابرو میادا، نگو که

با دوست پسر من رابطه داره یابو ورش داشته! آدم قحط بود؟!

صندلی اش را جلو کشید و خیره به چشمانم گفت:

DONYAEMAMNOE



\_تو که می‌گفتی من فقط دوست پسر صوریتم، بعدشم اگه  
خوشت نمیاد من با کس دیگه رابطه داشته باشم خب چرا  
خودت دست به کار نمی‌شی؟

برخاست و در مقابل دهان باز من تی‌شرتش را به ضرب از  
تنش بیرون کشید و دستانش را از دو طرف باز کرد.

\_یفرما این گوی و این میدان...

\_وای چقدر تو وقیحی بشر!

\_اختیار دارین وقاحت از خودتونه!

\_سامی...

هوف...

\_ها چیه؟ خودت ورداشتی این و آوردی به من می‌گی چیه

این! بعد به من می‌گی وقیح؟

DONYAIEAMNOE



—من...

نمی دانستم الان گفتن چه چیزی می توانست گندی که زده  
بودم را جمع کند!

—تو چی؟

—من فقط...

اصلا هیچی! تو چرا دست پیش گرفتی پس نیفتی؟!  
چند قدمی جلو آمد.

—الان از کجا عصبی هستی بیب؟

—هیچ جا! من عصبی نیستم.

جلوتر آمد.

—جوجه حسودی می کنه؟

—چرا باید حسودی کنم؟

DONYAEMAMNOE



— چون زیادی داری عکس العمل نشون می‌دی! حسودیت شده  
من با کس دیگه رابطه دارم؟

— اصلاً برام مهم نیست.

— آیناز مثل تو نبود! می‌دونی یعنی وقتی متوجه می‌شد....  
با حرص تخت سینه‌ش کوبیدم.

— از اینکه من و با اون افریته مقایسه می‌کنی متنفرم!

— بازم معتقدم که جوجه داره حسودی میکنه؟

با اخم نگاهش کردم که دستانش در جیبش فرو رفت و  
خونسرد در چشمانم زل زد.

وقتی آن لبخند کذایی کنج لبش را دیدم سگرمه‌هایم در هم  
رفت.

— انقدر بهش فکر می‌کنی چرا ولش کردی؟ وقتی هنوز به  
رابطه‌های داغتون فکر می‌کنی؟ من چی هستم واسه تو؟!  
اسباب بازی‌ام واست؟



دستش را بالا آورد و چانه‌ام را بالا کشید.

\_جوجه‌ی عصبانی! تو بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی  
من و جذب می‌کنی!

\_نمی‌خوام جذب من بشی! نمی‌خوام... من و بین! من  
آناهیتام! همون که واسه به دست آوردنش داری هر کاری  
می‌کنی و بهت پا نمی‌ده! من بازیچه نمی‌شم سامان!  
سرش را نزدیک گوشم آورد و لب زد.

\_همون که برای دوزار پول می‌خواست بکارتش و به من  
بفروشه؟!!

انگار جریان برق از تنم گذشت! بعد گذشت مدت‌ها این زخم  
قدیمی هنوز هم تازه بود!

\_خودت این قرارداد و خواستی لعنتی! انقدر تو گوشم خوندی،  
انقدر بازیم دادی که من خر... من احمق...

گوشه‌ی لبم را نرم بوسید و آرام لب زد:



\_توی احمق قبول کردی دوست دختر من بشی! می بینی آنا  
من و تو جفتمون کثافتیم!

\_آره آره کثافتیم! ولی این کثافت دوست نداره از رابطه های  
همخونه اش با بقیه چیزی بدونه! دیوونه می شه!

موهایم را پشت گوشم زد و توی چشم های اشکی ام خیره شد.  
از برخورد سر انگشتانش با لاله ی گوشم حس کردم خون در  
رگ هایم منجمد شده، سرم را عقب کشیدم.

\_ از امشب میای کنار خودم می خوابی.

با تعجب نگاهش کردم!

\_حالت خوبه؟ چی داری می گی؟

\_حرف نباشه! همین که گفتم!

\_رئیس بازی در نیار واسه من! اینجا شرکت نیست!

DONYAEMAMNOE



با لبخندی خبیث دست دور کمرم انداخت و مرا به خودش چسباند.

\_همه جا شرکت منه عزیزم! من همه جا رئیس! شناختی هنوز منو!

\_تو حالت واقعا خرابه!

\_حالم عالیه، بهتر از این نمی‌شم، من و یه خانم زیبا و یه خونه‌ی آروم و یه تخت راحت... با اینا می‌شه یه عمر خوش بود.

کم کم عصبانیت و حرص جایشان را به ترس می‌دادند.  
\_برو اونور بینم بی‌حیا.

\_آنا من در حال حاضر دوست پسرت محسوب می‌شم، چه قراردادی و چه غیر قراردادی؛ این ادا بازیا چیه؟!

\_نه نیستی! قراردادی یعنی الکی... یعنی دروغی... هر وقت واقعا شدی بیا ادعای مالکیت کن.



دیگه هم حق نداری بهم امر و نهی کنی.

دستش چانه‌ام را محصور کرد.

\_باز داری با غیرت من بازی می‌کنی... مثل این که یادت رفته

همین که اسم من روت باشه کافیه واسه یه عمر مالکیتت !

مال خودمی جوجه !

سعی کردم خکدم را از حصار دستانش نجات دهم.

\_حرفات تموم شد؟

\_بله! تموم! اجازه داری حرف بزنی!

\_دیگه داری کفرمو در میاری!

عصبی پهلویم را چنگ زد.

\_حواستو جمع کن... کاری نکن همین امشب تکلیفتو

یکسره کنم.

ناباور و ترسیده لب زدم:



— تو هرگز این کارو نمی کنی سامی!

سرش نزدیک تر شد و نگاهش قفل لب هایم.

— چرا... می کنم... فکر کن امشب زنم بشی... چه شود!...

تا خواستم دهان به اعتراض باز کنم، با بوسه ای وحشیانه لبانم مهر شد...

انقدر لب هایم را با حرص می بوسید که مطمئن بودم کبود خواهند شد!

دست روی سینه اش گذاشته و هلش می دادم ولی ذره ای از جا تکان نمی خورد.

پس از تلاش های فراوان عقب کشید.

— چته؟ چرا انقدر وول می زنی؟ کلا عادتته تو حس من برینی نه؟

اگر می خواستم با خودم رو راست باشم بدم نیامده بود! اما نخواستم باب میلش رفتار کنم تا بیش از این پررو شود.



پس ابرو در هم کشیدم.

\_تو با چه اجازه‌ای من و بوسیدی؟

انگشت شصتش را کنج لبش کشید.

\_با اجازه‌ی خودم! من برای بوسیدن دوست دخترم نیاز به  
اجازه‌ی کسی ندارم!

\_هی من می‌گم لفظ دوست دختر و به من نچسبون الکی باز  
تو حرف خودت و می‌زنی؟!  
صدایم را روی سرم کشیدم.

\_بابا به چه زبونی بگم؟ نمی‌خوام این مدلی! نمی‌خوام دوست  
دختر تو باشم! ن... می... خوام!

\_اوه ریلکس ببی! چرا انقدر عصبی می‌شی؟

من به خاطر خودت گفتم! به هر حال این جریان مدتی ادامه  
داره، خواستم تو تنها نباشی و لااقل بهت سخت نگذره!



به من سخت نمی‌گذره، نگران نباش.

همه مثل تو نیستن که همه‌ی زندگیت رو پایین تنهات تنظیم می‌شه!

داری بیش از حد زبون درازی می‌کنی!

دارم حقیقت و می‌گم.

داری پات و از گلیمت درازتر می‌کنی!

دیگر تاب ارّه دادن و تیشه گرفتن نداشتم.

با صدایی بغض آلود نالیدم.

سامان خواهش می‌کنم دست از سر من برداری...

من مثل دخترای دور و ورت نیستم...

من حساسم...

احساساتی‌ام...

به‌هم که محبت کنی وابسته می‌شم...



وقتی ببوسیم کم کم عاشقت می‌شم...  
من خودم و می‌شناسم سامان...  
من آدمِ دو روز با این بودن و دو روز با اون بودن نیستم...  
من داغون می‌شم...  
من ویرون می‌شم...  
داغون شدنم و نخواه... ویرونیم و نخواه...  
مات شده بود به چهره‌ی پریشان و چشمان ابری من...  
در سکوت به هم زل زده بودیم.  
دست میان موهایش برد و با قیافه‌ای که مشخص بود به فکر  
فرو رفته لب باز کرد.  
\_او کی... متاسفم!...  
چند روزی می‌گذشت و سامان کاملاً موضعش را تغییر داده  
بود.



کم تر می خندید....

کم تر در خانه می ماند...

حتی سر کار هم کم تر با من حرف می زد!

امروز برخلاف چند روز اخیر زودتر آمده بود.

از بدو ورود هم عصبی به نظر می رسید طوری که حتی جرات پرسیدن دلیلش را هم نداشتم.

دقایقی بعد از اتاقش بیرون آمد و بی مقدمه گفت:

— شوگر ددی می خوای؟!

با تعجب سر بلند کردم و نگاهم را به او که مثل همیشه با بالاتنه ای لخت رو به رویم ایستاده بود دوختم.

— چی؟

— شوگر ددی! می گم دنبال شوگر ددی می گردی؟!

— واه! نه.... سامان این چه حرفیه اصلا!



\_آخه دیدم زیادی با این مشیری همسایه طبقه‌ی پایین گرم  
می‌گیری گفتم لابد دنبال شوگر ددی‌ای...

\_برو بابا توام... متوهم!

آمد و کنارم نشست.

\_یه هر حال خواستم بگم که مشیری کیس مناسبی نیست؛  
یه کم زیادی شوگردیده! هفتاد و دو سه سالشه! من آقای  
محسنی رو پیشنهاد می‌کنم بهت، پنجاه سالشه البته یه پنجاه  
ساله‌ی رو پا و سرهنگ بازنشسته‌ی ارتشه... مورد بهتری هم  
سنش کمتره هم پولدارتره هم موقعیت اجتماعیش بالاتره.  
چشم گرد کردم و با تمام توان ضربه‌ای به بازویش نواختم.  
\_پس حتما توام گاهی به خانم احمدی تو آوردن خریداش  
کمک می‌کنی دنبال شوگرامی می‌گردی!

\_اتفاقا سخت در اشتباهی؛ من دارم بنیادی کار می‌کنم،  
خریدای مامانه رو می‌برم که دختره رو ببینم.



یه دختر دافی داره که اصلا نگم برات.

لبا آنجلینا جولی، از پشت نگاهش کنی جنیفر لوپز، از جلو  
ببینیش کیم کارداشیان؛ اوفففف اصلا چی بگم از کجاش  
بگم...

چشمکی زدم و گفتم:

\_منم دارم بنیادی کار می‌کنم، در جریان هستی که آقای  
مشیری یه پسر خفن جیگر داره؟ فیس براد پیت، هیکل  
آرنولد، شعور و شخصیت تام کروز، صدا مرحوم خسرو  
شکیبایی؛ اوفففف دیگه از کجاش بگم برات....  
به آنی ابروهایش در هم رفت و رویم خیمه زد.

\_تو جرات داری یه بار دیگه از یه موجود مذکر تعریف کن  
ببین چی کارت می‌کنم.

با تخیسی گفتم:

\_یه تو چه اصلا؟ چی کار می‌مگه؟ !



\_تا الان هیچی...

برخاست و دست زیر پایم انداخت و به آغوشم کشید.

\_ولم کن دیوونه بذارم زمین...

\_می‌خوام که نسبت دار بشیم با هم!

چندین بار محکم به تخت سینه‌اش کوبیدم که زمینم گذاشت  
و بین خودش و دیوار محصورم کرد

\_من نمی‌خواستم انقدر زود ولش کنم، تو وادارم کردی...

ابروهایم بالا پرید، عصبی شده بودم اما نمی‌خواستم بفهمد.

\_اره نمی‌خواستی عروسک جنسیت و از دست بدی! در  
حقیقت من تو رو از بی‌آبرویی نجات دادم.

کلافه با حالتی ترسناک به سمتم یورش آورد

\_تو گوه خوردی که من بی‌آبرویی کردم! دخترهی پاپتی...

صبر الان بهتر از داد و بی‌داد بود، آرام گفتم:



\_با وضعیتی که من ازتون دیدم، مطمئن باش اگه یک ماه  
دیگه با هم می‌موندین یک فاجعه رقم می‌خورد، یک آبرو  
ریزی....

چشم‌هایش غمگین شد...

\_لعنتی تو حتی نداشتی من لااقل یک بار دیگه داشته  
باشمش...

\_یعنی فقط همین یک بار مسئله‌س؟ بعد از یک بار ولش  
می‌کردی؟!

تکانی خورد و نزدیک‌تر آمد؛ دروغ چرا، ترسیده بودم از آرامش  
ساختگی‌اش، به دیوار پشت سرم تکیه دادم و پاهایم را جفت  
کردم.

\_اصلا می‌دونی چیه؟ این یک بار و تو باید جور بکشی... خودت  
دوست دخترمو از من جدا کردی، حالا باید جایگزینش  
بشی...



آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و لبهای خشکم را از هم باز کردم.

\_چرا نمی‌خوای قبول کنی که مقصر به هم خوردن رابطه‌ت خودتی؟

\_باشه، من گناهکار، من نامردم، ولی تو چه بخوای چه نخوای اومدی سر راه من... سر راه یه گناهکار .... تو موظفی با من باشی، تا هر زمان که من بگم... تا هر زمان که من بخوام، خانم آناهیتا مشفق....

از شنیدن این حرف‌ها مو بر تنم راست شد!  
حتی تصورش هم برایم سخت و دردناک جلوه می‌نمود.  
\_سامان اصلاً شوخی قشنگی نیست...

\_چون شوخی نمی‌کنم! من نمی‌تونم تنها بمونم.  
\_سا...  
DONYAIEAMANOE



انگشت اشاره‌اش را روی لب‌های نیمه باز گذاشت.

\_هیش... خوب گوش کن آنا، از این به بعد هر جایی و در هر مکانی ببینم داری با یه نَرّه خر می‌گی و می‌خندی جوری جواب دندون شکنی به این کارت می‌دم که مرغای آسمون به حالت زار بزنن !

اگر ببینم توی خونه با رخت و لباس کنیز حاج باقر می‌گردد باز من می‌دونم و تو! دلم نمی‌خواد وقتی میام خونه از دیدنت حالت تهوع بگیرم.

فعلا کاری بهت ندارم؛ یعنی مجبورت نمی‌کنم پیشم بخوابی اما برو خدا خدا کن که اون روز نرسه... که کاری نکنی اون روی سگم بالا بیاد... چون اون روز قطعا دیگه دوشیزه آناهیتا مشفق صدات نخواهند زد!

جوری با حرص و عصبانیت حرف می‌زد که امکان می‌دادم مثل گرگ زخم خورده هر آن گلویم را بدرد.



\_حرفام مفهوم بود؟

زبانم در کام نمی چرخید.

صدای فریادش از جا پراندم و از ترس چشمانم بسته شد.

\_مگه با تو نیستم؟ نشنیدم بگی بله چشم!

سکوتم که ادامه دار شد؛ رگه های عصبانیت بیشتر در خطوط  
میان ابروانش خودنمایی کردند.

\_هان؟ یالا زبون باز کن!

خودم را لعنت کردم بابت این همه ترس...

هر طور بود دهان گشودم.

\_ب... بله...

\_بله چی؟

\_ب... بله چشم...

قدمی به عقب رفت.



\_حالا شد! بیبی گری...

انگشت شصتش را روی لبانم کشید و همان انگشت را گوشه‌ی  
لبش گذاشت و بوسید.

از دیدن این صحنه چیزی در دلم تکان خورد...

عمداً یا سهواً داشت با هر حرکتش مرا... احساس مرا... قلب  
مرا به خودش جذب می‌کرد.

در سکوت نگاهش می‌کردم....

خیره به چشمانم عقب عقب رفت و بعد وارد اتاقش شد.

قبل از اینکه در را ببندد گفت:

\_حرفام و آویزه‌ی گوشت کن آنا؛ من آدمِ زیادی راه اومدن و  
ساکت موندن نیستم...

و بدون اینکه منتظر پاسخ من بماند در اتاقش را بست!

DONYAEMAMNOE



فقط یک چیز در سرم مثل یک بیلورد تبلیغاتی بزرگ و  
درخشان نقش بسته بود!

(احتیاط کن! خطر عاشق شدن)!!!

آنقدر احساس خستگی می کردم که گویی کتک خورده بودم.  
جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم و به دخترک موی پریشان  
درونش زل زدم.

دخترکی که بدجور دلش هوایی شده بود...

هوای داشتن حامی...

داشتن کسی که غیرت خرجش کند...

کسی که مراقبت کند از روح مریضش...

کسی که تیمار کند احساسات شکننده اش را...

و بدبختانه می دانست آن شخص هرگز سامان معتمد نخواهد  
بود!



چطور ممکن است پسری مثل او بخواهد عشق بدهد به  
دختری که فاصله‌ی طبقاتی‌شان اندازه‌ی خانه‌ی نازی و برج  
سر به فلک کشیده‌ای در بهترین نقطه‌ی شهر است!...

بلوز گشادش را از دو طرف کمر گرفت و تنگ کرد.

کمر باریک و پایین تنه‌ی تو پُرش او را مثل مدل‌های لباس و  
ورزشکاران حرفه‌ای نشان می‌داد.

کمی از زوایای مختلف اندامش را بررسی کرد.

بلوزش را ول کرد و شروع کرد به دقیق شدن روی اجزای  
صورتش.

چشمان درشت میشی...

ابروهای ساده و دخترانه...

بینی متناسب...

لب‌های برجسته...



موهایی بلند که همیشه برای شانه زدنشان به زحمت می‌افتاد...

خوب که دقت می‌کرد تمام ملاک‌های زیبایی و جذابیت یک دختر را دارا بود فقط...

فقط آدمی که باید جذبش می‌شد اشتباهی بود...

کسی بود که به عشق اهمیت نمی‌داد و فقط به جنبه‌ی جنسیتی‌اش نگاه می‌کرد!...

همانجا روی زمین نشست و زانوانش را میان بازوانش جای داد.

کم کم چشمه‌ی اشکش جوشیدن گرفت و قطرات اشک یکی پس از دیگری گونه‌اش را غسل دادند...

صبح با نشستن دستی روی صورتم پلک باز کردم.

سامان نشسته و سرم را روی پایش گذاشته بود.

تازه بیدار شده و گیج بودم.



نگاهم که به لب‌های کش آمده و دندان‌های نمایانش افتاد با  
دست چشمانم را مالیدم و با گیجی گفتم:

\_\_کجاییم؟ اینجا چه خبره؟

لبخندش پررنگ‌تر شد.

\_\_تو متل قو هستیم مادمازل؛ صبحانه پنکیک موز میل دارین  
یا تخم مرغ عسلی؟

سر جایم نشستم و از درد کمر و پا آخم درآمد.

تازه متوجه شدم که دیشب همانجا روی زمین خوابیده بودم!

\_\_چرا عین اوسکولا وسط اتاق خوابیدی تو؟ تخت مشکلی  
داره؟ خاری چیزی... هوم؟!

\_\_نمی‌دونم... دراز کشیده بودم نفهمیدم کی خوابم برده...

تازه متوجه صدای گرفته‌ام شدم و چشمانم گرد شد.

\_\_پاشو که کلی کار داریم.



\_\_چی کار؟ مگه جمعه نیست؟

\_\_جمعه‌ست ولی مهمون داریم.

دست میان موهای گره خورده‌ام بردم و سرم را خاراندَم.

\_\_ها؟

\_\_ها و مرض! می‌گم پاشو مهمون داریم شب.

\_\_تو مهمون داری به من چه!

\_\_تو چرا انقدر خنگی؟ من مهمون داشته باشم چرا بیام به تو

بگم مهمون داریم؟ ب اون فعل جمع پایان جمله توجه

نمی‌کنی چرا؟!

\_\_من کسی رو ندارم مهمونم بشه!

\_\_چندتا از بچه‌ها قراره بیان؛ بلند شو حالا!

\_\_کدوم بچه‌ها؟ بچه‌ها کدوم خریان باز؟



وقتی دیدم خنده‌اش تمامی ندارد با حرص اطراف را به دنبال  
دمپایی رو فرشی گشتم تا به سمتش پرتاب کنم که چشمم  
به تصویر در آینه افتاد!

دختری با موهایی به هم ریخته و گره گره، لباس‌هایی گشاد  
که یقه‌ی بلوز در تنش چرخیده بود و در حالی که کف پاهایش  
را به هم رسانده بود و اخم‌هایش در هم بود از درون آینه به  
من خیره شده بود!

با دیدن وضعیت قاراش میشم حتی خودم هم خنده‌ام گرفت  
و خدا را شکر می‌کردم که سامان از دیدنم نترسیده و جیغ  
نکشیده!

گلویم را صاف کردم و برخاستم.

— اِهَم... خب کجا بودیم؟! داشتی می‌گفتی!...

کیا قراره بیان؟

پاهایش را دراز کرد و دو دستش را از پشت ستون تنش کرد.



\_نترس ازت فیلم نگرفتم فقط شاید چند تا عکس کوچولو گرفته باشم.

کوچولو ها؛ خیلی کوچولو!...

\_نه! بگو که این کار غیر اخلاقی رو نکردی!

\_متاسفم پیب؛ من به اخلاقیات پایبند نیستم!

\_سامان باورم نمی شه موقع خواب ازم عکس گرفته باشی!

\_خب حالا همچین می گه انگار ازش نود گرفتم!

\_وقت خوابم من حریم شخصی ندارم؟

\_هر جا که من باشم اونجا بحث از حریم شخصی مسخره

بازیه! چون قبلا هم گفتم که فعلا مال منی...

\_سامان بس کن تو رو خدا این حرفا رو!

\_نه مثل اینکه باید حتما روی سگم و نشونت بدم که زبون

هم و بفهمیم! به روت که می خندم فکر می کنی خبریه!



\_از این به بعد در اتاقم و قفل می کنم.

\_بازم متاسفم، چون کلیدش دست منه!

\_مگه دیکتاتوریه؟

\_آره؛ دیکتاتوری سامان معتمد!

\_اسیر که نگرفتی...

\_نه تا الان، ولی دارم در موردش فکر می کنم؛ زیادی چموشی

کنی مجبور می شم اسارت و نشونت بدم.

\_طبق قراردادمون تو حق نداری...

برخاست و میان حرفم پرید.

\_قرارداد بره به درک.

اون چهارتا کاغذ پاره از نظر من هیچ ارزشی ندارن.

\_ولی...  
DONYAIEAMNOE

\_نمی خوام دیگه بحثی در این مورد بشنوم.



خودت و جمع و جور کن بیا کلی کار داریم.

گفت و در نهایت تکبر از اتاق بیرون رفت!

نمی‌دانستم آیا گستاخی و غرور این آدم مرزی هم دارد یا نه؟  
همچنان تا ناکجاآباد امتداد می‌یابد؟!

آبی به دست و صورتم زدم و لباس‌هایم را با بلوز شلوارک  
خرگوشی صورتی‌ام عوض کردم.

مشغول شانه زدن موهایم بودم که صدایش بلندش باعث شد  
برس از دستم بیفتد.

\_داری چی کار می‌کنی دو ساعته؟

صدایم را بالا بردم تا به حال برسد.

\_دارم موهام و شونه می‌زنم، میام دیگه!

به برس کشیدن موهایم سرعت بخشیدم و با یک گیره همه  
را روی هم جمع کردم و به پذیرایی رفتم.



چه عجب تشریف فرما شدین!

روی کاناپه نشسته و پا روی پا انداخته بود سیبی در دست داشت.

شونه زدن و نگه‌داری موهام زیادی زمان‌بره فردا می‌رم تا سر شونه کوتاهشون می‌کنم.

شما بی‌خود کردی! دست به موهاش بزنی خودت و با اون آرایشگره با هم آتیش می‌زنم.

حق داشتم قند در دلم آب شود یا نه؟!

موهای خودمه‌ها اختیارش و دارم، بعدشم سر شونه زدن و شستنشون کلافه می‌شم.

موهای دوست دختر منه! و من اجازه نمی‌دم همچین جنایتی بکنی.

شونه زدن و شستنشون سخته؟ کاری نداره، خودم می‌برمت حموم برات می‌شورمشون.



خودمم برات شونه می زنم.

این که غصه نداره عزیزم.

دلم حالی به حالی می شد و عقل و منطقم هشدار می داد.

\_نخیر لازم نکرده، خودم تا الان هر جور باهاشون کنار می اومدم از این به بعد همون کار و می کنم.

\_اوکی هر جور راحتی؛ به هر حال روی کمک منم حساب کن.

کف دستاتم را به چسباندم و جلوی صورتم گرفتم.

\_سپاس بابت خیر خواهیتون!

کاملا جدی گفتم:

\_شب قراره کامی و مهبد با دوست دختراشون بیان اینجا.

\_که چی؟

\_نمی دونم! ما که برای خوش گذراندن و شب نشینی می ریم  
مهمونی! طرفای شما نمی دونم جریان چطوره!



حوصله‌ی کل کل نداشتم.

\_خب حالا چه کار باید کنیم؟

\_خیر سرت تو زن خونه‌ای، من بگم چی کار کنیم؟!

\_فاز برداشتیا سامان!

\_واقعیتا رو قبول کن.

\_خونه که تمیزه یه گردگیری لازم داره فقط.

\_خب؟

\_خب که خب! غذا هم که از بیرون می‌گیری.

\_دِ نشد دِ! اینجاش و اشتباه زدی.

غذا رو قراره دستپخت تو رو بخوریم.

\_حوصله آشپزی ندارم.

یه روز تعطیل می‌خوام استراحت کنم، نمی‌تونم پای گاز  
وایستم.



\_آشپزی کن منم شنبه رو بهت مرخصی می دم.

مشکوک نگاهش کردم.

\_حالا چه اصراریه من آشپزی کنم؟

\_دلم خواسته تو آشپزی کنی.

\_نه آشپزی می کنم نه مرخصی می خوام.

\_حتی اگه بشه دو روز مرخصی با حقوق؟

\_وسوسه کننده ست.

\_از این فرصت استفاده کن، من همیشه از این حاتم بخشی ها

نمی کنم!

\_دو روز؟ هوم... سه روزش کن با دسر؟

\_دسرم بلدی مگه؟

\_آره بابا استادم.

\_خوبه قبوله؛ سه روز مرخصی.



— امیدوارم زیرش نرنی !

دستم را در هوا تکان دادم.

— چه توقع بی جایی! اونم از کسی که قرارداد مکتوب و امضا شده رو بی ارزش قلمداد می کنه!

نمی دونم چرا دارم بهت اطمینان می کنم!

— اینم یادت باشه، هر چیزی رو قبول دارم تا زمانی که منافعم و به خطر نندازه.

— اون قرارداد کدوم منافعت و به خطر انداخته که دیگه قبولش نداری؟

— منافعم و به خطر ننداخته، جلوی منافع بیشترم و گرفته!

بی شک این مرد خود شیطان بود!

خودم را از شرش به خدا سپردم و بی هیچ حرف اضافه ای به آشپزخانه رفتم.



آنقدر در هنگام پخت غذا و آماده کردن دسر به پر و پایم  
پیچید و به همه چیز ناخنک زد که کلافه شدم و در آخر با  
دعوا از آشپزخانه بیرونش کردم.

قورمه سبزی، مرغ سرخ شده، سوپ و سالاد ماکارانی غذاها را  
تشکیل می دادند و دسرها هم شامل ژله و ترامیسو و کیک  
یخچالی بودند.

در حال شستن ظروف بودم که دستی دور کمرم حلقه شد...  
در جا تکانی خوردم و بشقاب از دستم توی سینک افتاد و  
هینی کشیدم.

چرا ترسیدی؟

بردار دستات و لطفا.

دلم نمی خواد!

بردار دستات و سامان اذیتم نکن.

اذیت؟ تو اسم اینکه نزدیکت باشم و می ذاری اذیت؟



شیر آب را بستم و میان دست‌هایش چرخیدم.  
آنقدر نزدیک بودیم که نفس‌هایمان در هم ادغام می‌شد و بوی  
عطرش بدجور در سرم پیچیده بود.  
چشم در چشم هم بودیم که لب باز کردم.  
\_من اسمش و می‌دارم اذیت چون اذیت می‌شم.  
چند روز می‌شد که خوب شده بودی، رفتارت آدمیزادی شده  
بود باز چی شده زده به سرت؟!  
نگاهش بین لب‌ها و چشمانم در گردش بود.  
\_نمی‌تونم از چیزی که حقمه بگذرم!  
\_کدوم حق؟ از چی حرف می‌زنی؟  
\_از تو...

DONYAEMAMNOE



از اینکه توی خونه‌م باشی... و دل‌م... دوست دخترم باشی...  
قرار باشه برات این همه هزینه کنم و بعد نداشته باشمت! این  
کلافه‌م می‌کنه!

عادت ندارم از حق‌م بگذرم!...

\_اولاً که من و الکی جزو حقوق نامشروعیت قلمداد نکن! دوماً  
هم اینکه کدوم هزینه؟ وظیفه خرجم و بدی و در مورد بدهی  
برادرم هم تا الان هیچ کاری نکردی! یادت که نرفته؟

\_پس بگو مشکل از کجاست!

پا نمی‌دی چون هنوز از بدهی‌های داداشت چیزی کم نشده!  
اوکی حق داری، یه قدم باید بردارم تا توقع قدم بعدی رو ازت  
داشته باشم.

معامله‌گر خوبی هستی!

\_چیزی که عوض داره گله نداره آقای معتمد!



صورتش را جلوتر کشید و روی لب‌هایم طوری که لبانمان به هم برخورد می‌کردند زمزمه کرد:

—اوکی فردا می‌ریم سراغ کارای داداشت، بعد ببینم چی می‌خواهی بگی!

آنقدر از شنیدن حرفش ذوق زده شدم که اختیار از کف دادم و دستانم را دور گردنش آویختم و با جیغ و سرشار از شادی گفتم:

—وای... سامان عاشقتم...

و بعد تازه فهمیدم که چه گندی زده‌ام!

«خاک بر اون سرت کنن دختره‌ی نفهم! این پسره همینجوریش بی‌ساز و آواز داره می‌رقصه بعد راست راست می‌گی عاشقتم؟! کاش لال شی آنا... کاش خدا لالت کنه!»

DONYAEMAMNOE



آهسته دستانم را برداشتم و سرم را زیر انداختم و پشت به او  
کردم.

بقیه ظرفا موند!

سرش را توی گودی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید  
طوری که مور مورم شد...

سپس کنار گوشم کلمات را با تن صدای بم و آرام ادا کرد و  
نفهمید که دلم برای حرف زدنش غش رفت...

منم عاشق این خل بازیاتم کوچولو...

و رفت...

و با خودش هیچ فکر نکرد که شاید قلب دخترکی تنها و زخم  
دیده برایش به تپش بیافتد ...

که شاید همان کلمه‌ی "کوچولو" در آخر جمله‌اش دلش را  
بلرزاند...



شیر آب را باز کردم و مشتی آب سرد به صورت گر گرفته‌ام  
پاشیدم.

بقیه ظرف‌ها را با فکر و خیال شستم و بعد به حال رفتم.

روی کاناپه دراز کشیده و گوشی‌اش به دستش بود.

تا صدای قدم‌های مرا شنید که به حال رفتم، گوشی را کنار  
گذاشت و در همان حالت گفت:

\_\_تموم شد؟

\_\_بله.

کاملاً سرد و خشک جواب دادم.

انگار می‌خواستم اینگونه آن گرمای جانسوز حاصل از اشتیاق  
را به یخبندان تبدیل کنم.

\_\_ناهار چی می‌خوری سفارش بدم؟

\_\_من چیزی میل ندارم.



و به سمت اتاقم گام برداشتم.

\_صبحونه هم نخوردی!

\_گرسنه نیستم.

\_یه پیتزا سفارش می دم با هم می خوریم.

\_من نمی خورم!

ناگهان صدای فریادش لرز به اندامم انداخت....

در آستانه‌ی در اتاق خشکم زد....

\_این مسخره بازیا چیه باز؟

مثل اینکه جنبه نداری باهات مثل آدم رفتار کنم!

حتما باید سرت سر و صدا باشه! دعوا باشه!

به طرفش چرخیدم.

\_کدوم مسخره بازی؟

اینکه ناهار میل ندارم مسخره بازیه؟



—آره مشخصه که ادا درمیاری!

یه جوری سرد و با بی محلی جواب می دی انگار چه خبره!

—چیه نکنه توقع داری بپریم بغلت؟

—چند دقیقه پیش بدون اینکه توقع داشته باشم برام انجامش دادی بیبی!

لعنتی!

مطمئن بودم که این قضیه را مدت ها بر سرم خواهد کوفت!

—اون از ذوق زیاد بود، کنترلم و از دست دادم.

هر کی دیگه ام جای تو بود می پریدم بغلش!

هنوز حرفم تمام نشده بود که مثل تیری که از کمان رها شود برخاست و به طرفم آمد.

ترسیده بودم ولی غرورم اجازه نمی داد جا بزنم.



به داخل اتاق هلم داد.

چند قدمی عقب عقب رفتم، سکندری خوردم و کم مانده بود  
بیافتم که دستش دور کمرم حلقه شد و روی هوا گرفتم.

تنم را بالا کشید و نزدیک خودش نگه داشت.

\_تازگیا خیلی زبونت نیش دار شده! حواست هست؟!\_

دست خودم نبود که وقتی نزدیکم بود مطیع می شدم... تن  
صدایش خوی عصبی و افسار گسیخته ام را رام می کرد....

وقتی سکوتم ادامه دار شد در یک حرکت غیر منتظره به دیوار  
چسباندم.

هر دو دستش را حصار کرد و در کمترین فاصله از صورتم لب  
زد:

\_که هر کی دیگه هم بود می پریدی بغلش، ها؟\_

ناخودآگاه پاسخ دادم:



نه...\_

پس اینا رو می گی که من و حرصی کنی؟ رابطه ی عاشقانه  
دوست نداری؟ خشن می پسندی عزیزم؟!\_

سامان...\_

جونم...\_

خواهش کردم ازت...\_

که چی؟\_

نفس های داغش توی صورتم پخش می شد و بیان کلمات را  
برایم سخت می کرد.

که دور بمونی ازم...\_

به من خیره شده بود و من در مردمک عسلی چشمانش تصویر  
دخترکی ترسیده و رنجور را می دیدم که برای دور ماندن از  
احساساتی که داشتند در وجودش جوانه می زدند دست و پا  
می زند...\_



\_نمی شه دور بمونم... داری هر لحظه با پس زدندات من و بیشتر  
به طرف خودت می کشونی آنا...

من از اونام که چیزی رو که بخوام باید داشته باشم...  
با هر کلمه که بر زبان می راند ضربان قلب من هم بالا و بالاتر  
می رفت...

چه داشت مگر حرف هایش؟!  
جز یک مشت اراجیفی که مطمئن بودم پیش از من به صدها  
دختر دیگر هم گفته؟!

این حرف ها و رفتارها برای او طبیعی بود اما برای من... نه!  
برای من اولین بود... بکر بود... ناب بود... تازگی داشت  
شنیدنشان...

و همین می ترساندم!...  
می ترسیدم گرفتار و پایبند احساسی شوم که برای او جز رفع  
نیاز شب و سرگرمی روز، مفهوم دیگری ندارد...



دقایقی را در سکوت مات هم بودیم و بعد سامان به حرف آمد.  
تا فردا شب بهت وقت می‌دم خودتو آماده‌ی پذیرش این  
وضعیت کنی؛ بعد از اینکه فردا نصف بدهی برادرتو صاف  
کردم دیگه عذری ازت نمی‌پذیرم...  
و نایستاد تا پاسخی بشنود...  
نایستاد تا دانه‌های اشکی را که پشت سر هم روی گونه‌ام روان  
می‌گشتند ببیند و دلش به رحم بیاید...  
رفت...

---

قصد کردم تا هنگام آمدن مهمانان از اتاقم بیرون نروم.  
یک ساعتی را که روی زمین چمباتمه زده و زانوی غم بغل  
گرفته بودم و بعد کمی روی تخت دراز کشیدم و به فردا فکر  
کردم...



به اینکه آیا می‌ارزید به خاطر آزادی آرمان تن به چنین کاری  
دهم؟!

بشوم دوست دختر سامان معتمد؟

آن هم به صورت موقت! تا جایی که پدرش ازدواج اجباری‌اش  
را لغو کند و بعد هم او را به خیر و مرا به سلامت...

و هنگامی که چهره‌ی معصوم و رنگ پریده و صدای نالان  
آرمان در نظرم جلوه می‌نمود مصمم می‌شدم که هر خفتی را  
برای بیرون کشیدنش از پشت میله‌ها به جان بخرم...

ساعتی بعد با تاریک شدن هوا برخاستم و مشغول آماده شدن  
گشتم.

شلوار جین پوشیدم به همراه یک شومیز سفید.

آرایش ملایمی کردم و موهایم را دم اسبی بالا بستم و با  
پوشیدن دمپایی‌هایم از اتاق بیرون رفتم.



با یک تی شرت بنفش و شلوار جین روی کاناپه دراز کشیده  
بود که چشمش به من افتاد.

\_\_یه به مادمازل تشریف فرما شدن!

ساعت خواب!

موهایم را محکم کردم.

\_\_خواب نبودم.

\_\_اومدم اتاقت دیدم خوابی!

\_\_یادم باشه از این بعد در و قفل کنم! من تو این خونه نه

آرامش دارم نه حریم شخصی!

\_\_کلید پیدا کردی قفل کن!

سر جایم ایستادم.

\_\_منظورت چیه؟ نکنه کلید اتاقمم برداشتی؟!

کاملاً با بی خیالی پاسخ داد:



— شک نکن این کارو کردم!

چشمان وق زده‌ام را به او دوختم و دست به کمر رساندم.

— واقعا متاسفم برات! خیلی بی شرمی! بویی از اخلاق و ادبم  
نبردی!

فقط سر تکان داد.

— اوهوم، درسته!

آنقدر حرصی شده بودم از این حجم بی خیال بودنش که کم  
مانده بود سرم را به طاق بکوبم!

حرف زدن با چنین موجودی بی فایده بود!

به آشپزخانه رفتم و کتری را روی گاز گذاشتم که صدای زنگ  
آیفون بلند شد.

زیر کتری را روشن نمودم و به حال رفتم.

DONYAEMAMNOE



کنار در ایستاده بود، تا چشمش به من افتاد دستش را باز کرد  
و به آغوشش اشاره زد.

رو به رویش ایستادم و دستانم را به سینه وصل کردم.

\_لزومی نداره نقش بازی کنیم!

مهد و کامبیز هر دو از جریان باخبرن!

لبخندی حرص درآور بر لب نشاند و شانه بالا انداخت.

\_اوکی! به ار حال از فردا شب همه چیز تغییر می کنه عزیزم  
چرا از الان شروع نکنیم؟!

پشت چشم نازک کردم و تابی به گردنم دادم.

\_همینطوری راحت ترم!

\_باشه یه امشبم روش!

آسانسور ایستاد و سپس صدای خنده هایشان در راهرو پیچید.



سامان در را کامل باز کرد و من هم به اجبار برای به جا آوردن  
رسم مهمان نوازی با فاصله کنارش ایستادم.

نگاهی چپکی به من انداخت.

\_لجبازیاتم درست می‌کنم... عیب نداره...

\_برو بابا...

\_جوابت باشه فردا شب...

با این فردا شب گفتن‌هایش داشت روی مغزم پاتیناژ می‌رفت  
و عصبی‌ام می‌کرد!

مهد و کامبیز دست در دست دخترانی نسبتاً جلف و با  
آرایش‌های غلیظ و پوشش‌های نامتعارف جلوی در رسیدند.

لبخندی نمایشی بر لب نشاندم و با همه دست داده و  
احوالپرسی کردم.

DONYAEMAMNOE



دوست دختر مهبد که خودش را صدف معرفی کرده بود.

در حال درآوردن مانتویش گفت:

\_سامی واقعا دوست دخترته؟ جدی؟

سامان دست دور کمرم انداخت و مرا به خودش چسباند.

از فشاری که به پهلویم وارد کرد فهمیدم آنها چیزی نمی‌دانند پس سکوت کردم.

\_آره دیگه... عشقمه...

مانتو و شالش را روی دسته مبل انداخت و من از دیدن لباسی که به تن داشت هوش از سرم پرید!

یک تاپ جذب سبز با بندهایی نازک و یقه‌ای فوق باز که تمام بالاتنه‌اش را با سخاوت در معرض دید قرار داده بود!

\_خیلی کوچولو به نظر می‌رسه! خاله بازی می‌کنی باهاش؟

دیگر داشت آن روی سگم را بالا می‌آورد!



\_عزیزم این حرفا چیه؛ ما قراره ازدواج کنیم! مهبد جون نگفته بهت؟!!

سامان پهلویم را فشرد و با لحنی که ته مایه‌ای از خنده داشت پاسخ داد:

\_دختر باید بغلی باشه... آنا اندازه بغل خودمه!

و ناخواسته دلم رفت برای تعریفی که کرد...

صدف یک تای ابرویش را بالا داد و رو به مهبد کرد.

\_نگفته بودی عزیز دلم؟

مهبد روی کاناپه ولو شد.

\_چی رو؟

صدف کنارش نشست و دست روی پایش گذاشت.

\_ازدواج سامی رو...!

\_حالا مثلا فهمیدی می‌خوای چی کار کنی؟!!



صدف خودش را به او چسباند و سکوت کرد.

دوست دختر کامبیز که هاله نام داشت چشمکی به من زد و هر دو به ضایع شدن صدف لبخند زدیم.

با سامان به آشپزخانه رفتیم و وسایل پذیرایی را به کمک هم به هال بردیم و روی میز چیدیم.

چای و نسکافه ریختم و به همراه کیک‌های یخچالی برایشان بردیم.

سامان با افتخار گفت:

\_کیکا رو آنا خودش درست کرده‌ها!

کامبیز با اشتیاق برشی برداشت.

\_قطعا عالیه، من قبلا یک بار دست پخت آنا رو خوردم.

و برش کیک را به دهانش گذاشت و با لذت جوید و قورت داد.



\_اوم... عالی... نایس... بیست... تو بی نظیری آنا، خوش به حال سامی.

البته ناگفته نماند که هاله هم توی پختن لازانیا حرف اول و می زنه در خاورمیانه!  
سامان لبخند زد.

\_پس واجب شد بیایم سرتون خرابشیم یه شب.  
هاله خودتو آماده کن.

هاله خندید و پاسخ داد:

\_قدمتون رو جفت چشمای کامی، منم قول می دم لازانیا مهمونتون کنم.

مهد هم برشی از کیک خورد و رو به صدف کرد.

\_کاش از آنا خواهش کنم یه کلاس آشپزی برات بذاره! یه چای بلد نیستی دم کنی!



صدف قری به گردنش داد و لحنش کش‌دار شد.

\_اوا.... مه‌بد....

\_چیه؟ دروغ که نمی‌گم! فقط بلدی بی‌کار که شدی هی این‌ور  
اون‌ورت و ژل بزنی! به هرجات می‌خوام دست بزنی دادت  
هواست که آی دست زن ژلش جا به جا می‌شه... پروتز  
فشار میاد روش... درد می‌شه زهر می‌شه....

تعجب می‌کردم از اینکه مه‌بد این‌طور بی‌ادب و گستاخ با  
دوست دخترش حرف می‌زند!

صدف چیزی نگفت و فقط به یک چشم غره اکتفا کرد.  
سامان خندید و تیر آخر را هم زد که از شنیدنش باد دماغ  
صدف خالی شد و فیشش درآمد.

\_دوستان گرامی لطفا دویت دخترای خودتون و با آنای من  
مقایسه نکنید.

آناهیتا یه دونه بود که اونم حاجیتون زحمت بُر زدنش و کشید.



به همین دوست دختران خویش قانع باشید.

\_ بگو ببینم چندبار رابطه جنسی داشتی؟!

بعد از پذیرایی پیشنهاد بطری بازی دادند و حالا من با غصه  
به سر بطری که به سمت من بود نگاه کردم و نالیدم:  
-نهههه!

کامبیز خندید و گفت:

-بله خانوم، وقتی از من میپرسی وایساده جیش می‌کنی یا  
نشسته، باید فکر اینجاشم می‌کردی!

قبل از اینکه جوابش را بدم سامان پوزخندی زد و در حالی  
که خیره نگاهم می‌کرد، گفت:

-این هنوز تو فاز بچه آوردن لک لک‌هاس کامی، چی می‌فهمه  
رابطه جنسی چیه آخه!

صدف با تمسخر بلند خندید و کامی خواست بطری را دوباره  
بچرخاند که با حرص گفتم:



-از کجا معلوم سکس نداشتم؟!

کامبیز خیره و هاله و صدف با تعجب نگاهم کردند اما سامان  
آبرویی بالا انداخت و با تمسخر گفت:

-کسی که با یه لب گرفتن تا مرز بیهوشی می‌ره، صفر کیلومتر  
تر از این حرفاست!

در حالی که از درون می‌سوختم، اما برای سوختن سامان هم  
که شده با صدای بلند خندیدم و با کنایه جواب دادم:  
-شاید طرفش وارد نبوده که خودمو به بیهوشی زدم!  
طرف کار بلد باشه بیهوش نمی‌شم، میرم فضا!  
با حرص ایستاد.

-منظورت چیه؟ می‌خوای بگی واقعا با کسی رابطه داشتی؟!  
بی‌توجه به لحن عصبیش گفتم:

DONYAEMAMNOE



\_آره معلومه که داشتم، مگه عهد بوقه؟ مگه من آدم نیستم  
دل ندارم؟!

به آنی چشمانش به خون نشست.

بطری را با پا به کناری پرت کرد که از کنار گوش هاله رد شد  
و صدای جیغش به هوا برخاست.

کاملاً مات به حرکاتش نگاه می کردیم که جلو آمد و دستم را  
کشید و از روی زمین بلندم کرد.

\_ولم کن بابا دیوونه...

از لای دندان.های به هم چفت شده.اش غرید.

\_یا همه آره به من که می.رسه غش و ضعف می کنی؟! الان  
حالت می کنم...

ترسیده گفتم:

\_سامان به خدا شوخی کردم...



\_شوخت رگ غیرتم و پاره کرد آنا... من سر ناموسم با کسی  
شوخی ندارم...

مثال بارز و زنده‌ی ضرب‌المثل زبان سرخ سر سبز می‌هد بر  
باد، قطعاً من بودم!

\_دِ پاشو بت می‌گم! کاریت ندارم فقط باید یه چیزایی رو  
توضیح بدی!

دستم را کشید و من کم مانده بود اشکم جاری شود که مهربد  
برخاست و مچ دست مرا از میان انگشتان قدرتمند سامان  
رهایی داد و با اخم رو به او کرد.

\_چته تو؟ افسار پاره کردی؟

سامان ابروهایش بالا پرید و کاملاً جدی پاسخ داد:

\_تو رو سَننه؟!

صدف گفت:

\_مهربد، عزیزم، بیا بنشین به ما مربوط نمی‌شه.



یه چیزی بین خودشونه.

تازه می‌خواستم در دل از او تشکر کنم به این دلیل که قصد داشت دعوا را بخواباند، که با جمله‌ی بعدی‌اش تشکر جایش را به فحش ناموسی داد!

یه هر حال می‌خوان ازدواج کنن...

خیلی بده که آنا جون همچین چیز مهمی رو از سامی پنهون کرده...

سپس در کمال پرویی نگاهش را به هاله داد:

می‌بینی هاله کارای خدا رو؟! اصلا کار خدا بود که ما امشب بیایم اینجا و بعد سرِ بازی پنهون کاریا لو بره...

چشمانش روی سامان چرخیدند.

برو خدا رو شکر کن سامی که امشب ما اومدیم...

بغضم را قورت دادم و برخاستم.



\_همونطور که خودتم گفתי به تو هیچ ربطی نداره!  
در ضمن بهتره هر کس کلاه خودش و سفت بچسبه باد نبره...  
\_اوا عزیزم... چرا ناراحت شدی؟ حرف تلخه؟ اینکه هرزه  
بودنت لو رفت عصبیت کرده، می‌فهمم!  
به هر حال سامان لقمه‌ی چرب و نرمیه...  
متاسفم برات اما دیگه کار از کار گذشت...  
از شنیدن حرف‌هایش خونم به جوش آمد.  
با دست به در اشاره زدم و رو به او فریاد زدم.  
\_از خونه‌ی من گمشو بیرون...  
قهقه‌ای سر داد که بیشتر شبیه خنده‌ی جادوگران بود!  
\_از کی تا حالا تو صاحب‌خونه شدی گلم؟  
\_خیلی قبل‌تر از اینکه توی همه کاره پات و بذاری اینجا!  
\_مهربد نمی‌خوای بهش چیزی بگی؟!\_



بین با من چطوری حرف می‌زنه.

مهربد نیشخندی زد.

\_نوش جونت... کم‌تر زر بزن!

با آن صدای جیغ جیغویش داد زد:

\_مهربد...

سامان بالاخره به حرف آمد.

\_مهربد وردار این دوست دخترت و ببر تا چهارتا لیچار بارش  
نکردم!

مهربد در کمال تعجب خودش را روی کاناپه پرت کرد و ولو  
شد.

سیگاری آتش زد و دودش را به بیرون فوت کرد.

\_راحت باش دادا... هر کار صلاحه بکن من دخالت نمی‌کنم!



صدف بلند شد و با ناله و اشک جیغ زد:

\_خاک بر سر من که پای توی اوزگل وایستادم مهبد...

امیدوارم رنگ خوشی نبینی پسرهی مریض هوسباز!...

این همه وقتمو پات حروم کردم کثافت...

این همه خودمو وقت کردم عوضی...

هرکاری خواستی انجام دادم...

هرچی گفתי همون کارو کردم...

حالا اینجوری جوابم می دی؟!!

الحق که نمک شناسی...

مهبد چهره اش جمع شد.

\_سیکتیر بابا...

همین که گوه کاریات و تو روت نمی زنم کلاهتو بنداز بالا

آسمون هفتم!



هی من گوهایی که می خوری رو به روت نمیارم دلیل نمی شه  
زر زر کنی!

دکمهت و بزن به سلامت...

بلند بلند شروع کرد به گریه کردن...

جوری که حتی منی که تا چند لحظه پیش می خواستم سر  
به تنش نباشد هم دلم به حالش سوخت...

مانتواش را پوشید و شالش را آزاد روی سرش انداخت.

\_بی غیرت لااقل پاشو من و تا سر خیابون ببر...

مهد پُک دیگری به سیگارش زد و دستش را در هوا تکان  
داد.

\_گمشو بابا...

برو به یکی از همونایی که شب در میون زیرشونی زنگ بزن  
غیرت خرجت کنن بانو زلیخا!



صدف کیفش را از کنار مبل چنگ زد و همانطور که با صدای بلند ضجه می‌زد به سمت در دوید و بیرون رفت و در را جوری محکم به هم کوبید که در جا تکان خوردم...

سامان و کامبیز دو طرف مهبذ نشستند.

مهبذ سیگارش را روی پوست میوه‌ها خاموش کرد و سپس هر سه با هم شروع کردند به خندیدن!

من و هاله با چشمانی گرد شده این تصویر را نظاره می‌کردیم و من با خودم فکر می‌کردم که آیا تمام مردان پس از شکست عشقی اینطور خل وضع می‌شوند که از خنده ریشه بروند؟!

البته احتمال قوی‌تری هم وجود داشت!

اینکه برعکس ما دختران از خوشحالی و شادی فراوان در حال شکستن گردو با دوشان باشند!

جوری که از شواهد امر پیدا بود احتمال دوم خیلی قوی‌تر بود!



هر سه دستانشان را به هم کوفتند و باز خندیدند.  
وقتی نگاه خیره و قیافه‌های متعجب من و هاله را دیدند  
خنده‌شان بلندتر شد.

\_کاش یکی بگه اینجا چه خبره!  
هاله بود که حرف دل مرا بر زبان آورد.  
کامبیز در میان خنده پاسخ داد:  
\_هیچی عشقم؛ چیز خاصی نبود.  
غرض پروندن یه مگس مزاحم بود که حاصل شد.  
ابروهایم بالا پرید.  
\_نقشه بود؟!!

مهدی تا حرفم را شنید از میان آن دو برخاست و نزدیکم شد.  
دست زیر چانه‌ام گذاشت و به چشمانم زل زد.  
\_چه با نمک می‌شی وقتی تعجب می‌کنی...



از این نزدیک شدن مهبد به یاد آن شبی که در خانه‌ی پدر و  
مادر سامان بودیم افتادم...

ناخودآگاه حرف‌های سامان در مغزم اکو شد.

قدمی به عقب برداشتم و سامان را دیدم که در حال برخاستن  
است.

\_لطف دارین شما...

با کاری که کرد همانجا خشکم زد....

و از این فاصله فقط دو چشم می‌دیدم که عجیب به خون  
نشسته‌اند و مشتهایی که گره شده و فشار آنقدر زیاد است  
که رگ ساعدش بیرون زده...

پسرک احمق مرا بغل کرده بود...

محکم... سفت... بی‌مقدمه...

\_ممنونم آنا... باعث شدی خیلی زود از شرش راحت بشم.



بابت توهین و حرفای زشتی هم که شنیدی خیلی خیلی  
معذرت می‌خوام.

ولی من حواسم به او نبود...

درست نمی‌فهمیدم چه می‌گوید...

فقط چشمم و ذهنم روی قدم اولی قفل شد که سامان  
برداشت و با همان حرکت چراغ آلامر خطر در سرم روشن  
شد.

\_کاری نکردم.

گفتم و با استرس خودم را از آغوش مهربان جدا کردم.

نمی‌دانستم الان کار درست چیست...؟!!

نمی‌دانستم باید چه بگویم...؟!!

برای فرار از آن جو سنگین و نگاه‌های ثقیل سامان به  
آشپزخانه پناه بردم.



\_ام... من برم یه سر به غذاها بزنم.

هاله قصد کرد برخیزد.

\_میا م کمک.

با سرعت سامان وارد عمل شد.

\_نه هاله جون بنشین تو، خودم می رم کمکش.

مهد نیشخندی زد.

\_خواستین منم صدا بزنین.

من به طرف آشپزخانه قدم تند کردم و نایستادم تا جواب سامان را بشنوم.

به محض اینکه وارد آشپزخانه شدم جلوی سینک ایستادم و دو دستم را دو طرفش گذاشتم.

سرم پایین بود و به رفتارهای احمقانه ی مهد می اندیشیدم!



در افکار خودم غرق بودم و زیر لب روح پر فتوح مهبد را مورد  
رحمت قرار می‌دادم که دستی دور شکمم حلقه شد و سری  
در گودی گردنم فرو رفت...

مو بر تنم راست شد و تپش‌های قلبم از ریتم بیرون آمدند...  
بوسه‌ای روی گردنم کاشت و سپس کنار گوشم طوری که  
لب‌هایش به لاله‌ی گوشم برخورد می‌کردند نجوا کرد:

\_\_یه حرف و چندبار باید برات تکرار کنم آنا؟ هوم؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم.

\_\_خودت که دیدی تقصیر من نبود...\_

\_\_اتفاقا تقصیر خودِ خودته !

چرا انقدر دلبری می‌کنی؟ هان؟

با استرس دهان باز کردم:

\_\_من؟ نه به خدا...\_



\_نمی‌گم از قصد این کارو می‌کنی که حالا به قسم و آیه  
افتادی!

دارم می‌گم دلبری و لوندی داری... اصلا ت همه حرکات...  
البته وقتی تنها نیستیم!

بینم ببی تو چرا وقتی دوتایی تنهایییم از این هنرات رو نمایی  
نمی‌کنی؟ هوم؟

سکوت که کردم ادامه داد..:

\_می‌ترسی؟!

از من؟!

زمزمه کردم:

\_از تو نه... از رفتارای تو... از... از...

دستش آهسته زیر شومیزم نفوذ کرد و روی شکم لخم قرار  
گرفت.



\_از چی بیب؟ هوم؟

\_الان... اصلا همین که اینجوری می کنی....

دستش حرکاتی دورانی را روی شکمم آغاز کرد...

\_چطوری می کنم؟ !

شرط می بندم پوست تنم دون دون شده بود.

حرارت عجیبی که در تنم می پیچید و منبعش از زیر دستان

او شروع می شد بیش از پیش معذبم می کرد.

\_لطفا ولم کن بذار به کارم برسم...

گرسنه ان بنده خداها....

دستش کمی بالاتر پیشروی کرد و نفس در سینه ی من حبس

شد...

\_سامان...

\_جونم...



\_لطفا... ازت خواهش کردم...

دستش پایین لغزید و از زیر لباسم بیرون آمد.

\_چرا انقدر سختی تو؟

\_سختم؟

مرا برگرداند و شانه‌هایم را گرفت و به چشمانم خیره شد.

\_مقاومت یه کم زیادیه دختر...

شل کن باو...

\_سامان برو اون طرف بذار به کارم برس.

\_الان فرار می‌کنی؛ آخر شب چی؟ اینا که تا ابد اینجا

نمی‌مونن عزیزم.

\_برای اون موقع هم یه فکری می‌کنم!

ولی کاملاً دروغ می‌گفتم...

در واقع هیچ ایده‌ای برای زمان تنها شدنمان نداشتم...



و همین ترس به جانم می انداخت...

شانه هایم را رها کرد و قدمی عقب رفت.

— برو به کارت برس؛ اما حرفام تو گوشت باشه... یادت نره بهت

چیا گفتم آنا!

خوشم نمیاد کسی بغلت کنه!

مفهومه؟!

منظورش را از این واضح تر نمی توانست بیان کند!

کاملاً متوجه شدم که باید فاصله ام را با جنس مذکر حفظ کنم.

در تأیید حرفش فقط سر تکان دادم که ادامه داد:

— چون وقتی برن، تقاص کار اونا رو هم تو پس می دی.

پس حواستو جمع کن...

DONYAEMAMNOE



زیر لب "باشه" ضعیف و کم جانی گفتم و در قابلمه را برداشتم.

سر میز شام بسیار از دست پختم تعریف کردند و با به به و چه چه غذاها را خوردند.

در این میان سامان هم با یادآوری این نکته که من قرار است نامزدش شوم به کدبانو بودنم افتخار می کرد و من نمی دانستم چرا جلوی کامبیز و مهبد که از ماجرای صوری بودن نامزدی ما خبر داشتند این همه نقش بازی می کرد!

پس از صرف شام هم ساعتی را به بازی مشغول شدند و بعد برای رفتن آماده شدند.

جلوی در با هاله یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم.

با کامبیز دست دادم و نوبت به مهبد که رسید ناخودآگاه نگاه کوتاهی به سامان انداختم که در کنارم ایستاده بود.



مهد جلو آمد و دست دراز کرد و من به رسم ادب با او دست دادم.

دست دیگرش را روی دستانمان گذاشت و با لبخند گفت:  
\_ممنونم ازت عزیزم؛ خیلی زحمت کشیدی، خیلی خوش گذشت.

یمی از بهترین شبای زندگیم بود.  
می خواستم دستم را از میان دستانش بیرون بکشم اما موفق نبودم!

لبخندی زورکی زدم.  
\_خواهش می کنم کاری نکردم.  
\_دیگه از این به بعد مطمئن باش لااقل هفته ای یه شبو اینجا پلاس.

قدمتون رو چشمای سامان...



و از شنیدن حرفم همه خندیدند الا خودم!  
سامان دست دور کمرم انداخت و مرا به خود چسباند.  
\_هر موقع دوست داشتی بیا داداش، در خدمتیم.  
\_تاج سری سامی جون.  
پس از تعارفات معمول خدافظی کردند و رفتند...  
و من ماندم و مردی که از او در خلوتم دیو دو سر ساخته  
بودم!...  
به محض بسته شدن در مرا به در چسباند و دستانش را دو  
طرف سرم قرار داد.  
\_تو چرا اینجوری لباس می پوشی؟!  
تعجب کردم!  
لباس من کاملاً پوشیده و بدون مشکل بود.  
\_چشمه لباسم مگه؟! به این خوبی!



هم قشنگه هم پوشیده‌ست!

مشكلش چیه؟!

سرش را جلو كشید.

هرم داغ نفس‌هایش روی صورتم پخش می‌شد و دلم از گرمایش به جوش آمد...

— چرا تو هر چی لباس داری کمر بند داره؟

اصلا تو چرا کمر بند می‌بندی؟!

— وا... این مدل گیر دادن جدیده؟! کمر بند چه ایرادی داره دیگه؟!

دستانش را از دو طرف سرم برداشت و روی پهلوهایم گذاشت.

— زیادی کمرت و باریک نشون می‌ده و پایین تنه‌ت تو چشمه!

— دیگه والا اعضای بدنم و نمی‌تونم تغییر بدم!

— لباس پوشیدن‌تو که می‌تونی!



\_سامان داری جدی حرف می‌زنی الان؟!

تکیه‌ام را از در برداشت و تنم را محکم به خود چسبانید.

بوسه‌ای روی موهایم زد و دستش را نوازش وار روی پشتم می‌کشید.

\_تمام زیبایی‌ها و جذابیتات فقط باید برای من باشه!

یه بار گفتم و یه بار دیگه هم می‌گم؛

\_من سر ناموسم با احدی شوخی ندارم....

حرف‌هایش عجیب بر دلم می‌نشست و این اصلا خوب نبود...

قطره اشک سمجی که گوشه‌ی چشمم جولان می‌داد را با انگشت گرفتم و گفتم:

\_من یه بار گفتم و دوباره بهت یادآوری می‌کنم....

با من بازی نکن سامان...

DONYAEMAMNOE



من دخترای اطرافت نیستم که برای خوش گذرونی هر کاری  
می‌کنن...

قلب من تاب و توانش و نداره...

ممکنه وابسته‌شم....

ممکنه دل ببندم...

ممکنه عاشق شم...

چطور وجدانت قبول می‌کنه سامان...؟!

سر خم کرد و گردنم را بوسید!

اصلاً انگار که نشنیده باشد چه می‌گویم مرا از خودش فاصله  
داد و به سمت اتاقش راه افتاد!...

پس رو خودت کار کن و جنبه‌ت و ببر بالا که با دو تا عزیزم

گفتن و یه بوس و بغل دست و پات نلرزه خانم مشفق!  
وارد اتاقش شد و در را بست!



من ماندم و حرف‌هایی که در سرم اکو می‌شدند و چون پتک  
بر تنه‌ی مجسمه‌ی قدرتمندی که از ظاهرم ساخته بودم فرود  
می‌آمدند و قصد ویرانی‌ام را داشتند...

به اتاقم رفتم و خودم را روی پیمربلی‌جان تخت کوبیدم.  
اجازه دادم اشک‌هایم بر گسترده‌ی پاک و بی‌غش ملحفه رد  
بیاندازند...

در پس تمام اشک‌ها و غم‌هایی که بر دلم غمباد شده بودند،  
تصویر آرمان با لبخند نقشه بسته بود و این آرامم می‌کرد که  
قرار است لااقل در قبال تمام این مشقات تا چند وقت دیگر  
باز صدای خنده‌های مردانه‌ی آرمان در گوشم بیچد و همین  
کمی از آلامم می‌کاست...

رو به سقف خوابیدم و در تاریکی خیره شدم به سوسوی  
چراغ‌های خیابان که از پس پرده دیده می‌شدند.  
با خودم عهد بستم که قوی باشم...



به دور خودم پيله‌ای بتم از جنس قدرت و امید تا سدی شود  
در برابر رفتارها و حرف‌های سامان که البته از نظر خودش  
عادی بود....

### چند روز بعد...

از پاساژ بیرون آمدیم و در ماشین نشستیم.  
\_خب اینم از این خانم.  
مونده فقط دو نفر دیگه که اونم بستگی داره کی بابا رو راضی  
کنی.  
ببرمت خونه.  
نفسی از سر آسودگی کشیدم.  
کمی از بار سنگینی که بر دوشم بود کم گشته و حالا احساس  
سبکی می‌کردم.  
قدمی به آزادی آرمان نزدیک شده بودم...



— ان شاء الله به زودی پدرت رضایت می‌ده و این بازی تموم می‌شه.

تو برو به کارات برس، من باید برم جایی کار دارم.

حس کردم چهره‌اش کمی در هم رفت.

— کجا می‌خوای بری؟

— می‌خوام برم زندان...

— ملاقات مگه صبح زود نیست؟ الان ساعت ده و نیمه!

— چرا، اما می‌خوام زودتر این خبرو بهش بدم تا خوشحال بشه.

می‌خوام زودتر بهش بگم که نصف طلبش تسویه شده.

— مگه می‌دارن ببینیش؟

— نه قطعاً وقت ملاقاتش تموم شده و می‌دونم که حتما خیلی

منتظر بوده اسمش و صدا بزنن و بگن ملاقاتی داره...

ناخودآگاه صدایم لرزید...



\_الهی بمیرم براش... چقدر انتظار کشیده..

\_خب حالا آبغوره بگیر! به هر حال وقت ملاقات گذشته دیگه.

\_آره ولی اگه یه کم اصرار کنم اجازه می‌دن تلفنی بهش بگم.

ماشین را روشن کرد.

\_می‌برمت..

از آنجایی که حال و حوصله‌ی تعارف نداشتم چیزی نگفتم و در سکوت خیره شدم به آدم‌هایی که با سرعت گرفتن اتومبیل آن‌ها هم زودتر از دید خارج می‌شدند...

در بخش اداری زندان، قسمت مددکاری، آنقدر عجز و لابه کردم که اجازه‌ی تماس را دادند.

وقتی به آرمان گفتم که رضایت سه نفر از طلبکارانش را گرفته‌ام و عملاً نیمی از بدهی‌اش صاف شده کم مانده بود از شادی موج زده در صدایش زیر گریه بزنم...



در پاسخ اینکه این همه پول را از کجا آورده‌ام به دروغی که از پیش رویش فکر کرده بودم متوسل شدم و گفتم که همان پیرزنی که در خانه‌اش کار می‌کنم و می‌مانم یک خویشاوند بسیار متمول دارد که دست بر قضا خیلی هم خیر است!

وقتی داستان زندگی ما را شنیده تصمیم گرفته کمکان کند! و در کمال خوش شانسی‌ام آرمان باور کرد و ده بار خواست که از طرف او از آن فرد خیر مراتب تشکر و قدردانی را به عمل آورم!

و برادرم بیچاره‌ام چه می‌دانست که خواهرش برای آزادی او در حال پرداخت چه بهای سنگینی است...

که اگر می‌دانست مطمئناً از غصه دق می‌کرد...

و غرور شکسته‌اش دیگر هرگز ترمیم نمی‌شد...

DONYAEMAMNOE



تنها چیزی که پس از آزادی آرمان از خدا می خواستم این بود  
که متوجه این قضایا نشود و اگر روزی فهمید، آن روز روزِ  
آخر عمر من باشد...

پس از بیرون آمدن از آن فضا نفس عمیقی کشیدم و خودم  
را بغل کردم که دستی دور کمرم حلقه شد و کنار گوشم  
گفت:

—بریم عزیزم؟

و این یعنی آناهیتا مشفق تو وارد فاز جدیدی از این بازی  
شدی!...

با اینکه این نزدیکی داشت اذیتم می کرد اما هیچ نگفتم و تمام  
ذهنم را پر از صدای شاد آرمان کردم که با ذوق برای خیرش  
طلب اجر جزیل از خداوند می کرد...

وقتی به سامان به عنوان آن خیر فکر می کردم درد قلبم آرام  
می گرفت و حالم بهتر می شد.



در ماشین که نشستیم حرفی بینمان زده نشد و حرکت کرد.  
کمی از مسیر که گذشت وارد کوچه‌ای شد و کمی دورتر از  
یک ساختمان متروکه پارک کرد.

با تعجب رو به او کردم.

— چرا اینجا نگه داشتی؟ اینجا کاری داری؟

انگشت شصتش را گوشه‌ی لبش کشید.

— آره یه کار مهم که براش نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم.

با گنگی حرکاتش را می‌نگریستم که کمر بند ایمنی‌اش را باز  
می‌کرد و تک دکمه‌ی کتش را باز کرد...

تا به خودم بیایم مرا به سمت خودش کشید و در یک حرکت  
آنی لب‌هایم را اسیر کرد...

آنقدر داغ و پرحرارت می‌بوسید که برای لحظه‌ای عهد و  
پیمانم با خودم را از یاد بردم و همراهی‌اش کردم...



انگار همراهی‌ام به مذاقش خوش آمد که ولعش را بیشتر کرد  
و لبانم را با حرص می‌مکید...

وقتی که دیگر نفس کم آوردیم عقب کشید و شصتش را روی  
لب‌های نیمه باز من کشید...

\_خیلی وقت بود دلم برای طعم بوسه‌ی اون دختر ترسیده و  
ناشی تنگ شده بود...

گونه‌هایم گر گرفته و قلبم کم مانده بود سینه‌ام را بدرد...  
\_خجالت؟

همان طور که نگاه به انگشتانم دوخته بودم سرم را به نشانه‌ی  
پاسخ مثبت تکان دادم.

صدای خنده‌اش فضای اتومبیل را پر کرد و من بیشتر در  
صندلی‌ام فرو رفتم.

«خدا لعنت کنه سامان... این چه کاری بود آخه»...

ماشین را به حرکت درآورد و گفت:



\_عادت کن بیبی، چون از این بعد برنامه همینه!

تا به خانه برسیم ده بار بهم سیخونک زد و از جا پراندم.

دفعه‌ی آخر کفری شدم و صدایم را آزاد کردم.

\_خب چته روانی؟!

\_می‌خوام خجالتت بریزه خاله ریزه.

\_خاله ریزه عمته! بابا ول کن... خجالت که هیچی... همه کرک

و پرامم ریخت سامان!

در پارکینگ که ماشین را خاموش کرد، رو به من نمود.

\_پس یه بوس بده عمو ببینه.

\_سامان ولم کن جون جدت!

با انگشت اشاره به لپش زد.

\_اینجا رو بابا، لب نخواستیم، برای گام اول لپ.



دست بردم تا در ماشین را باز کنم و پیاده شوم که درها را قفل کرد.

\_آ.. آ... دِ نشد دیگه مادمازل!

اول بوس، تازه اونم رو لب!

نالیدم.

\_سامان...

جون کشداری گفت و خواست نزدیک شود که عقب کشیدم.

\_برو اون ورا!

\_یا من و ببوس از لب، یا من می بوسمت از لب.

انتخاب با تو، شرایط کاملا دموکراسی.

فورا بهانه ای تراشیدم.

\_یکی میاد می بینه زشته.

DONYAIEAMANOE



\_\_ بیا حساب کنیم ببینیم یه بوس از لب طولانی تره یا یه بوس از لپ؟! هوم؟

بدو زود.

تا سه می شمارم اقدام نکنی خودم دست به کار می شم.  
یک...

دو...

باز لجبازی اش گل کرده بود و من اصلاً قصد نداشتم دوباره توسط او بوسیده شوم، آن وسط یک مکان عمومی!

\_\_او کی بابا صبر...

لپش را جلو آورد.

\_\_بفرمایید.

با اکراه سرم را جلو کشیدم و بوسه‌ای نرم بر گونه‌ی شش تیغ شده‌اش کاشتم.



—جون چقدر چسبید.

آن طرف صورتش را جلو آورد.

—حالا از این ور.

—سامان...

—جون؟

—قول دادی! گفתי یه دونه.

عقب نشست.

—با اینکه نگفتم یکی، ولی خب باشه دلم سوخت الان برات،  
برو.

تا به خانه برسیم ده بار بهم سیخونک زد و از جا پراندم.

دفعه‌ی آخر کفری شدم و صدایم را آزاد کردم.

—خب چته روانی؟!  
DONYAEMAMNOE

—می‌خوام خجالتت بریزه خاله ریزه.



\_ خاله ریزه عمته! بابا ول کن... خجالت که هیچی... همه کرک  
و پرآمم ریخت سامان!

در پارکینگ که ماشین را خاموش کرد، رو به من نمود.

\_ پس یه بوس بده عمو ببینه.

\_ سامان ولم کن جون جدت!

با انگشت اشاره به لپش زد.

\_ اینجا رو بابا، لب نخواستیم، برای گام اول لپ.

دست بردم تا در ماشین را باز کنم و پیاده شوم که درها را  
قفل کرد.

\_ آ.. آ... دِ نشد دیگه مادمازل!

اول بوس، تازه اونم رو لپ!

نالیدم.

DONYAIEAMNOE

\_ سامان...



چون کشداری گفت و خواست نزدیک شود که عقب کشیدم.

— برو اون ورا !

— یا من و ببوس از لپ، یا من می بوسمت از لب.

انتخاب با تو، شرایط کاملا دموکراسی.

فورا بهانه‌ای تراشیدم.

— یکی میاد می بینه زشته.

— بیا حساب کنیم ببینیم یه بوس از لب طولانی تره یا یه بوس

از لپ؟! هوم؟

بدو زود.

تا سه می شمارم اقدام نکنی خودم دست به کار می شم.

یک...

دو... DONYAIEAMNOE



باز لجبازی‌اش گل کرده بود و من اصلاً قصد نداشتم دوباره  
توسط او بوسیده شوم، آن وسط یک مکان عمومی!

—او کی بابا صبر...

لپش را جلو آورد.

—یفرماید.

با اکراه سرم را جلو کشیدم و بوسه‌ای نرم بر گونه‌ی شش تیغ  
شده‌اش کاشتم.

—جون چقدر چسبید.

آن طرف صورتش را جلو آورد.

—حالا از این ور.

—سامان...

—جون؟

—قول دادی! گفתי یه دونه.

DONYAIEAMNOE



عقب نشست.

\_یا اینکه نگفتم یکی، ولی خب باشه دلم سوخت الان برات،  
برو.

به سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور قدم تند  
کردم.

در آنی به سرم زد برای تنها نماندن با او در یک اتاقک در حال  
حرکت، از پله استفاده کنم اما بعد با یادآوری تعداد طبقات  
پشیمان شدم و همانجا منتظرش ایستادم.

با گام‌هایی آرام آمد و دست دور کمرم انداخت و همراه هم  
وارد آسانسور شدیم.

\_حالا دستم برداری درسته‌ها! فرار نمی‌کنم.

\_هیس...

سکوت کردم با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر از آسانسور بیرون  
رفتیم و جلوی در آپارتمان ایستادیم.



از جیبش کلیدها را بیرون کشید و در را باز نمود.

\_lady's first.

خانم‌ها مقدم‌اند.

بی تعارف به داخل رفتم و او هم پشت سرم آمد و در را بست.

یکراست به سمت اتاقم روانه شدم که دستم را کشید.

\_کجا کجا؟

\_اتاقم! کجا می‌خواستی برم از این طرفی؟! می‌رم سر خیابون

دو تا نون بربری بگیرم!

لپم را کشید و مرا به طرف اتاق خودش هل داد.

\_عزیزم... خوشمزه بازیاتم دوست دارم...

این بار نوبت من بود.

\_کجا؟

DONYAIEAMNOE

لبخندی تحویلم داد.



\_عزیزم مگه نمی خواستی بری سر خیابون نون بگیری؟ خب  
راهو داشتی اشتباه می رفتی، نونوایی این طرفه مادام!

\_لوس...

\_بده بوس...

و لبهایش را غنچه کرد.

\_ایش...

\_زیادی چموشی نکن آنا... تو با من عهد بستنی... من به عهدم  
عمل کردم، حالا نوبت توئه... الوعده وفا...

این را که گفت ایستادم و ضربه‌ای به تخت سینه‌اش زدم که  
البته نیم ساعت هم جا به جا نشد.

\_این یعنی چی سامان؟ قرار شد من فقط نقش دوست  
دخترت و توی خونه هم ایفا کنم...

قرار نشد باهات بخوابم...



از اولم گفتم دور من و خط بکش...

\_ما موقع خواب فقط می‌خوابیم آنا، مگه شما چی کار می‌کنین که حاضر نیستی کنار من بخوابی؟ هوم؟

\_برو خودت و سیاه کن سامان...

هم من می‌دونم هم تو که منظورمون چیه!

\_نه والا من که متوجه نمی‌شم.

به در پرویی زدم.

\_یا من به فکر سکس نباش! من نیستم سامان...

تا همینجاشم دارم زیاده روی می‌کنم...

من و بیشتر وارد این لجنزاری برام درست کردی نکن...

چهره‌اش جدی شد.

\_این لجنزار نیست آنا...  
DONYAEMAMNOE

این یه باطلاقه که تو خودت انتخابش کردی!



حالا هم هرچقدر بیشتر دست و پا بزنی، بیشتر توش فرو  
می‌ری...

شل کن بذار دوتامون از این زمان لذت ببریم.

\_من این لذت و نمی‌خوام

\_اما من می‌خوام...

\_و اگه من اجازه ندم؟

\_می‌دی...

خودت با پای خودت میای به تختم...

این حرفم و فراموش نکن...

و به اتاقش رفت و در را به هم کوبید.

من ماندم ترسی که آن جمله‌ی آخرش در جانم انداخته بود...

«خودت با پای خودت میای به تختم»...



چند روز گذشته را با توجهات گاه گاهی سامان گذراندم.  
هر بار برای بوسیدن پیش قدم می‌شد و من هم هر بار به  
خودم قول می‌دادم همراهی‌اش نکنم و بدبختانه مثل معتادی  
که قول می‌دهد از شنبه ترک کند، قول می‌دادم از دفعه‌ی  
بعد همراهی‌اش نکنم!

---

چند وقتی می‌شد که در شرکت یکی از پرسنل به نام سهیل  
مجیدی که رییس بخش بازرگانی بود بدجور مرا دنبال  
می‌کرد.

هر جای شرکت که پا می‌گذاشتم سبز می‌شد و به طوز  
واضحی سعی داشت خودش را به من نزدیک کند.

کم و بیش شنیده بودم که پسر خوبی نیست و چشمش زیادی  
هرز می‌چرخد!



بنابراین همیشه به سردی با او رفتار می‌کردم تا حد و مرزش را حفظ کند.

امروز سامان در شرکت حضور نداشت.

کاری برایش پیش آمده و مجبور بود تا یکی از شهرهای اطراف برود و یک روزه برگردد.

طی یک تماس تلفنی از من خواست که به بخش بازرگانی بروم و برگه‌ای که شامل ترخیص کالاها بود را از مجیدی بگیرم.

با اینکه هیچ علاقه‌ای برای هم صحبتی با او نداشتم اما به اجبار به اتاقش پا گذاشتم.

به محض ورودم از جا بلند شد و ادای احترام کرد.

\_سلام سرکار خانم مشفق.

از این طرفا!

کاملاً جدی پاسخ دادم.



\_سلام.

لطفا برگه‌ی ترخیص بار رشت و بدین.

مشغول گشتن بین فایل‌هایش شد.

\_آقای معتمد نیستن؟

\_خیر، نیستن.

خواستن که من ازتون تحویل بگیرم.

همانطور که برگه‌ها را جا به جا می‌کرد ادامه داد:

\_می‌تونم یه سوال بپرسم ازتون؟

\_بفرمایید.

سر بلند کرد و راست ایستاد.

\_شما با کسی تو رابطه هستین؟

چشمانم گرد شد و ابروانم در هم رفت.

\_مسائل شخصی من به شما ارتباطی نداره !



\_نه آخه قصد بدی که ندارم...

\_هر قصدی که دارید بریزیدش دور جناب!

میزش را دور زد و چند قدمی به طرف من برداشت.

نیم نگاه کوتاهی به من کرد و سپس در اتاق را بست.

\_چی کار می‌کنین آقای مجیدی؟! چرا درو می‌بندین!؟

کلیدی از جیبش بیرون آورد و در را قفل کرد.

کم کم عصبانیت داشت جایش را به ترس می‌داد...

\_چه غلطی داری می‌کنی؟ چرا درو قفل کردی!؟

باز کن درو می‌خوام برم... یالا...

انگار نمی‌شنید چه می‌گویم که آنقدر ریلکس و با طمأنینه به سمتم آمد.

\_چیه عزیزم چرا ترسیدی؟



\_م... من نترسیدم... باز کن درو و الا جیغ می‌زنم همه بریزن  
اینجا.

هر گام که جلو می‌آمد من قدمی به عقب برمی‌داشتم و این  
بازی آنقدر ادامه یافت که به دیوار برخورد کردم.  
حالا او در یک قدمی‌ام بود و نگاه هیز و چندش آورش روی  
صورت‌م دور می‌زد.

\_برو اون ور تا داد نزدم... آشغال کثافت...  
یک دستش را به دیوار زد و با نوک انگشت آهسته به بینی‌ام  
زد.

\_چته عزیزم؟ چرا ترسیدی؟ کاریت ندارم که، فقط می‌خوام  
ازت درخواست کنم باهام دوست شی... این که ترس نداره!  
\_برو عقب گفتم...

\_متاسفم... تا جواب مثبت و نشنوم امکان پذیر نیست.



می‌دونی چند وقته من تو گفتم؟ از بس بهت نخ دادم و نگرفتی  
خسته شدم.

دیگه امروز شانس باهام یار بود تونستم یه جا تنها گیرت بیارم  
عشقم.

هیچ راهی برای فرار به ذهنم نمی‌رسید.

جیغ و داد کردن هم خوب نبود... در نهایت برای خودم بد  
می‌شد، می‌شدم انگشت نمای خاله زنک‌های شرکت و نقل  
محافلشان!

فقط تنها امیدم این بود که کسی کاری با او داشته باشد و در  
اتاقش را بکوبد!

\_من پیشنهادتو رد می‌کنم.

\_جونم؟ رد می‌کنی؟ هنوز هیچ دختری دست رد به سینه من  
نزداده عروسک...  
DONYAIEAMANOE

البته عاشق همین غد بازیات شدم.



عیبی نداره نازتم خریدارم.

\_\_برو کنار بابا مرتیکه توهمی! چی می گی واسه خودت؟  
دارم می گم ازت خوشم نمیاد بعد تو چرت و پرت تحویل  
می دی؟!

لبخندی دندان نما زد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

\_\_من خیلی پسر جذاب و هاتی ام عزیزم.

از روی ظاهر قضاوت نکن.

یه بار که ببوسمت متوجه می شی.

زبانش را روی لبهایش کشید و سرش را جلو آورد.

مغزم قفل کرده بود و هیچ چیز به درد بخوری به ذهنم  
نمی آمد.

ناگاه با نزدیک تر شدن سرش جملات را بدون پیش فرض قطار  
کردم.



\_من نامزد دارم عوضی... گمشو عقب...

در همان حال متوقف شد!

\_چی؟ نامزد داری؟

\_آره و مطمئن باش اگر بفهمه می خواستی با همسر آیندش  
چی کار کنی امروز آخرین روز کاریت توی این شرکت می شه!

سیبک گلوش بالا و پایین شد و با تعجب لب زد:

\_کیه مگه نامزدت؟

اخم بر پیشانی نشاندم و با غروری که نمی دانم آن لحظه از  
کجا سرچشمه می گرفت گفتم:

\_احیاناً اسم رئیست و بلدی؟ سامان... سامان معتمد!

تا نام سامان را از دهانم شنید چشمانش کم مانده بود از حدقه

بیرون بزنند!

DONYAIEAMNOE



دستش را از دیوار پشت سر من برداشت و چند قدم عقب  
بینمان فاصله انداخت و با ترس گفت:

\_سامان...؟

سر تکان دادم و با استرس ادامه داد:

\_یعنی همین جناب معتمد خودمون؟!!

دستانم را به سینه زدم.

\_بله یعنی همین جناب معتمد، رئیس شرکت لوازم آرایشی  
آدلی! افتاد الان؟

رسماً به تته پته افتاده بود!

\_چیز... چیزه... من... من به خدا نمی‌دونستم... من... من خبر  
نداشتم... یعنی هیچکس خبر نداره!...

\_به جای آسمون ریسمون بافتن، باز کن درو می‌خوام برم.  
کلید را از جیبش درآورد و به سمت در رفت.



آن را در قفل انداخت و پیش از باز کردنش رو به من کرد.

\_می‌تونم خواهش کنم بهشون نگید؟

عاجز و درمانده به چشمانم زل زد.

\_لطفا... من به این کار نیاز دارم...

از آن جایی که بازی من و سامان که تمام می‌شد این نامزدی  
صوری مسخره هم پایان می‌پذیرفت و من از سامان قول گرفته  
بودم که پس از پایان کار هم شغلم را حفظ کنم، پس نباید  
برای خودم دشمن تراشی می‌کردم.

\_نمی‌گم... به شرطی که توی این شرکت دیگه با هیچ دختری  
این کارو نکنی آقای مجیدی! متوجهی؟

\_بله بله... من غلط بکنم باز از این کارا کنم.

دفعه اول و آخرم بود به جان مادرم.

در را باز کرد و کنار ایستاد.



با باز شدن در انگار روح به تنم برگشت، نفسی تازه کردم و در  
آستانه‌ی در ایستادم.

\_\_برگه‌ی ترخیص.

با شتاب از میان برگه‌های پخش و پلا روی میز یکی را برداشت  
و به سمتم گرفت.

\_\_خدمت شما.

بدون حرف دیگری آن اتاق منحوس را ترک کردم.

فردای آن روز از صبح دل درد داشتم.

وقت عادت ماهیانه‌ام بود و شدیداً نیاز داشتم استراحت کنم.

لیوان چای نباتم را به دست گرفتم و جلوی اتاق سامان  
ایستادم.

جلوی آینه در حال مرتب کردن کراواتش بود که نگاهش به  
من افتاد.



— چرا حاضر نیستی؟

— من امروز نمی‌تونم پیام سرکار سامان ...

از جلوی آینه کنار آمد و نزدیک شد.

— چه ت شده؟ چرا رنگ و روت انقدر پریده؟!

قاشق کوچک درون لیوان را چرخاندم تا آن تکه نبات حل شود.

— حالم خوب نیست... اگه بشه امروز بمونم خونه...

— نیم نگاه کوتاهی به لیوانم انداخت.

— پرید شدی؟

سرم پایین بود و با خجالت سرم را تکان داد.

— خب مثل آدم بگو پرید شدی دیگه !

اگه دردت زیاده ببرمت درمانگاه یه سرم بزن.

— نه ممنون، بمونم خونه استراحت کنم بهتر می‌شم.



\_اوکی، بخواب راحت باش.

کیفش را از روی میز کارش برداشت و خواست از اتاقش بیرون  
برود که جلوی من ایستاد.

دستش را زیر چانه‌ام زد و صورتم را بالا آورد.

نگاهش را به چشمان بی‌حال از درد من دوخت و گفت:

\_هر تایم از روز که دیدی حالت بهتر نشد و نمی‌تونی تحمل  
کنی، حتما بهم زنگ بزن خودم و می‌رسونم.  
\_باشه...

بوسه‌ای روی موهایم کاشت و رفت. و آرام و قرار دلم را ربود  
چای نباتم را نوشیدم و یک مُسکن قوی خوردم.

روی تخت دراز کشیدم و پاهایم را توی شکمم جمع کردم.

حس سرما داشتم...

از درون می‌لرزیدم و می‌دانستم که قطعا فشارم افتاده است.



پتو را رویم کشیدم و در خودم مچاله شدم.

چند دقیقه‌ای که گذشت مسکن کار خودش را کرد و پلک‌های سنگین شده‌ام روی هم افتادند.

با حس گرمای زیاد از خواب بیدار شدم.

پتو را از رویم کنار زدم و به زور چشم باز کردم.

از دیدن سامان که با آن وضعیت پایین تخت نشسته بود هراسان در جایم نشستم.

کتش را کناری انداخته بود و کراواتش شل دور گردنش آویزان...

آستین پیراهنش را نامرتب تا زده و خشم تنها حسی بود که از چشمانش بهم منتقل می‌شد!

\_سلام... چی شده؟ چرا این جوری شدی تو؟!\_

هیچ نمی‌گفت...



فقط خیره به کارت کوچکی در دستانش بود!...

\_سامان می‌گم چی شده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟ داری  
نگرانم می‌کنی...

و سکوت...

\_سامان... مامان بابات خوبن؟!!

و بی تفاوتی...

\_دِ لعنتی حرف بزن خب نیمه جونم کردی...؟

کارت کوچکی که در دست داشت را با حرص توی صورتم  
پرت کرد.

\_دست گل جدیدته! تماشا کن!

کارت را برداشتم و متن کوتاه رویش را خواندم .

\_خب که چی؟ مال کیه این؟

طوری غضب کرد که مو بر تنم راست شد.



\_نمی فهمی یا خودت و زدی به خریّت؟

\_به خدا که اگه بفهمم چه خبره !

خب بگو بهم...

\_اگه انقدر دلت می خواد زیرم بخوابی چرا به خودم نگفتی؟

با ترس و لرز به او چشم دوخته بودم که دیوانه وار فریاد می زد و پیراهنش را از تن می کند.

\_سا... سامان... چی کار می کنی؟

پیراهنش را جوری کشید که دکمه هایش از هم گسیخت و پاره شد.

به سمتم یورش آورد و مرا به تاج تخت چسباند.

من از ترس به نفس نفس افتاده بودم و او از خشم....

\_چرا رفتی به همه گفتی نامزد منی!

پر استرس لب زدم:



\_\_یه... به خدا... باور کن من به کسی نگفتم....

\_\_دِ لامصب امروز کارمندام برام گل و شیرینی و کارت تبریک می فرستادن؛ بعد می گی به کسی نگفتی؟

از ترس داشتم غالب تهی می کردم.

مجیدی کثافت... زهرش را ریخته بود!

\_\_سامان باور کن سوء تفاهم شده.

من فقط چند روز پیش به یه نفر گفتم نامزد دارم، نگفتم که تو نامزد می...

جوری فریاد زد که رگ گردنش بیرون زده و رگه های قرمز خشم بر سفیدی چشمانش خط انداخته بود.

\_\_تو گوه خوردی که گفتم نامزد داری دختره ی پتیاره !

اشک از گوشه ی چشمم بیرون چکید و صدایم به زور درآمد.  
\_\_می خواست... می خواست من و ببوسه... به زور...



از شنیدن حرفم جا خورد و با ابروهایی در هم لحنش سوالی شد:

—چی؟! کی می خواست تو رو ببوسه؟

حالا دیگر طاقت از کف داده و دانه های اشک صورتم را می شستند.

—مجیدی...

با تعجب تکرار کرد.

—مجیدی... کدوم مجیدی؟! همین مجیدی خودمون؟ رییس بخش بازرگانی؟!

بی حرف فقط سر تکان دادم.

—می خواست تو رو ببوسه؟

—اوهوم.....

به آنی آرامشش را از دست داد و صدایش خانه را لرزاند.



\_گوه خورده با جد و آبادش مرتیکه‌ی نسناس؛ مادرش و به  
عزاش می‌نشونم پدرسگ بی‌ناموس و ...

درمیارم اون چشمی رو که رو مایملک من بالا پایین بشه!  
مرا از تاج تخت کند و به سینه‌اش چسباند.

\_فقط منم که حق دارم لباتو ببوسم... فقط من....

از تعجب گریهام بند آمده بود و به او چشم دوخته بودم که  
سرش را جلو کشید و لب‌هایم را اسیر کرد....  
بوسه‌ای پر التهاب و پر حرص...

انگار می‌خواست مالکیتش را به اثبات برساند!  
آنقدر لبانم را گاز گرفت و مکید که کاملاً حس می‌کردم ورم  
کردند.

گازهای پر خشمش درد به جانم می‌ریخت اما جرأت حرف  
زدن نداشتم.



بالاخره سرش را عقب برد و در چشمانم خیره شد.

\_\_بوسیدت؟

\_\_نه... تا گفتم نامزد می ترسید و عقب کشید.

\_\_خوبه...

می تونم لااقل از کشتنش چشم پوشی کنم.

اشک هایم روی گونه سر می خوردند و صدایم لرزان شده بود.

\_\_بخشید...

من معذرت می خوام...

حق نداشتم همچین حرفی بزنم...

سرم را به سینه اش چسباند.

\_\_خوب کاری کردی، من اشتباه کردم که در موردت فکرای

چرت کردم!

تو من و ببخش...



\_حالا کارمندات چی می شن؟

اگه خبر به همکارات برسه چی؟

وای چه گندی زدم خدا!

آرام دست در موهایم می کشید.

\_گور بابای کارمندا و همکارا هم کرده...

به جهنم...

هر کس هر زری بزنه با خودم طرفه.

\_خب وقتی قرارمون تموم بشه چی...؟

\_لحظه‌ی حال و بچسب، آینده هر موقع اتفاق افتاد براش یه  
فکری می.کنیم.

\_معذرت می خوام که تو دردسر انداختمت.

تک خند دلربایی زد.

DONYAIEAMANOE



\_اتفاقا بهتر شد، دیگه نیاز نیست یواشکی خیابون پشتی پیاده  
و سوارت کنم.

تازه راحت هم شدم، دیگه تو شرکت هم ول کنت نیستم.  
بقیه هم دست و پاشون و جمع می کنن.

حساب اون مجیدی عوضی رو هم می رسم، فردا که برگه‌ی  
اخراجش و نوشتم دادم حسابداری، می فهمه که یه من ماست  
چقدر کره می ده.

فردا می فهمه که بازی با دم شیر عواقب خطرناکی داره.  
از ته دل بابت اینکه قرار بود آن مردک کثافت خائن را به  
سزای عملش برساند خوشحال شدم.

بوسه‌ی ریزی روی سینه‌ی عضلانی و برهنه‌اش زدم.

\_ممنونم که هستی...

DONYAEMAMNOE



روی سرم را بوسید و موهایم را پشت گوشم زد.

\_فردا صداش می‌زنم دفتر، کاری می‌کنم به دست و پات  
بیافته مردک اوزگل!

شرکت من و با فاحشه خونه اشتباه گرفته جاکش!  
از شنیدن کلمه‌ی فاحشه خانه دلم تکان خورد و تمام آن  
حس خوبی که از آغوشش گرفته بودم به آنی پرید!  
نمی‌دانم چرا با اینکه می‌دانستم این مرد اهل دل بستن نیست  
ولی باز هربار تا جمله‌ای محبت‌آمیز یا رفتاری حمایتگر از او  
می‌دیدم ریتم تپش‌های قلبم نامنظم می‌شد و سامان هم‌الحق  
و الانصاف که هر دفعه رسالتش را در منهدم کردن برجک من  
به خوبی انجام می‌داد!

سر از سینه‌اش برداشتم و خواه ناخواه لحنم کمی سرد شد.

\_باید برم دستشویی.

\_الان؟



\_\_مگه الان چشه؟

تک خندی زد و به عضلات پر پیچ و خمش اشاره کرد.

\_\_اصولا وقتی یه پسر با این حجم از عضله و از همه مهم‌تر  
سیکس پک، بدون لباس رو تخت نشسته باشه نباید جیشت  
بگیره که!

\_\_چی کار کنم خب دستشویی دارم!

\_\_الان باید تو بغل من وول بخوری جوجه.

قصد کردم از رپی تخت برخیزم.

\_\_ولی متاسفانه دستشویی دارم، خیلی هم عجله دارم.

\_\_اه آنا! یعنی متخصص تر زدن تو لحظات سکسی و جذابی‌ها!

یه کم دیگه تلاش کنی گوی سبقت و از گاو نه من شیر ده

می‌ربایی!

او را کنار زدم و برخاستم.



—خیلی پررویی به خدا...—

—درس پس می‌دیم در محضرتون!

به طرف سرویس بهداشتی قدم برداشتم.

—در محضر اون دخترعمه‌ی فرنگیت باش مستر!

—ای جونم، جوجه حسودی کرده؟

به داخل سرویس رفتم، در را محکم بستم و صدایم را با حرص بالا بردم.

—به من نگو جوجه! از این اسمای سوسول خوشم نمیاد!

صدای خنده‌اش قلب بی‌ثباتم را لرزاند.

—بابا من می‌گم جوجه که منظورم جوجه رنگی نیست که!

تو قطعاً از اون دسته محسوب نمی‌شی؛ تو یه چیزی هستی

بین جوجه‌ی لاشخور و جوجه اردک زشت!



که البته دومی با شخصیت و ظاهر ت خیلی هم خوانی داره  
عزیزم.

همانطور که روی توالت فرنگی نشسته بودم فریاد زدم.  
\_خیلی بی شعوری سامان... مگه من نیام بیرون از اینجا.  
امیدوارم توی اتاقم نبینمت و گرنه پارهت کردم!  
\_اوه اوه قضیه داره ناموسی می شه!  
خانم محترم من هنوز پسر خجالت بخش، نه به تجاوز به  
مردان.  
صدای فریادم در دستشویی پیچید و اکو شد.  
\_سامان...

\_خیلی خب بابا جیغ جیغ نکن!  
آخ یادم نبود پریودی راستی، وحشی بازیات واسه خاطر اونه.  
راحت باش عزیزم هرچقدر می خوای حیغ بزن گل من.



با حالت کمی نالان داد زدم:

\_سامان ...

\_باشه باشه دیگه رفتم، راحت باش وحشی افسارگسیخته‌ی  
من!

دستانم را سریع شستم و بیرون رفتم.

به امید اینکه لااقل یک پس گردنی حواله‌اش کنم که تیرم به  
سنگ خورد اما تصویر تخت خالی و مرتب شده کمی حرصم  
را خواباند.

زیر پتویم خزیدم و پتو را تا بالای سرم بالا کشیدم.

\_من دارم می‌خوابم و گشنه‌م هم هست، یه چیزی بده من  
بخورم بعدا.

صدایش از هال می‌آمد.

\_بخواب تا زنگ بزنم رستوران.



فردای آن روز در اقدامی جذاب، سامان مجیدی را در حضور من توبیخ کرد و به چهارمیخ کشید.

طبق خواسته‌ام قرار شد اخراجش نکند فقط یک گوشمالی حسابی به او بدهد.

تا سامان اسم اخراج و حسابداری را آورد، مجیدی آنچنان به عجز و لابه و التماس بخشش از من افتاد که فقط هزار بار در دلم قربان صدقه‌ی اخم و هیبت سامان رفتم.

پس از عذرخواهی‌های فراوان و ابراز پشیمانی زیاد و التماس بی‌حد برای اخراج نشدنش، مثلاً او را بخشیدم و سامان هم با یک تعهدنامه‌ی کتبی و نامه‌ی توبیخ در پرونده‌اش او را راهی کرد.

وقتی که مجیدی از اتاق بیرون رفت نزدیکم شد و دست دور کمرم انداخت.

خوبه الان؟ دلت خنک شده؟ آرومی؟



با لوسی سر تکان دادم.

\_اوهوم.

\_اگه هنوز حرصت نخوابیده بگو تا باز بگم بیاد اینجا فحش  
کشش کنی، بزنیش اصلا هرکار دوست داری، اخراجش کنم  
بره.

\_نه، خوبه در همین حد.

الان دلم آرومه.

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و مرا به خودش چسباند.

\_ا؟ دلت آرومه؟ پس دل من چرا ناآرومه؟

\_چرا خب؟

کمی سرش را جلو آورد.

\_چون یه چیزی تو مغزم هی داره می گه ببوسش...

اون لبای لعنتیش و ببوس...



نمی دانم در آن لحظه چه اتفاقی درونم افتاد... چه چیزی... چه  
حسی....

اما روی نوک کفش بلند شدم و لب روی لبش گذاشتم!...  
ابتدا بی حرکت بود، مشخص بود که گیج شده، انتظارش را  
نداشته ولی بعد از چند ثانیه که قصد داشتم جدا شوم، دستش  
را پشت سرم گذاشت و مانع شد و لب هایم را به کام کشید.  
ماهرانه و حرفه ای می بوسید... و این هم بهم لذت می داد و هم  
غمگینم می کرد... چرا که نشان دهنده ی این بود که آنقدر این  
کار را تکرار کرده که در آن حرفه ای و از نظر من بی رقیب  
شده!

هنوز حلاوت بوسه به شهدی شیرین بدل نشده بود که تلفن  
همراهش زنگ خورد.

تا خواستم عقب بروم مانع شد و این یعنی گور پدر هر کسی  
که پشت خط است!



به محض قطع شدن صدای زنگ، دوباره شروع به زنگ خوردن کرد و این بار خودش هم عقب کشید.

معلوم نیست کدوم خرابیه! هر کی که هستی سگ تو روحت دیوث!

ریز خندیدم و با برداشتن دستمال کاغذی از روی میز، مشغول تمیز کردن دور لبم شدم تا رژ پخش شده‌ی احتمالی را پاک کنم.

نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت و تماس را برقرار کرد.

چونم داداش؟

.....

چی شده حالا؟

.....

چنان بلند فریاد زد «چی؟!» که در جا تکانی خوردم و دستمال کاغذی از دستم افتاد.



\_بابا مگه قرار نبود دو سه هفته دیگه بیاد؟! چرا الان اومده؟  
اونم بی خبر؟!.....

\_همه خبر دارن؟.....

\_حتی مامان بابام؟

دست در موهایش برد و کلافه مشتی بر میز کوفت.

\_اوکی داداش، دستت طلا، مرسی خبر دادی، خداحافظ.

تماس را که پایان داد، موبایلش را روی میز انداخت.

\_اه، گندت بزنی دختره ی.... لاله الله!

دستمال کاغذی را از روی زمین برداشتم و در سطل زباله انداختم.

\_چی شده سامان؟ مامانت بود؟



خودش را روی صندلی گردانش پرت کرد.

\_هوف... مهبد بود، گفت این دختره دیشب اومده!

\_کی؟

\_دختر عمه‌ام دیگه....

از اینکه ساناز آمده بود قطعاً باید خوشحال می‌بودم، چرا که به معنی نزدیک شدن به پایان بازی بودیم اما نمی‌دانم چرا قلباً راضی و خشنود نبودم!

دلخور و مغموم روی لبه‌ی میز نشستم.

\_حالا چی می‌شه؟

\_هیچی... چی می‌خوای بشه!

\_می‌گم یعنی چی کار کنیم حالا؟

\_دیگه نمی‌شه منتظر رضایت پدر و این صحبتا موند.

باید خیلی ضرب‌العجلی برگ برنده‌م و رو کنم.



سوالی نگاهش کردم.

— برگ برنده ت؟

— آره دیگه، تو رو...

— من و...؟!

— نه پس، عمه م و...! خب تو رو دیگه!

— یعنی چی کار کنیم خب؟

— احتمال خیلی زیاد تا فردا یا پس فردا شب عمه م یه مهمونی خوش آمدگویی براش می گیره و ماها رو هم صد در صد دعوت می کنه.

— خب؟

— خب که خب آیکو!

من با تو قراره تو اون مهمونی ظاهر بشم.

استرس به جانم ریشه زد.



\_وای نه سامان...

\_چرا؟

\_بابا بیچاره بعد از این همه وقت از اون سر دنیا کوبیده یه سره اومده که مثلاً نامزدیش و رسمی کنه.

اون وقت من و ورداری با خودت ببری تو مهمونی‌ای که مال خودشه! جلو ملت ضایع می‌شه من نمیام.

\_منم می‌خوام ضایع بشه!

\_نه نه، مخالفم!

\_دِ آخه دلت برای چی سوخته؟ اون خودشم دورادور در جریانیه که نمی‌خوامش ولی طمع و حرص پول نمی‌ذاره باور کنه!

نفسی گرفتم و پاسخ دادم:

\_حرص پول؟ مگه وضعشون بده؟



مشخص بود که حسابی کلافه‌اش کرده‌ام.

\_اتفاقاً وضعشونم خوبه، اما تو به من بگو، کیه که از پول و ثروت بیشتر بگذره؟

اون روزی فهمیدم ساناز و خانواده‌ش جز یه عده لاشخور هیچی نیستن که فهمیدم از الان برای ارث و میراثی که بابام قراره صدسال دیگه برام به جا بذاره رو حساب کتاب کردن! از تعجب اگر شاخ بر سرم سبز می‌شد هم بعید نبود!

\_وای یا خدا! اینا دیگه کی‌ان؟!

به داییش هم رحم نکرده لعنتی!...

اون وقت من بدبخت...

\_برای همین می‌خوام گازانبوری برم جلو که اصلاً نتونه حتی حرفش و بزنه!

می‌خوام توی اولین مهمونی، اولین



چالشی که باهاش درگیر می‌شه دیدن من و تو کنار هم باشه.  
اینطوری غرورش حتی اجازه نمی‌ده که بیانش کنه.  
به راستی که با حرفش و شیوه‌ی برخوردش با ساناز موافق  
بودم و حالا هم خوشحال بودم که قرار بود پوزه‌اش را به خاک  
بمالم ...

\_فقط می‌مونه یه چیز.

\_چی؟!؟!!

\_باید بریم برای مهمونی لباس، کفش بگیریم حالا...

من اهل نازکشی و معذرت خواهی نیستم.

پس کاری می‌کنم که کلا سکوت بینمون برقرار باشه.

\_اوکی...

باید کفشم بخریم.

\_اوکی، عصر می‌ریم خرید...



پس از خرید کیف و کفش و لباس شبی براق و پر از سنگ‌دوزی که قیمتی دو برابر پول خونم را داشت به خانه برگشتیم.

سامان لباس‌هایش را عوض کرده و طبق معمول با یک شلوار اسلش و بالاتنه‌ای برهنه جلوی تلویزیون لم داده بود.

خریدها را جا به جا کردم و پس از مدت‌ها هوس کردم یک لباس درست و حسابی بپوشم.

به همین منظور بلوز حلقه آستین لیمویی‌ام را با شلواری مشکی و کوتاه ست کردم.

گوشی به دست از اتاق خارج شده و از هال به مقصد آشپزخانه در حرکت بودم که صدایش باعث شد لحظه‌ای بایستم.

—چای هم بذار لطفاً.

دست به کمر زدم.

—شام چی میل دارین حضرت والا؟ منو رو براتون بیارم!



دستش را از زیر سرش برداشت نگاهی سر سری به من انداخت:

\_شام... که....

دوباره با دقت نگاهم کرد و این بار برخاست و نشست.

\_امشب؟!\_

از روی کاناپه بلند شد و به طرف من آمد.

ذره‌ای از جایم تکان نخوردم.

در یک قدمی‌ام ایستاد و با دقت از بالا به پایین و از پایین به بالا براندازم کرد.

\_می‌گما...\_

\_هوم؟\_

دستش دور کمرم حلقه شد و سرش میان موهای بازم فرو رفت.



نفسی عمیق کشید و سپس گفت:

\_چطوره امشب خودت.و بخورم؟ آره؟

لبخندی زدم و انگشتم را به علامت اخطار جلوی صورتش  
تکان دادم.

\_آ آ... متاسفم مستر، همچین گزینه‌ای در منوی ما وجود  
نداره.

نزدیک‌تر شد و دیگر رسماً به هم چسبیده بودیم.

\_می‌تونیم به عنوان منوی ویژه‌ی سرآشپز خود سرآشپز و سرو  
کنیم عزیزم!

\_نه دلبندم نگران معده‌تم، زیادی سنگین می‌شه اینجوری!...

\_نگران نباش نفس... معده‌ی من سنگم آب می‌کنه، جیگر که  
دیگه جای خودش!

با ناخنم از کنار صورتش راه گرفتم تا روی چانه و گردن و  
سیبک گلوش....



—رودل می‌کنی عزیزم...

—گفتم ک نگران معده و مزاج من نباش!

امتحان‌شو پس داده، سالمِ سالم!

سرش را در گودی گردنم فرو برد و بوسید...

بوسه‌ای خیس و تبار...

حس خوشایندی که از بودن در آغوشش داشتم مانع پس زدنش می‌شد.

بوسه‌ی پر حرارت و خیس دیگری بر گردنم زد و آه کوتاه و کم حجمی از میان لب‌های من بیرون جست!

—جون، ببین خودتم می‌خوای.

—نه...

اما بدبختانه نه‌ای که گفتم از صد تا بله بیشتر به معنای جواب مثبت بود!



چرا نه عزیزم؟

چون که...

آنقدر نرم و حرفه‌ای داشت مرا بوسه می‌زد که حتی توان صحبت کردن را از من ربوده بود!

به سختی توانستم چند کلمه ادا کنم...

سامان... لطفا...

صدایش خش برداشته بود.

چون سامان... نمی‌شه عروسک...

سامان...

جونم...

بذار برم... چای بذارم....

چای نمی‌خوام دیگه عزیزم... الان فقط تشنه‌ی توام...

لب روی لب‌هایم گذاشت و از دادن جواب جلوگیری کرد.



بی اراده همراهی اش می کردم و همین آتشش را تندتر کرده بود.

یک دستش پشت سرم و دست دیگرش روی باسنم نشست...  
و ناگهان بوسیدن را تمام کرد و با تعجب سرش را عقب برد.  
\_چی شد؟

\_راستی تو پریودی !

\_آره خب ...

\_گندش بزنن... تف...

چهره ام شبیه علامت سوال شده بود.

\_وا! چرا مثلاً؟!

\_تو واقعا اوسکولی یا خودت و زدی به اوسکول بودن؟

\_چرا صفات خودت و هی به من ربط می دی! می گم چرا یهو  
اینجوری پوکر شدی؟



تکخندی زد و اسپنکی حواله‌ام کرد که آخم را در پی داشت.

\_خنگ خودمی...

برو، برو چای بذار.

\_ایش...

چشم چپ کردم و پشت به او به آشپزخانه رفتم.

«دیوانه شده مرتیکه! الان پریودی من چه ربطی به تو داشت؟!»

اونم تو این وضعیت!»

همین‌طور با خودم فکر می‌کردم و غر می‌زدم که جرقه‌ای در

ذهنم خورد!

«وای یا خدا!»

یعنی منظورش...

هعی...! خدا لعنتت کنه سامان! یعنی پریود نبودم می‌خواستی

کارو یه سره کنی؟!!



وای یا خدا!

الحمد لله که پریود بودم!»!

و این اولین باری بود که پس از به بلوغ رسیدن بابت پریود  
شدنم خدا را شکر می کردم!  
طنز خنده داری بود!...

دیگر تا پایان شب زیاد به پر و پایم نیچید، مدام در حال چت  
کردن بود و همین کنجکاوم می نمود.  
«اه لا اقل پاشو برو تو اتاقت چت کن نکبت.

جلو من نشستی سرت. و کردی تو گوشت معلوم نیست با  
کدوم شاخ بزی در حال لاس زدن که نیش بازه!  
عوضی!»!

دیگر نتوانستم بر کنجکاوی ام فائق آیم.

DONYAIEAMNOE



برخاستم و به بهانه‌ی رفتن به آشپزخانه ابتدا کمی جلوی پنجره ایستادم و بعد از پشت کاناپه‌ای که سامان روی آن نشسته بود عبور کردم.

پشت سرش ایستادم و به صفحه‌ی موبالش دقیق شدم.  
\_مهبده فضول خانم!

جا خوردم! لعنتی از کجا فهمید دارم دیدش می‌زنم؟!  
\_اِهم... به من چه!

\_به تو چه؟! پس این که مثل ابولهلول پشت سر من وایستاده عمه خانوممه؟!

موقعیت بدی بود، هیچ راهی برای فرار از مخمصه نداشتم!  
\_من فقط داشتم رد می‌شدم.

\_آره راست می‌گی... پنگوئنا هم پرواز می‌کنن!...

DONYAEMAMNOE



برو دختر جون... برو خودت. و سیاه کن، من خودم کلاغ رنگ  
می‌کنم جا قناری می‌فروشم!

گلویم را صاف کردم و تلاشم فقط این بود که طبیعی جلوه  
کنم.

به هر حال برام مهم نبود و نیست که تو داری با کی چت  
می‌کنی و نیشت تا بناگوش بازه!

من داشتم رد می‌شدم!

بلند زیر خنده زد.

خیلی خب ما گوشامون مخملی، توام دهقان فداکار.

برو لااقل یه لیوان آب برام بیار.

از همان مسیر که رفته بودم برگشتم.

خدا رو شکر هم دست داری هم پا، پاشو برو بخور.

و راه اتاقم را پیش گرفتم که گفت:



\_من جز دست و پا عضوای دیگه هم دارما که نیازای مختلفی دارن.

می‌تونیم درمورد شیوه‌ی برطرف کردن نیازشون با هم صحبت کنیم و به توافق برسیم.  
همراه با تکان دادن دستم روی هوا، برو بابایی نثارش کردم و به اتاقم رفتم.

### صبح روز بعد...

روی صندلی مقابل شهلا نشسته و مشغول بررسی چند قرار ملاقات بودیم که با هم تداخل نداشته باشند.  
سامان که تقریباً یک ساعت پیش برای سر زدن به انبار رفته بود برگشت.

\_آنا جان لطفاً بیا کارت دارم.

دیگر پس از آن افتضاحی که مجیدی باعثش شده بود، در شرکت هم مرا آنا صدا می‌زد، البته نه پیش هر کسی!



\_الان میام.

برخاستم و دفترم را برداشتم.

\_پس این قرار ساعت پنج هفته‌ی دیگه رو تغییرش بده عزیزم.

شهلا با مهربانی چشم گفت و من پشت سر سامان وارد دفتر شدم و در را بستم.

\_چیزی شده؟

وسط اتاق ایستاد.

\_هوف...

\_کلافه‌ای...

\_کلافه مال یه دقیقه‌امه!

\_چی شده؟ انبار کسری داشته؟

\_نه.

DONYAEMAMNOE



— پس چی؟ نکنه فاکتوری چیزی گم و گور شده؟!

دست میان موهایش برد.

— نه بابا!

جلوتر رفتم و در یک قدمی‌اش ایستادم.

دیدن کلافگی و ناراحتی‌اش قلبم را می‌فشرد...

دستانش را گرفتم و به چهره‌ی پریشان و مستأصلش چشم  
دوختم.

— چی شده سامان؟ بگو....

متقابلاً نگاهش را به نگاهم گره زد.

— آخر هفته مهمونی عممه.

— خب؟

— ما نمی‌تونیم بریم!



کلافگی و پریشانی در چهره‌اش موج می‌زد.

\_من نمی‌تونم پیام یا هر دومیون نمی‌تونیم بریم؟

\_بابا زنگ زد...

\_خب...

\_گفت حق ندارم تو رو با خودم ببرم...

\_خب اینکه غصه نداره، حالا مگه همون یه شب اون

اینجاست؟ بالاخره اومده چند وقتی بمونه دیگه.

یه روز دیگه نقشه‌مون و عملی می‌کنیم.

\_مهمونیشون بهترین موقعیت بود.

ضربه ناگهانی و کاری می‌شد.

\_حالا اشکالی نداره ولش کن، وقت هست.

لحنش کمی تند شد.



بابا من می خواستم هر چه زودتر از شر این بازی مسخره  
راحت شیم! اه...

اه آخرش را طوری غلیظ بیان کرد که هر چه انرژی منفی و  
نفرت داشت به من تزریق شد!...

مثل همه ی این چند وقت اخیر توی ذوقم خورده بود و اما  
مجالی برای سخن گفتن نبود...  
خود کرده را تدبیر نیست...

«دِ آخه احمق جون تو که می دونی براش در یه عروسکی ...  
این امیدای واهیت دیگه چیه؟ !

خوبت می شه هربار می زنه تو برجکت؟  
خوشت میاد؟!

نه؟!

DONYAIEAMNOE



پس کاش خفه شی و این حس آزاردهنده رو تو خودت  
بکشی»!...!

دستانش را رها کردم و با لبخندی که مصنوعی بودنش حتی  
خودم را نیز می‌آزرد عقب گرد کردم و پشت میزم قرار گرفتم.  
\_ایرادی نداره... بعد از مهمونیش دعوتش کن بیاد خونه‌ات...  
تنها....

اتفاقا من و اونجا بینه تأثیرشم بیشتره!...!  
بشکنی در هوا زد و به آنی نیشش شل شد.  
\_راست می‌گیا !

برنامه‌ی یه سفر هم می‌تونم بچینم.  
من و تو، مهبد و کامی وهاله و با اون نکبت.  
کامپیوتر را روشن کردم و به صندلی تکیه زدم.  
\_آره فکر خیلی خوبیه.



دیگر از آن نگرانی چند دقیقه قبل که برای او دچارش شده بودم خبری نبود.

هر بار به بدترین نحو ممکن این واقعیت را توی صورتم داد می‌زد که «هی دختر یادت نره این یه بازیه و توام شدی عروسک یه بچه پولدار که نمی‌تونه بذاره یه گوشه و نگات کنه...! دلش می‌خواد با عروسکش بازی کنه!...»

و تو باید سکوت کنی...

و تو نباید دلبسته بشی...

عروسکا که احساس ندارن...»

بی‌خودی فایل‌های مختلف را در کامپیوتر باز و بسته می‌کردم، فقط به خاطر اینکه خودم را بی‌تفاوت و سرگرم کار نشان دهم!

—آنا چیزی شده؟

بی‌آنکه چشم از صفحه‌ی مانیتور بردارم گفتم:



\_\_نه.

\_\_چرا یهو رفتی تو خودت؟

\_\_نه، تو خودم نرفتم! دارم کارام. و انجام می‌دم.

\_\_آره اگه تو راست بگی پس منم الان دارم جفتک چهار پشت  
می‌ندازم وسط دفتر!

\_\_تفریحات به خودت مربوطه.

صدای قدم‌هایش نشان از نزدیک شدنش به من را داشت.

دستانش را روی میز ستون کرد و با یک دست ضربه‌ی نسبتاً  
محکمی بر میز بی‌نوا کوفت.

\_\_یگو بینم چت شد یهو؟!

\_\_هیچیم نیست سامان ولم کن.

میز را دور زد و پشت سرم قرار گرفت.

خدا را شکر فایل مهمی را باز کرده بودم و دروغم رو نمی‌شد.



— حرف بزن ببینم چی شدی تو! خوب بودی که، در لحظه  
تغییر کردی چرا!

— هنوزم خوبم و هیچ تغییری هم نکردم!

و خدا را بار دیگر شکر کردم که دروغ شاخ و دم نداشت!  
— زیاد پیش نمیاد که بخوام علت حال بد کسی رو جويا بشم،  
پس حالا که دارم ازت می پرسم مثل بچه آدم جواب بده!  
این حرفش یعنی ناراحتی من برایش مهم است؟!

یعنی حال بدم را دوست ندارد؟!

ذهنم باز داشت قصه پردازی می کرد ولی من این بار زودتر  
وارد عمل شدم و دهانش را بستم!

— سامان من چیزیم نیست، الانم کلی کار دارم.

لطفا انقدر به پر و پام نییچ!

صندلی ام را چرخاند و حالا درست رو به رویش بودم.



دستانش را روی دسته‌های صندلی گذاشت و رویم خم شد.  
بوی ادوکلنش که زیر بینی‌ام پیچید روحم را به بازی گرفت...  
ذهن بازیگوشم دوباره داشت قصه پردازی‌هایش را از سر  
می‌گرفت و نیمه‌ی منطقی وجودم هر چه تلاش می‌کرد  
نمی‌توانست ساکتش کند!

\_آناهیتا مشفق! به من بگو چته!  
لبانم طرح لبخند نیمه جانی را گرفتند که نفس‌های آخرش  
را می‌کشید...

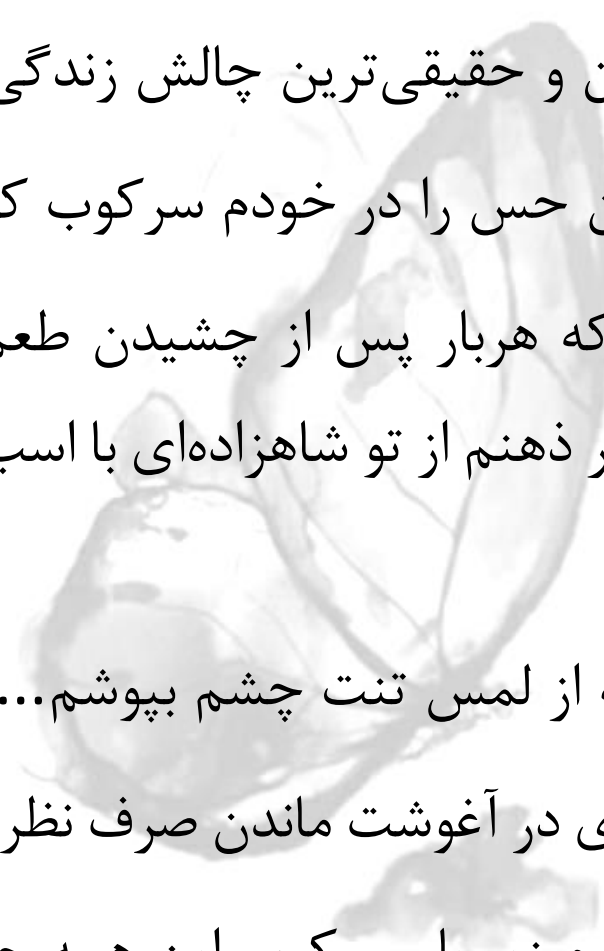
\_سامان معتمد! من چیزیم نیست!  
با نگاهش جای جای چهره‌ام را در پی رد و نشانی می‌کاوید.  
\_من. و خر فرض نکن دختر، بگو کجای حرفام ناراحت کرده؟  
می‌گفتم؟!!

واقعا باید می‌گفتم؟!!



خیلی دلم می‌خواست غصه‌ها و حس بد و مزخرف بازیچه  
بودن را سرش فریاد بزنم...

فریاد بزنم و بگویم که لعنتی، این موقعیت از نظر تو بازی،  
تبدیل شده به جدی‌ترین و حقیقی‌ترین چالش زندگی من!  
دارم جان می‌کنم که این حس را در خودم سرکوب کنم...  
دارم خودم را می‌کشم که هربار پس از چشیدن طعم ملس  
آن بوسه‌های لعنتی‌ات در ذهنم از تو شاهزاده‌ای با اسب سفید  
نسازم...

تمام تلاشم این است که از لمس تنت چشم بپوشم...  
که از اشتیاق بی‌حدم برای در آغوش ماندن صرف نظر کنم...  
بی‌انصاف حالا که من دارم زیر بار سرکوب این همه حس پیر  
می‌شوم ولی خم به ابرو نمی‌آورم علت بدی حالم را  
می‌جویی؟! 



\_ناراحت نیستم، دارم به این فکر می‌کنم که چطور می‌تونم  
بیشتر حرص دخترعمه‌ت و درارم.

لازم بود دوباره خدا را شکر بگوییم بابت شاخ و دم نداشتن  
دروغ؟!

چشم ریز کرد و یک ابرویش را بالا داد.

\_تو نیاز نیست به درآوردن حرص اون فکر کنی، اون راسته  
کار خودمه.

\_آره خب... لج درار بودن جزو خصوصیات ذاتیه!

سرش را جلو کشید و نوک بینی‌اش را به بینی‌ام مالید.

\_باز می‌خوای بلبل زبونی کنی؟

\_گفتن حقیقت اسمش بلبل زبونیه؟

گونه‌ام را نرم بوسید.

\_نه مثل اینکه واقعا دلت می‌خواد!



—چی رو؟

لبانم را در یک حرکت به کام کشید و عمیق و شدید بوسید...

سپس کمی سرش را عقب برد.

—اینکه زبونت و کوتاه کنم!

هر بار که می بوسیدم نفسم برایش می رفت...

هر بار برایم جدید بود... نو... تازه ...

هر بار بیش از دفعه ی قبل می خواستم...

این بوسیدن ها را ...

این رابطه را حتی با وجود اجباری و قراردادی بودنش...

و او را...

خود این مرد پر جذبه و خوشبو با کت و شلوار کلاسیک...

همین مردی که در خانه و در تنهاییمان به سکسی ترین جنس

مذکر جهان تبدیل می شد...



همین مردی که چند روز پیش بی تابانه و پرحرارت از من  
رابطه می خواست و وقتی پریود بودم را به خاطر آورد فقط  
خندید و لعنتی به حواس پرتش فرستاد...

و نفهمید که چطور در دل خودم را به خاطر از دست رفتن  
آن موقعیت تف و لعنت کردم...

موقعیتی که چند وقتی می شد در ذهنم می پروراندمش...  
در آغوشش بودن تا صبح...

لمس تن تبارش بی خجالت...

و شاید شنیدن یک دوستت دارم کوتاه و ساده که می توانست  
دنیا را گلستان کند...

\_ها؟ باز رفتی تو هیروت!

با صدایش از عالم خیالات خام دل کندم.

DONYAIEAMNOE  
\_هیچی چیزی نیست...



انگار به فکر فرو رود پرسید:

\_نکنه عاشق شدی؟!\_

نمی دانم چرا! ولی از دهانم پرید و گفتم:

\_فکر کنم دارم می شم...\_

باز چشم ریز کرد.

\_کی هست اون وقت، اون بخت برگشته؟\_

گوشه ی لب هایم به بالا متمایل شد.

\_اتفاقا اون که من بخوامش خوشبخت ترین مرد دنیاست،

شک نکن.

راست ایستاد و دستم را گرفت و از روی صندلی بلندم کرد.

\_بیا بریم اون ور، رو کاناپه بنشینیم، من کمر درد شدم که

انقدر با این قد و قامت خم شدم که بهت برسم.



ایش کشداری گفتم که توجهی نکرد و مرا دنبال خود تا  
کاناپه کشاند.

نشست و مرا نیز کنار خود نشاند.

بدون اینکه دستم را رها کند گفت:

\_خب حالا بگو ببینم کی هست؟

از این بازی جدید خوشم آمده بود!

دیدن حالت چهره‌اش که شبیه علامت سوال بود برایم لذت  
بخش بود.

ابروهایم را بالا انداختم.

\_نوچ... نمی‌گم.

\_چه مسخره! خب لااقل بگو من می‌شناسمش؟

باز ابرو بالا انداختم و نوچی کردم.

DONYAEMAMNOE



\_تو که تنها جایی نمی‌ری! کی یکی رو دیدی که من  
نمی‌شناسمش و تازه عاشقشم شدی؟!\_

چهره‌اش کاملاً پوکر بود!

دوست داشتم بغلش کنم و بگویم که «خره... خودت و  
می‌گم...!» اما خوشبختانه به موقع دست و زبانم را کنترل  
نمودم.

\_حالا دیگه...\_

رابطمون جدی که شد شاید نشونت دادمش!  
ابروه‌هایش کمی در هم رفت و اخم ریزی بر چهره‌اش نشست.  
\_بی‌خود!

گفتم تا وقتی با منی حق نداری با کس دیگه‌ای باشی!  
من آبرو دارم، پس فردا یه دیوٹی با اون بی‌ناموس ببینت من  
چی جواب بدم؟



بگم بی غیرتم؟!!

بگم عرضه نداشتم نامزدمو حفظ کنم؟!!

دلم ضعف می رفت برای غیرتی که از آن حرف می زد...

حتی فحش دادنش را هم دوست داشتم...

«داره چت می شه آنا؟ معلوم هست؟! داری با خودت و

زندکیت چی کار می کنی دخترهی احمق؟!!

عاشقی کردن؟! اونم الان؟! با مردی که تمام این رابطه و تو رو

فقط یه بازی می بینه؟»!

عقلم نهیب می زد ولی گوش قلبم بدهکار نبود...

\_هنوز که خبری نیست...

اخمش غلیظتر شد.

\_نه تو رو خدا بیاد و خبری ام باشه!



بین آنا برای بار آخر می‌گم، تا وقتی تو خونه‌ی منی، تو  
زندگی منی، تو خونواده‌ی منی و به عنوان نامزد من تو این  
شرکتی حق نداری با کسی وارد رابطه بشی!

\_باشه پس مجبورم بهش بگم فعلاً دست نگه داره!...

\_مگه می‌خواسته چی کار کنه؟

\_خواستگاری!

شانه بالا انداختم.

\_کاری که همه‌ی مردا برای به دست آوردن دختر مورد  
علاقشون انجام می‌دن!

چفتم شد و با پشت دست گونه‌ام نوازش کرد.

\_که اینطور!

حضرت داماد می‌دونن با من زندگی می‌کتی؟!

DONYAEMAMNOE



حدس زده بودم بخواهد طبق معمول این حرفها را پیش  
بکشد.

\_\_بله می‌دونه!

ابروهایش بالا پرید.

\_\_واقعاً؟ جدی می‌دونه؟!

خودم را بی‌خیال نشان دادم.

\_\_آره بابا، پس چی فکر کردی؟ من میام به کسی که دوستش

دارم دروغ می‌گم؟!

\_\_بینمش...

\_\_نوچ!

\_\_مسخره نشو آنا، عکسش و بده بینمش.

\_\_نه دیگه شرمنده اون سوپرایزه، ان‌شالله یه روز دعوتش

می‌کنم بیاد خونه بینیش.



دست زیر چانه‌ام گذاشت.

— یعنی انقدر روت بازه باهاش؟

لبخندم ناخودآگاه پررنگ شد.

— آره بابا... شوخی جنسی‌ام داریم حتی!

فشار انگشتانش روی چانه‌ام در حال افزایش بود...

— که اینطور... ببینم اینم می‌دونه شب و روز ور دل منی؟!

چانه‌ام را رها کرد و شصتش را با حرص روی لبانم کشید.

— می‌دونه من این لب رو صد دفعه بوسیدم و خواهم بوسید؟

می‌دونه اینا رو آنا؟

می‌دونی هر موقع دلم بخوادت باید فقط اطاعت کنی؟!

به گمانم دیوانه شده بودم!

حتی از این تهدیدها و حرف‌ها و رفتارهای کمی تا قسمتی

خشنش هم لذت می‌بردم...!



مات نگاه گر گرفته و خشمگینش لب زدم:

\_نه...

\_چی نه؟ نمی دونه؟

نمی دونه از اینکه می بوسمت لذت می بری؟

چشمانم درشت شد و او با نیشخندی ادامه داد:

\_چیه فکر کردی نمی فهمم وقتی می بوسمت می ری تو  
آسمونا؟

من این کاره‌م آنا... بار اول و دومم نیست...

توام اولین و دومین دختری نیستی که می بوسم!...

پس مطمئن باش که خوب می فهمم طرفم از چی خوشش

اومده از چی نه!

\_من... من...



سرش را جلو کشید و درست در یک سانتی صورتش طوری که  
نفس‌های داغش روی لب‌هایم پخش می‌شد گفت:

\_تو چی؟ ها؟ فکر نمی‌کردی فهمیده باشم؟

سامان معتمد و دست کم گرفتی؟ کم دختر از زیر دستم رد  
نشده که حالا لذت بردن دختر ناشی و بی‌تجربه‌ای مثل تو رو  
نفهمم....

اصلا نمی‌دانستم در آن موقعیت چه باید بگویم...

فقط دوست داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد!

\_البته این بی‌تجربه و بکر بودن برام جذابه...

از اینکه بلد نیستی باید چی کار کنی خوشم میاد...

بوسه‌ی آرامی بر لبان نیمه بازم کاشت و عقب کشید.

\_حالا هم اگر دروغ گفتم تا مثلاً غیرت و حسادت من و  
تحریک کنی که باید بگم تا قسمتی موفق شدم ولی با هالو

که طرف نیستی دختر جون!



وقتی آدم عاشق کسی باشه مگه می‌تونه از بوسیده شدن  
توسط یکی دیگه لذت ببره؟ هوم؟

و اگر هم راست گفتی که بهش بگو برات دست به دعا برداره  
تا بلکه خدا بزنه پس کله.م و بذارم از زیر دستم سالم بیرون  
بری...

\_سامان...

پا روی پا انداخت و با جدیت و خشکی‌ای که در صدایش آزارم  
می‌داد پاسخم را داد:  
\_هوم؟

\_اگه راست گفته باشم چی می‌شه؟  
صورتش را به سمتم چرخاند و بدون ذره‌ای شوخی گفت:

\_مطمئن باش نمی‌ذارم سرم کلاه بره...  
پول و قرض و خرجت و من بدم بعد یکی دیگه لذت افتتاحیه  
رو ببره؟ !



کمی به سمتم خم شد.

—رو پیشونیم چیزی نوشته؟ مثلاً کلمه‌ای مثل گاگول یا اوسکول؟!

پشت گوش‌هایش را لمس کرد.

—یا شایدم فکر کردی من پشت گوشام مخملیه؟!

بیا امتحان کن عزیزم، مخملی نیست!

تند شده بود...

بد اخلاق شده بود...

و من خودم را بابتش سرزنش می‌کردم...

—چرا چیزی نمی‌گی؟ دفاع کن لااقل از خودت...

یا مثل اغلب مواقع که در حال قورت دادن منی، باز شروع کن

به بلبل زبونی!

پشیمان از حرفی که زده بودم، اندکی به طرفش خزیدم.



—بگم الکی گفتم چی؟

رو به من کرد.

—در اصل ماجرا تفاوتی نداره !

—ی... یعنی...؟؟؟

—آره یعنی!

هراس بر جانم سایه افکند.

—ولی... ولی این توی قرارمون نبود....

—منم از اول گفتم که اون قرارداد ذره‌ای برام مهم نیست!

اینجا قانون منم!

—داری اذیتم می‌کنی من می‌دونم.

گره ابروانش کورتر شد.

—مگه من با تو شوخی دارم الان؟

شده بودم مصداق بارز خودم کردم که لعنت بر خودم باد!



برای اینکه بحث بیش از این باز نشود از کنارش برخاسم..  
داشتم به سمت میزم میرفتم که صدایش میخکوبم کرد..  
\_یادت باشه وقتی چیزی ازت میخوام فوری بگی چشم...  
پشت میزم نشستم و صدای او در سرم اگو می شد..  
او هم آمد درست رو به رویم به میز تکیه زد.

\_چه تضمینی هست که بعد از این درخواست تمکین نکنی؟  
دست به جیب یک ابرویش بالا پرید و تکیه اش را از میز گرفت..  
\_هیچ تضمینی نیست!

ترسیده آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

\_یعنی چی؟! من... من نمی تونم... خودتم می دونی!...

چند قدم جلو آمد و درست مقابلم ایستاد.



—وقتی قبول کردی نقش دوست دخترم و بازی کنی یعنی فکر همه جاش و کردی.

توی صورتم خم شد.

—پس یعنی تمکین هم می‌تونی بکنی.

—نکنه یادت رفته من دخترم؟!!

—چند برابر چیزی که حقته دارم پول می‌دم بهت، فکر می‌کنم این یه مورد و به من بدهکاری.

—ولی این جزو قراردادمون نبود!

—قرارداد و من تعیین می‌کنم!

از جا برخواستم و گفتم:

—منم مجبور به پذیرشش نیستم.

نیش خندی زد و با کنایه زمزمه کرد:

—نگو که بدهی برادرت و فراموش کردی لیدی آنا!



و این حرفش پتکی شد بر سرم...

نگاهش را به من و چشمان خشمگینم دوخت.

\_من تو رو خریدمت آناهیتا مشفق... صاحب منم...

برخاست به سمتم قدم برداشت.

فکم را مُحکم روی هم می فشارم تا چانه ام نلرزد:

\_چی میخوای ازم...؟

نزدیک شد و نگاه خُمارش گویای وخیم بودن اوضاع است...

\_می خوام قرضت و پس بدی بیبی... تواناییش و داری؟

خواستم عقب بروم اما پُشتم به دیوار لعنتی برخورد کرد:

\_گفتی فقط نقش معشوقه ت و بازی کنم... قول دادی...

با ریموت کنترل روی میز در را قفل کرد و دُکمه های

پیراهنش را باز کرده و بالاتنه ی شش تکه اش بیشتر از آنکه



ترس در دلم القا کند، تکه گوشت لرزان درون سینه‌ام را به  
تپش‌های تند و می‌دارد:

— رو قولم هستم... این کارو می‌کنی... منم بقیه بدهی رو  
پرداخت می‌کنم...

نَفَس داغش روی صورتم فرود آمد...

دست کنار سرم ستون کرد و رو به من خَم شد.

با نگاهی که روی لب‌ها و یقه‌ام تاب می‌خورد گفت:

— چطوره آموزشت و همین الان شروع کنیم...؟ ها؟ آخه زیادی  
تازه کاری سویی...؟

برای شروع با یه بوسه ی خشن چطوری...؟ هوم؟

بقیه‌شو می‌ذاریم برای زمانی که برگردیم خونه و توی تخت  
من با لباس خواب آماده باشی!...

چشمان گرد شده‌ام به نگاه مخمورش گره خورده بود...



آب دهانم را پر استرس قورت دادم و زیر لب زمزمه کردم.  
\_لطفا سامان...

\_جون نازنینم..؟ چیه؟

ترسیدی؟ من ترس دارم؟  
سرش را جلوتر کشید.

\_نترس بیب...

الان فقط می‌خوام ببوسمت...

گفت و منتظر نماند تا عکس‌العمل مرا ببیند...

در یک حرکت ناگهانی لب‌هایم را به دندان گرفت...

به خانه آمده بودیم و من حتی با گذشت چند ساعت هم هنوز  
لبانم گز گز می‌کرد!

رو به روی آینه‌ی اتاقم ایستاده و نگاهم بر رد کم‌رنگ  
کبودی‌های روی لب زیرینم بود.



-اهل ريسک هستی؟

از آيينه ديدمش که مثل هميشه با بالاتنه‌ای لخت پشت سرم ايستاده بود.

ابرو در هم کشيدم و پرسيدم:

-چطور؟

-ميخوام بهت يه شانس بدم.

سپس خيره در نگاه کنجکاوم ادامه داد:

-امشب و تحريکم کن! اگر موفق شدي، باقي بدهی داداشتو فردا می‌دم!

ذهنم در حال کنکاش مبلغ هنگفت مابقی بدهی آرمان بود و قلبم در حال ترک خوردن از پيشنهاده بی‌شرمانه‌اش.

-اگه به دروغ گفتي تحريک نشدم چی؟

خودش را روی تخت پرت کرد و پوزخندی زد.



کاملاً به تاج تخت تکیه داد.

دست‌هایش را دو طرف بدنش گذاشت و همانطور که به چشم‌هایم خیره بود، اشاره‌ای به پایین تنه‌اش کرد و گفت:

-نیازی به گفتن من نیست! تحریک بشه خودش می‌گه!

چشم‌هایم از میزان وقاحتش گرد شدند و ضربان قلبم شدت گرفت.

نفسی گرفتم تا به خودم مسلط بشوم.

یک شب تحریک شدنش می‌ارزید به اینکه زودتر بدهی آرمان را بپردازم و آزاد شود.

در حالی که خیره به چهره‌ی خنثی‌اش نگاه می‌کردم، یک به یک دکمه‌های پیراهن طرح مردانه‌ام را باز کردم و در حالی که به کمرم پیچ و تاب می‌دادم، از تنم خارج کردم.

متوجه شدم که مقصد نگاهش به بالا تنه‌ام است و از قصد به جلو خم شدم تا نمای واضح‌تری را ببیند.



زیر چشمی نگاهش کردم و به آرامی ایستادم و دکمه‌ی شلوار  
لی‌ام را باز کردم.

نگاهش به ست قرمز رنگم بود و من نگاهم به آثار اندک  
تحریک شدنش!

نامحسوس و با امیدواری لبخند زدم.

با عشوه به سمت تخت رفتم و با فاصله کمی روی تنش خیمه  
زدم.

لب پایینی‌ام را گاز گرفتم و زبانم را از زیر گوش تا گردنش  
کشیدم.

دستم را نوازش‌وار به سیکس‌پک هایش کشیدم و همین که  
خواستم پایین تر بروم جایش را با من عوض کرد.

با نفس نفس سرش را نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:

نه مثل اینکه زیاد مبتدی نیستی...



با ناز خندیدم و گفتم:

\_ناز و عشوه جزو صفات ذاتی هر دختریه... همه بلدن...

\_نه عزیزم...

سرش را در گودی گردنم فرو برد.

\_همه بلد نیستن...

ناز آوردن بعضیا عشوه خرکیه...

بوسه‌ی خیس و تباداری روی رگ گردنم زد...

\_ولی تو در عین بکر و ناب بودن، ناز داری...

سرش را برداشت و چهره به چهره شدیم.

\_همه رفتارات ناز داره انگار...

لب‌هایم را کمی به سمت پایین متمایل کردم.

\_من؟

\_اوهوم...



بیا، نمونه‌ش همین الان؛ این قیافه رو هر کی ببینه و چیزیش  
نشه باید به مردونگیش شک کرد!

با خجالت لب زیرینم را گاز گرفتم.

\_سامان...

انگشت شصتش را آرام روی لبم کشید.

\_جون سامان عروسک؟!

دست خودم نبود که باز لبم را به دندان گرفتم.

\_نگو بهم اینجوری...

\_چرا عروسکم؟

با حالتی زار نالیدم:

\_سامان...

\_سامان قربونت بره... جون؟

\_اینجوری باهام حرف نزن...



سرش جلوتر آمد و لبانش بر لبهای تبارم مهر زد.

پس از بوسه‌ای نرم و دلبرانه که می‌توانستم حتی اندکی  
عاشقانه بخوانمش، عقب رفت و نگاه خمارش را به چشمان  
نیمه باز من دوخت...

— چطوری حرف نزّم؟

— همین طوری دیگه...

— بگو، تا نگی که نمی‌فهمم...

با خجالت و شرم لب زدم:

— همین طوری.... دلبرونه... عاشقونه...

لبخند جذاب و دلربایش را می‌توانستم زیباترین منظره‌ی  
خلقت نام ببرم...

— یعنی اینجوری که حرف می‌زنم خوش می‌آید؟

می‌دانستم که قطعاً صورتم به سرخی گراییده...



\_کدوم دختری رو می‌شناسی از اینکه یه مرد باهاش اینجوری  
حرف بزنه خوشش نیاد؟!

\_پس چرا می‌گی این مدلی باهات حرف نزنم؟  
\_آخه...

\_آخه نداره دیگه...

در لحظه زندگی کن آنا!

تو این لحظه می‌تونیم از هم لذت ببریم...

تو این لحظه می‌تونی از شنیدن این جمله‌ها حالت خوب بشه!  
چرا داری دریغش می‌کنی از خودت؟  
حرف‌هایش داشت قلقلکم می‌داد...

\_بعدش چی؟ اگه بعدش وابستگی به وجود او مد چی؟ اگه....

اگه عاشق شدم چی؟

دستش را نوازش وار روی گردنم کشید...



\_واسه بعدش بعدا فکر کن ...

سپس همان طور که نگاه خمارش به بالاتنه‌ی برهنه‌ام بود،  
دستش روی تنم پیشروی کرد و از لباس زیرم رد شد..

\_نکن سامان ...

فشاری به سینه‌ام وارد کرد...

\_چی نکنم عروسک؟

صدایم در گلو خفه شده بود انگار...

\_دستت... دستت و بردار...

بی توجه به خواهشم به کارش ادامه داد و من لذتی دور از  
انتظار را تجربه می کردم...

\_تموم شده پریودت؟

\_هوم؟

DONYAIEAMNOE

\_می گم پریودت تموم شده؟



\_\_واسه چی؟

\_\_سوال که می کنم جواب بده عزیزم... سوال نپرس...

آن لحظه رامترین و بی زبان ترین موجود روی زمین بودم!

\_\_آره... سیکل من کمه... سه چهار روزه...

لبهایم را نرم بوسید.

\_\_خوبه پس...

کنجکاو پرسیدم:

\_\_واسه چی؟

\_\_واسه اینکه بتونم تو رو با دنیای جدیدی آشنا کنم عزیزم!

متوجه منظورش نشدم.

\_\_ها؟

\_\_نمی خوای از زندگیت لذت ببری؟

\_\_می خوام... کیه که نخواد؟!



— پس بذار من کارم و بکنم!

— چی کار؟

— بذار با دنیای جدیدی و بهتری رو به روت کنم آنا!

هنوزم نمی‌فهمم اون بکارت کوفتیت و نگه داشتی برای کی؟!  
خون در رگ‌هایم منجمد شد...

— سا... سامان...

— جون سامان... راست می‌گم دیگه؛ مثلاً برای کی نگهش  
داشتی؟

حیا و شرم زبانم را بسته بود...

— خب بگو دیگه!

با خجالت پاسخ دادم:

— همسر آینده‌م!...

دستش را از لباس زیرم بیرون آورد و موهایم را نوازش کرد.



\_آنا یادت رفته شب اولی که به این خونه پا گذاشتی رو؟

از یادآوری اش هم خنده ام می گرفت هم گریه...

هم حس شادمانی داشتم از آشنایی با سامان و هم حس حقارت از رفتار آن شبش و علت آمدنم به این خانه!

\_منظورت چیه؟

\_منظورم واضحه! اومده بودی که بکارتت. و به من بفروشی...  
در ازای پول... اونم مبلغ خیلی کمی... چیزی که اصلا قابل  
قیاس با حجم بدهی برادرت که دارم صافشون می کنم نیست!  
افکار مختلفی به یکباره بر ذهنم هجوم آوردند.

تنها چیزی که می توانستم از حرف هایش نتیجه گیری کنم،  
این بود که داشت کاملاً مستقیم به چیزی که می خواست  
اشاره می کرد!

رابطه ی جنسی!...!



هر چه دو دو تا چهارتا می کردم باز برمی گشتم سر خانه‌ی  
اول!

اینکه او حق دارد!

فقط نمی فهمیدم مغزم چطور این محاسبات را انجام می دهد  
که هر بار به یک نتیجه‌ی واحد می رسد!

اینکه مطالبه‌ی سامان بر حق است!

خودم را که نمی توانستم گول بزنم؛ من هم زیاد بدم نمی آمد!

البته بهتر است بگویم حتی خوش خوشانم هم می شد!

آخر کدام دختری روی زمین وجود دارد که نخواهد به دست  
مرد مورد علاقه اش دنیای دخترانگی را بدرود بگوید؟!  
\_باشه...

برق پیروزی و شهوت در چشمانش درخشیدن گرفت.  
\_چی باشه؟



با اینکه این رابطه را می خواستم اما لبخندم محزون بود.  
\_مگه نمی خوای چیزی رو که بابتش هزینه کردی رو به دست  
بیاری؟ خب باشه دیگه قبول کردم...

با ذوق لبم را بوسید و بدون اینکه اندکی جدا شود گفت:  
\_می دونستم دختر عاقلی هستی... البته این به نفع هر دومونه،  
بالاخره طعم یه لذت واقعی رو می چشی!  
گونه ام را نرم بوسه زد.

\_البته بار اول شاید به یه کمی درد همراه باشه... ولی مطمئن  
باش بعدش فقط لذته و حس سرخوشی.  
برخاست مشغول درآوردن شلوارش شد.  
\_بار چندمته سامان؟

\_چی بار چندممه؟ سکس؟  
هنوز هم به این مدل بی پروا بودنش عادت نکرده بودم.



گر گرفتگی را در گونه‌هایم شدیداً احساس می‌کردم.

\_\_نه...

\_\_پس چی؟

ملحفه را رویم کشیدم.

\_\_بار چندمه که با یه دختر این کارو می‌کنی؟

دستش که به کش لباس زیرش رفت چشمانم ناخودآگاه بسته شد و صدای قهقهه‌ی او فضای اتاق را پر کرد.

\_\_وای من عاشق این خجالتاتم آنا!

البته عیبی نداره کم کم عادی می‌شه برات عزیزم.

به همان حالت خوابیده ملحفه را روی سرم کشیدم.

\_\_وای اصلاً پشیمون شدم سامان...

ملحفه را از روی صورتم کنار زد و روی چشمان بسته‌ام را بوسه زد.



\_منم بار اولمه آنا...

تا حالا با هیچ دختری نبودم...

تا حالا اولین بار هیچ کس نبودم...

این من و بیشتر هیجان زده می کنه...

این خجالت کشیدنات... رو گرفتنت... چشم بستنت... اینا

بیشتر آتیشم و تند می کنه...

حداقل دلم آرام شد که از این لحاظ می توانستم به خودم  
دلداری دهم که او هم اولین بار است چنین چیزی را تجربه  
می کند.

ملحفه را کامل از رویم کنار زد و لب روی لبم گذاشت..

آن شب تا خود طلوع آفتاب جای جای تنم را با بوسه هایش  
غسل داد و با نوازش دستان گرمش روح و جانم را طواف  
کرد...

و من با زمزمه های عاشقانه اش به رقص درمی آمدم...



قلبم بیش از پیش به حسی که چندی می‌شد در وجودم جوانه زده بود بال و پر می‌داد و مطمئنم می‌کرد که این علاقه حقیقی‌ترین چیز است که نسبت به سامان دارم...

در میان لحظاتی که برای من عاشقانه بود و برای او نمی‌دانم چه حکمی داشت... از خدا خواستم که زین عشق جدایم نکند...

همین...

صبح با نوازش دستی که روی موها و گونه‌هایم سر می‌خورد پلک باز کردم.

پاشو صبحونه بخور ضعف می‌کنی عزیزم.

دیدن آن چشمان مهربان و شنیدن آن لحن دلربا تنها چیزی بود که در آن هنگام از خدا می‌خواستم.

تا پیش از خواب استرس این را داشتم که صبح وه عکس‌العملی از او خواهم دید!...



آیا همینطور مهربان و دلبر می ماند یا نه، قرار است این رفتار  
منحصر شود به اوقاتی که نیازهایش سر بر می آورند...؟!

و حالا تا حدودی خیالم راحت شده بود که قرار نیست حس  
دستمال کاغذی مچاله شده را داشته باشم!

\_چرا ماتت برده؟ به چی فکر می کنی؟

لبخند بر لبم جاری گشت..

\_هیچی...

\_درد نداری؟

\_نه.

\_راستش و بگو ها!

\_راستش و می گم.

\_صبحونه آوردم بخوری.

بلندشو.

DONYAEMAMNOE



بی‌حواس نیم خیز شدم که ملحفه از روی بالاتنه‌ام سر خورد!  
دستپاچه گرفتم و تا زیر گردنم بالا کشیدمش.

خنده‌اش هم حالا برایم شیرین‌تر شده بود.

یه جوری خودتو قایم می‌کنی انگار نه انگار که دیشب تا  
خود صبح من همه جاتو انداز ورنداز کردم!

موهایم را پشت گوش زدم و با یک دستم ملحفه را محکم نگه  
داشتم.

وای سامان تو رو خدا...

کامل خود را جلو کشید و دستش را روی شانه‌ی برهنه‌ام نهاد.  
آرام آرام پایین‌تر آمد و تا زیر ملحفه نفوذ کرد.

من و تو دیگه چیز پنهونی از هم نداریم آنا...

تپش‌های قلبم ریتم تندتری به خود گرفت و گرمای دستش  
انگار روحم را نیز نوازش می‌داد.



جلوتر خزید و پشت سرم قرار گرفت، پاهایش را دو طرفم دراز کرد طوری که کاملاً در آغوشش بودم.

کمی خودم را کج کردم تا بتوانم چهره‌اش را ببینم.

—راحتی؟

—تو بغل تو آره...

—ای جون، کاش همیشه همینطور بمونی آنا.

—چطور؟

—مثلاً خجالت کشیدنات و بذاری کنار... واسم حرفای قشنگ

بزنی... اینجوری بیشتر خوشم میاد!

ناگهان ترس در دلم لانه گزید.

—حالا بعدش چی می‌شه سامان؟

—بعد چی؟

—بعد از اینکه دختر عمه‌ت و پروندیم... بعدش چی می‌شه؟



\_هیچی دیگه...

نوک بینی‌ام را کشید.

\_میری پی زندگیت، منم می‌رم رد کارم...

نمی‌دانم چرا بغض بر گلویم چنگ انداخت و چشمانم لبریز شدند از اشک‌هایی که سعی داشتم نریزند...

\_چی شد؟ چرا چشمت پر اشک شد؟

وای آنا نگو که...

ادامه‌ی حرفش را خورد! ولی من با صدایی از قعر چاه بیرون آمده گفتم:

\_سامان حالا من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ...

کجا برم بعدش ها؟ پیش کی برم؟ هیچ فکر من و کردی؟ تو دیشب فقط دخترانگی من و نگرفتی، آینده‌م هم ازم گرفتی...

DONYAEMAMNOE



لبخندی عصبی زد و با دست اشک‌هایم را بی‌محابا بر گونه‌ام  
روان گشته بودند پاک کرد.

\_هزینه‌ی ترمیمت و می‌دم نگران نباش.

وقتی قراردادامون تموم شد، یه دکتر خوب پیدا می‌کنم  
می‌برمت ترمیم.

مطمئن باش هیچ‌کس متوجه نمی‌شه!

با این حرفش به قلبم نیشتری فرو کرد که مطمئن بودم از  
جای زخمش خون می‌چکد...

اما نتوانستم حرف دیگری بزنم...

چه می‌توانستم بگویم به مردی که همه چیز را با معیار آن  
قرارداد کوفتی می‌سنجید؟!

لیوان شیر را نزدیک دهانم گرفت.

\_بیا یه ذره شیر عسل بخور.



امروز مثلاً باید استراحت کنی‌ها... بعد نشستی عین دخترای  
بد نق نقو بی خودی گریه می‌کنی!

در جوابش سکوت کردم و جرعه‌ای شیر نوشیدم و بغض  
لعنتی‌ام را همراه با آن فرو دادم...

لیوان شیر را در سینی گذاشت و قاشقی از کاجی خوش رنگ  
و بویی که در ظرف بود برداشت و در دهانم گذاشت.

از شیرینی و طعم خوبش کمی حالم بهتر شد.

بینی‌ام را بالا کشیدم و فکر وحشتناکی که در سرم بود را بر  
زبان آوردم.

\_کاجی رو کی آورده؟! نکنه....

\_نکنه چی؟

چشمانش می‌خندید...

\_مامانم؟ آره دیگه زنگ زدم بهش گفتم دیشب چه اتفاقی

افتاده اونم گفت میاد برات کاجی می‌پزه.



\_هعی... خاک به سرم... چرا گفתי بهشون؟ خدایا آبرو حیثیت ندارم من!

خنده‌اش را شدید شد، فهمیدم باز سرکارم گذاشته!

\_خدا خفت کنه که انقدر من و حرص می‌دی.

لبانم را نرم بوسید و چشمانش را مظلوم کرد.

\_دلت میاد؟

دلم که... قطعا نمی‌آمد!

ولی زخم حرف‌هایش آنقدر تازه بود که بتوانم تا مدتی آن حس دوست داشتن را وادار به سکوت کنم.

\_آره که دلم میاد.

\_قربون اخمات بابا...

گفت و لبخند زنان قاشق دیگری به دهانم گذاشت.



پس از صرف صبحانه‌ای که او میان خنده و شوخی و بوسه‌های  
گاه و بی‌گاه به خوردم داد، برخاستم و ملحفه را دورم پیچاندم.

\_کجا پا می‌شی با این حالت؟

\_حالم خوبه.

می‌خوام برم حموم.

\_مطمئنی درد نداری؟

\_آره... درد ندارم...

\_بیام باهات حموم، یهو فشارت نیفته سرت گیج بره!

\_نه نمی‌خواد، گفتم که حالم خوبه!

\_رنگ و روت زیاد رو به راه نیستا!

\_خوبم سامان... برم حموم سر حال می‌شم.

و در دل گفتم که کاش آنقدر که نگران حال جسمی‌ام بودی،  
حال و روز روحی‌ام نیز برایت مهم بود...



زیر دوش آب گرم ایستادم و اجازه دادم تمام افکار منفی و انرژی‌های بد همراه با آب روان از تنم شسته روند...

«من دختر قوی‌ای هستم... کاری می‌کنم سامان خودش با زبون خودش بهم ابراز علاقه کنه!

باید بتونم... باید بتونم که به خودم علاقمندش کنم.

حالا که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم باید همه‌ی تلاشم و بکنم...

من می‌تونم...

به دست میارم سامان معتمد..

جوری که خودتم نفهمی چطور شد که عاشقم شدی»!..

از حمام که بیرون آمدم سبک شده بودم...

آنقدر پر انرژی و شاداب بودم که حس می‌کردم قلب سامان که هیچ؛ قابلیت فتح دنیا را دارم!...



کشوی لباس‌هایم را بیرون کشیدم و در جهت تصمیمی که گرفته بودم، از میانشان یک تاپ و شلوارک مشکی که رویشان طرح قلب‌های قرمز و صورتی ریز داشت انتخاب کردم.

پس از پوشیدن لباس، موهایم را همانطور خیس به دورم رها کردم و با زدن یک رژ قرمز اتاق را ترک نمودم. در حال اثری از او نبود.

به آشپزخانه رفتم و دیدمش که کنار مخلوط کن ایستاده و مشغول ریختن چیزهایی در آن است.

روی کابینت هم پر بود از مواد مختلف: موز، شیر، خامه، کنجد، خرما، گردو، پسته، عسل...

که در همان نگاه اول یک معجون خوشمزه و بمب انرژی را در ذهن تداعی می‌کردند.

نمی‌دانستم چه کنم!



با یک شلوارک ایستاده بود و من از دیدن حرکت عضلات  
پشت و بازویش دلم ضعف می‌رفت.

بدجور دلم هوای آغوشش را داشت و از طرفی خجالت و شرم  
مانعم می‌شد!

با یک دو دو تا کردن ساده و به یاد آوردن شرایط شب  
گذشته‌مان، بر آن شدم تا شرم و حیایی که پس از دیشب  
دیگر برای ما معنایی نداشت را کنار بگذارم.

نفسی گرفتم و گام‌هایم را آهسته به سمتش برداشتم.

پشت سرش ایستادم و دستانم را دور شکمش حلقه کردم.

لمس سیکس پک‌هایش دلم را قلقلک می‌داد و زبانم  
ناخودآگاه چرخید.

—چی کار می‌کنی عزیزم؟

از عزیزم انتهای جمله‌ام حتی خودم نیز غافلگیر شدم!

—خودتی آنا؟



سرم را روی پشتش گذاشتم و لبخند مهمان لب‌هایم شد.  
\_آره عزیزم...

لحنش کاملاً متعجب بود.

\_جونم؟! با منی الان؟ خوابم یا بیدار؟!!

با شیطنت خودم را به او چسباندم و بوسه‌ی کوتاهی بر  
عضلاتش نشاندم.

\_اوهوم... کی غیر از تو و من اینجاست؟!!

\_مطمئن باشم اگر برگردم خودتو می‌بینم؟ دوربین مخفی  
نباشه؟!!

ریز خندیدم.

\_برگرد مطمئن شو خب!

میان دستانم چرخید و نگاه خندانش را بهم دوخت.



\_جونم به این منظره... چه خانم زیبایی... چه لباسای  
قشنگی...

اصلا امروز چقدر داره خوش می‌گذره!

\_از این به بعد قراره همیشه خوش بگذره عزیزم.

\_اوف اصلا می‌کی عزیزم این تنم مور مور می‌شه‌ها...

از بس هیچ‌وقت بهم نگفتی عزیزم که الان با هر یک بار که  
می‌گی این کلمه رو حس موفقیت در مسابقات المپیک بهم  
دست می‌ده لامصب!

و لب‌های خودش شل شد.

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

\_از این به بعد زیاد بهت می‌گم، خوبه؟

دستانش را چون پیچکی به دورم تاب خوردند.

\_آره که خوبه نفسم، بر منکرش لعنت.



قند در دلم آب می‌شد و او چه بی‌محابا بر دلبری‌هایش  
می‌افزود.

مرا کمی از خودش فاصله داد و صورتم را میان دستانش قاب  
گرفت.

\_\_چه خوشگل‌تر شدی!

گونه‌هایم داغ شدند و او لبانم را بوسید.

\_\_خجالت می‌کشی خوردنی‌تر می‌شی.

سپس پشت به من کرد و در حال انداختن موزها در مخلوط  
کن گفت:

\_\_تا من این معجون و آماده می‌کنم برو بنشین، سر پا و اینستا،  
زیاد برات خوب نیست.

\_\_دوست دارم کنارت وایستم خب!

ضربه‌ای به نوک بینی‌ام زد.



\_شیطونی نکن، برو.

یه امروز و تخس نباش.

مطیعانه رفتم و روی صندلی نشستم.

مخلوط کن را روشن کرد و پس از چند دقیقه‌ای که مطمئن شد که همه‌ی مواد خوب هم زده شده خاموشش کرد.

\_دیرت نشه.

\_جایی نمی‌خوام برم.

لیوان‌های بزرگی را پر کرد و روی میز گذاشت و کنارم نشست.

\_بخور.

\_مگه شرکت نمی‌ری؟

\_نه، تو رو کجا ول کنم برم خانمم؟

از خانمم گفتنش دلم غنچ رفت و لبخندم پررنگ شد.

\_من می‌خوابم دیگه، تو برو به کارات برس.



هرچند که درد ندارم، می‌تونم پیام سرکار.

لیوان را برداشت و به دستم داد.

—چرت نگو آنا.

همین یه کار مونده که فردای شب زفافت پاشی بری سرکار!

جرعه‌ای از آن مایع غلیظ نوشیدم و طعم شیرینش جان دوباره بهم بخشید.

—خب حالم خوبه! چیزیم نیست که!

—من نمی‌فهمم پس اینا که می‌گن فرداش زیر دلشون درد

می‌کنه و کمر دردن و فلانن کی‌ان؟!!

خنده‌ام گرفته بود از لحن حرف زدنش.

—من چه بدونم؟!!

خب هرکسی یه جوړه دیگه، من درد ندارم.

چی کار کنم الان؟ می‌خوای بی‌خودی آه و ناله راه بندازم؟



محتویات لیوانش را تا انتها سر کشید و لیوان را روی میز گذاشت.

صندای اش را به من چسباند و خودش را جلو کشید.

\_آه و ناله رو که دیشب تو تخت می کردی عزیزم...

تا این حرف از دهانش بیرون آمد، دوباره صحنه‌های پر تب و تاب دیشب جلوی چشمم ظاهر شدند و گرمایی عجیب در جانم نفوذ کرد.

\_ای جونم... باز خجالت کشیدی خوشگلم؟

اینجوری خجالت که می کشی من بیشتر حریصت می شم...  
بیشتر می خوامت...

ناگهانی از روی صندلی برخاست.

\_برم یه زنگ بزنم ب مامانم.

هول شده بلند شدم و پشت سرش راه افتادم.



\_کجا؟ چرا به مامانت؟!

به پذیرایی رفت و تلفن را از روی میز عسلی کنار مبل‌ها برداشت.

\_زنگ بزنم ازش بپرسم، بعد از شب زفافم می‌شه رابطه داشت یا نه؟

با چشمانی گرد شده فوراً تلفن را از دستش چنگ زدم.

\_یده من بینم! همین یه کار مونده!

\_خب می‌خوام بدونم برات بده یا نه.

\_لازم نکرده تو به فکر من باشی!

\_حالا بیا و خوبی کن!

\_مرا به خیر تو امید نیست، شرمرسان!...

دستش دور کمرم پیچید و مرا به خودش کوباند.

\_شر نرسونم؟



به چشمانم خیره شد و دست دیگرش روی سینه‌ام چنگ شد.

\_من خود شرم آنا!

خود کلمه‌ی شر!

دیگه راه فراری هم از این شر نداری!

لب‌های نیمه باز را بوسید و زیر گردنم عمیق نفس کشید.

\_دیگه تا اطلاع ثانوی مال منی...

این شر اما از عروسکش خوشش میاد...

بد جورم خوشش میاد...

مال او بودن چیزی بود که تمام آرزوهایم را می‌خواستم بر آن

مبنا بچینم اما قسمت دوم حرف‌هایش....

اینکه مرا عروسکش می‌خواند.... اذیتم می‌کرد....

عروسک بودن را دوست نداشتم...



بالاخره هر کسی یک روز از عروسکش خسته می شود! و من  
این را نمی خواستم...

می خواستم همیشگی باشم...

ابدی...

آخر هفته هم که از راه رسید، سامان برخلاف تمام اصرارهای  
من و مادرش به مهمانی خوش آمدگویی دختر عمه اش رفت!  
هوز هم معتقد بود که اگر بار اول ما را با هم ببیند تاثیرش  
خیلی بیشتر است....

من هم از نرفتنش خوشحال بودم.

چرا که دلهره ی این را داشتم که آیا در آن مهمانی کوفتی چه  
کسانی حضور دارند و اینکه نکند سامان شیطننت کند!

از آن شب به بعد دیگر اجازه نداده بود در اتاق خودم بخوابم!  
با خنده گفته بود «جای زن تو بغل شوهرشه!» و من چه  
سرخوشانه خندیده بودم و از ته دل الهی آمین گفته بودم.



دو هفته‌ای می‌گذشت و حالا ما طبق صحبت‌هایی که با هم داشتیم، دخترعمه‌ی او را به خانه دعوت کردیم، یعنی سامان دعوت کرد و او هم با خوشحالی پذیرفته بود.

از صبح که بیدار شده بودیم در حال مرتب کردن خانه و تهیه‌ی تدارکات بودیم.

برای شام به اصرار و خواهش سامان خودم آشپزی کردم. چلو گوشت و قرمه سبزی به همراه دیگر مخلفات از جمله سالاد و ژله و...

لباس ست با هم خریده بودیم؛ من یک پیراهن حلقه آستین کوتاه به رنگ یشمی و سامان هم پیراهنی به همین رنگ با یک شلوار جین مشکی.

آرایش ملایمی کردم و موهایم را بابلیس شده دورم رها کردم. حلقه‌هایش را با دست منظم نمودم و گل سری که همرنگ لباسم خریده بودم را روی موهایم نشاندم.



\_آماده شدی؟ الاناست که برسه‌ها، خیلی آن تایمه.

چشم خودم در آینه گرفتم و به او نگریستم که در چارچوب  
در ایستاده بود.

\_آره حاضرم.

تکیه‌اش را از در گرفت و جلو آمد.

حلقه‌ی مویی که روی صورتم تاب می‌خورد را کنار زد.

\_چقدر خوشگل تر می‌شی تو با آرایش.

\_مرسی عزیزم.

این عزیزم گفتن‌ها دیگر جزوی از تکه کلام‌هایم شده بود.

لبخندی بر لبش نقش بست.

\_امشب با این لباس و این آرایش خیلی دیگه دلبر شدی...

شب آماده باش که دیگه کارت دارم!

نالیدم و مثل دختر بچه‌ها پا بر زمین کوفتم.



\_نه ديگه سامان...

همين ديشب بود كه...

ميان حرفم آمد.

\_خب باشه؛ پریشبشم بود، شب قبل ترشم بود، چه ربطی  
داره؟

\_من خسته ام خب امشب، می خوام بخوابم.

\_عیبی نداره عشقم، خستگی تو خودم در می کنم.

هنوز این هنرم رو نکردم.

با تعجب گفتم:

\_كدوم هنر؟

\_ماساژ! جوری ماساژت می دم كه خستگی از يادت بره.

لبخندی موزی مهمان لبانم شد.

\_من ماساژ دوست ندارم؛ فقط خواب!



بوسه‌ی آرامی بر گونه‌ام زد.

\_\_بین، بالا بری پایین بیای امشب من نمی‌ذارم بخوابی.

حالا ماساژ نه؟ خب آب می‌ریزم روت خوابت بپره خوبه؟

مشتی به سیک پک‌های سفتش زدم.

\_\_خیلی بی‌شعوری سامان!

\_\_می‌دونم قشنگم، نگفته هم پیدااست!

و از این جوابش گاردم شکست و به خنده افتادم.

صدای زنگ آیفون خنده‌هایمان را کوتاه کرد.

\_\_بدو برو که اومد.

\_\_بیا دیگه توام.

گفت و دستم را گرفت و همراه خود کشید.

از آیفون تصویری چیز زیادی معلوم نبود پس تصمیم گرفتم

قضاوت را بگذارم برای وقتی که از نزدیک دیدمش.



سامان در را که باز کرد دست دور کمرم انداخت.

\_آنا امروز هرچی بلدی رو کن دیگه، این گوی و این میدان.

چشمکی حواله‌اش کردم و خودم را به او چسباندم.

\_خیالت تخت سامی جون.

چند لحظه بعد آسانسور به طبقه‌ی ما رسید و ایستاد.

سپس دختری فوق‌العاده ساده با چهره‌ای بدون آرایش و رنگ  
پریده از آن بیرون آمد.

با چشمانی گرد شده به او می‌نگریستم و با تعجب زمزمه  
کردم.

\_همینه؟

\_آره....

چشمش که به ما افتاد لبخندی به پهنای صورتش زد و جلو  
آمد.



دست دراز کرد و من نیز با او دست دادم.

\_سلام عزیزم، خوبی؟

و سامان را اندکی در آغوش گرفت و روی هوا بوسید.

از برخوردش سخت شگفت‌زده بودم ولی خودم را بی‌خیال و طبیعی نشان دادم.

\_بفرمایید تو گلم، خیلی خوش اومدین.

\_مرسی فدات شم.

کنار ایستادیم و او وارد شد.

خیلی راحت و ریلکس، مانتو و شالش را درآورد و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

یک تی‌شرت ساده‌ی سفید پوشیده بود!

سامان او را دعوت به نشستن کرد.

\_بنشین لطفا.



نشست و ما نیز رو به رویش نشستیم.

از حرکات و رفتار سامان مشخص بود که او هم توقع چنین رفتاری را از دخترعمه‌اش نداشته.

سامان بحث را اینگونه آغاز کرد.

— راستی معرفی می‌کنم....

الناز میان حرفش آمد.

— می‌دونم می‌دونم، آناهیتا جون، نامزد و همسر آینده‌ت.

هر دو با تعجب نگاهی به هم انداختیم که الناز خندید و ادامه داد.

— چیه؟ خب خبر دارم دیگه!

سامان پرسید:

— از کجا فهمیدی؟

— مه‌بد گفت...



سامان دست دور شانه‌ام پیچید.

\_خب پس می‌دونی دیگه!...

الناز به پشتی مبل لم داد و پا روی پا انداخت.

\_آره می‌دونم.

خیلی وقته می‌دونم...

از همون روزایی که تماس‌م می‌رفت رو پیغام‌گیر شک کرده

بودم، از مه‌بد پرس و جو کردم...

\_پس چرا برگشتی؟

\_حق ندارم خانوادمو ببینم؟!

\_چرا که نه! البته!

\_یه هر حال تو کار درستی نکردی سامی... باید به خودم

می‌گفتی اول...

DONYAEMAMNOE



من آدم غیر منطقی نبودم؛ مطمئناً اگه با خودم حرف زده بودی قبول می کردم.

\_جدا؟ بدون اینکه پدر مادرمون و سر من خراب کنی؟

گفت و نیشخندی ضمیمه‌ی حرف‌هایش کرد.

الناز به طور غیر طبیعی بحث را عوض کرد.

\_تبریک می گم بهت، همسر زیبایی انتخاب کردی.

سامان روی موهایم را بوسید.

\_علاوه بر زیبایی، خیلی هم خانم و هنرمند و همه چی تمومه.

\_خوشبخت بشید.

\_حتماً می شیم...

لبخندی زدم و رو به او گفتم:

\_ممنون عزیزم.



امیدوارم شما هم خوشبختی رو با عشق زندگیتون تجربه  
کنین.

نیمچه تلخندی که بر لب داشت، حس گناه بهم القا می کرد.  
\_عشق زندگی؟ چه خیری از یکیش دیدم که منتظر دومی  
بمونم؟!

دهانم باز ماند...

سامان ابرو در هم کشید.

\_الی...

چشمان غمگینش را به سامان دوخت.

\_هنوزم می گی یه جوری می شم ...

هنوزم فقط تو بهم می گی الی...

DONYAIEAMNOE



در آینه‌ی چشمان غمبار و اشکی‌اش، انعکاس تصویر دختری  
را دیدم که سخت شبیه خودم بود!

دختری با موهای پریشان و چهره‌ای آشفته که عشق  
زندگی‌اش را از دست داده و حالا به سوگ نشسته است!...  
یک آن از خودم متنفر شدم به خاطر حال بدی که او داشت  
و باعثش شاید من بودم!

منی که خودم قربانی شدم و مثل احمق‌ها از این قربانی شدن  
لذت می‌بردم!

سامان حرصی گفت:

...یس کن لطفا! تو از اولشم می‌دونستی من نمی‌خواهم!....  
...آره ولی امید داشتم که نظرت عوض بشه... اما الان امیدم  
جلو روم نشسته تا بهم ثابت کنه که وجود نداشته...

...بین ساناز، امشب دعوت کردیم تا این بحث و جریانات  
تموم بشه، قرار نیست تیکه و کنایه بزنی!



\_آره درسته، همیشه این بقیه هستن که اشتباه می‌کنن....

همیشه این تویی که خوبی...

حق با توئه همیشه...

همه باید باب میل تو رفتار کنن!...

گفت و رو به منی کرد که در سکوت به سامان لم داده بودم.

\_شرط می‌بندم اونقدر دلبری کرده برات که اسیرش شدی و

حالا هم یوغ اسارتش و به گردنت انداخته...

طوری که نتونی تکون بخوری...

من این مرد و از برم...

مثل یک کتاب همه‌ی حرکات و رفتارش و بارها دوره کردم...

سامان دیگه تحمل نکرد و با عصبانیت تشر زد.

\_حد و مرزت و بدون سانا! درست حرف بزن...



او اما در نهایت آرامش چند تار موی ریخته کنار صورتش را  
بالا داد و بیشتر در مبل فرو رفت.

\_حقیقت تلخه سامی... تلخ تر از ته خیار...

راستی بهش گفתי که دو تا از دوست دخترات و مجبور کردی  
بچه سقط کنن؟!!

من دهانم باز مانده بود و فریاد سامان در حاکانم داد.

\_خفه شو دیگه هی من هیچی نمی گم!

اومدی که مثلاً بین ما رو شکراب کنی؟! کور خوندی ولی...

ما عشقمون محکم تر ازین حرفاست...

ساناز در کمال آرامش برخاست و بدون کلمه‌ای حرف مانتواش  
را پوشید.

\_کجا عزیزم؟! شام پختم...

شالش را روی سرش انداخت و من نیز بلند شدم.



رو به روی من ایستاد و پشت دستش را آرام و نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید.

\_حیفه عزیزم... حیف...

من فقط با تعجب نگاه می‌کردم که سامان بلند شد و دست او را با شدت و حرص از صورت من پس زد.

\_بسه... آرزوی خوشبختیتو کردی، نیش و کنایه‌هایتم زدی! حالا بفرمایید تشریف ببرید!

ساناز مغموم نگاهی به من و سامان انداخت.

\_دارم می‌رم پسرعمه... نگران نباش... اون ماجراهای محرمانه.ت پیش من جاشون امنه، لو نمی‌دم!

بالاخره یه زمانی قرار بود زنت بشم...

\_خفه شو دیگه.

سامان گفت و با چند گام بلند خود را به در رساند.



در آپارتمان را باز کرد و کنار ایستاد.

\_گودبای میس ساناز....

ساناز قدمی جلو رفت و ایستاد.

برگشت و نگاه دیگری به من انداخت.

\_ولی حیفی...

گیج بودم... گنگ... نمی دانستم عمس العمل درست چیست!

\_بیا برو ساناز... به ننه باباتم بگو این ازدواج زورکی کنسله!

ساناز در چارچوب در ایستاد.

\_از نامردیات چی؟ بگم؟

سامان دستش را در هوا تکان داد و با لحنی چاله میدانی گفت:

\_خدافظ بابا... برو هر غلطی دوست داری بکن...

اصلا برو بگو سامان لاشی عالمه...



مهم نیست برام !

مهم کردن تو از من بود که حاصل شد!

بقیه‌ش به یه ورم!

ساناز نیشخندی تلخ بر لبانش نقش بست و بی‌خدا حافظی  
خانه را ترک کرد.

سامان در را به شدت به هم کوفت و به سمت منی که حیران  
وسط هال ایستاده بودم قدم تند کرد.

در یک قدمی‌ام ایستاد و شانه‌هایم را میان دستانش گرفت.

—چی شده آنا؟!

—هی... هیچی...

—پس چرا اینطوری شدی؟

—نه... طور خاصی نشدم...

DONYAEMAMNOE



و دلم بند دخترکی غمگین و شکست خورده بود که آینده‌ی  
خودم را برایم به نمایش گذاشته بود!

با دستانش صورتم را قاب گرفت و زل زد به مردمک چشمان  
محزونم...

\_بهم بگو چی داره تو دلت می‌گذره؟ چی تو سرته؟! چی داره  
الان اذیت می‌کنه?!

لبانم بی‌اختیار همکار افکارم شدند و زبانم به کار افتاد.

\_دیگه همه چی تموم شد؟! نه...؟!!

\_آره عزیزم... اون دیگه رفته.

فقط امکان داره چند روزی رو با بابام مشکل داشته باشیم که  
اونم حل می‌شه.

طوری حرف می‌زد انگار که واقعا من نامزدش بودم!

دل به دریا زدم و گفتم:



\_منظورم رابطه‌ی... اون قرارداد...\_

صورت‌م را رها کرد و مرا در آغوش گرم و مهربانش جای داد.

\_می‌دونم دوست داری زودتر تموم بشه، اما باید چند وقت دیگه هم تحمل کنی تا این بره و بابام بیاد سر عقل.\_

تمام شود؟! دیوانه شده بود؟! قطعاً تنها چیزی که دلم نمی‌خواست همین بود اما چیزی نگفتم...

دستانش روی پشت‌م بالا و پایین می‌شدند.

\_آنا...\_

\_جانم...\_

\_خیلی عصبی‌ام... داغونم.... خرابم...\_

ناخودآگاه دستانم دور کمرش حلقه شد.

\_چه کار کنم برات؟!\_

DONYAEMAMNOE



سرش را در گردنم فرو برد و بوسه‌ی خیسی روی رگ نبض  
گرفته‌ام کاشت.

—آرومم کن....

—چی آرومت می‌کنه؟!!

—یه رابطه‌ی هات با یه آناییتای زیبا!

تمام حرف‌هایش دلم را زیر و رو می‌کرد و قلبم را به تپش‌های  
تندتر و می‌داشت...

در آن هنگام مهم نبود که از من رابطه خواسته...

مهم این بود که خواسته آرامش کنم... یعنی مرا مایه‌ی  
آرامش دانسته...

همین برای تسکین آلامم کفاف می‌داد...

خودم را بیشتر در بغلش چپاندم و سر روی سینه‌اش گذاشتم.

DONYAEMAMNOE



یک دستم بازیگوشانه دور گردن و روی گونه و لاله‌ی گوشش  
می‌لغزید .

او چون عروسکی که دلش بخواهد کسی با او بازی کند، آرام  
و ساکت ایستاده بود و تنها ریتم نفس‌هایش که داشت نامنظم  
می‌شد، سکوت حاکم را می‌شکست.

کمی خودم را فاصله دادم و نگاهم با چشمان خمار شده‌اش  
تلاقی کرد...

به رپی نوک پا بلند شدم و تک بوسه‌ی سریعی روی لبانش  
کاشتم . او بی‌حرف فقط نگاه می‌کرد و حرکات مرا به تماشا  
ایستاده بود!

مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش شدم.

آرام آرام و یکی یکی بازشان کردم؛ پس از آن دستانم از شانه‌ها  
و گردنش سر خورده روی قفسه سینه‌اش نشستند...



قفسه‌ی سینه‌اش که بالا و پایین می‌شد، قلب من نیز به  
همراهش نوسان می‌یافت...

روی قلبش را بوسیدم و او در یک حرکت دور از انتظار دست  
زیر زانوانم انداخت و مرا به آغوش کشید.  
\_بذارم زمین سامان... کمر درد می‌شی.

\_عزیزم نگران کمر من نباش... الان فقط این مهمه که  
می‌خوامت... همین لحظه...  
قدم‌هایش را که آغاز کرد گفتم:

\_حالا کجا؟!

\_کجا جزو فانتزیاته عزیزم؟ کجا دوست داری سکس داشته  
باشی، بریم همونجا!

و منی که از فرط خجالت سرم را به سینه‌اش چسباندم...  
دو هفته‌ای می‌گذشت و در این مدت تنها مسئله‌ای که  
آزارمان می‌داد تماس‌ها و دعوای پدر سامان بود.



شب قبل در اتاق قبلی خودم خوابیده بودم و هرچه سامان اصرار کرده بود قبول نکرده بودم که کنارش بخوابم و او هم در یک تصمیم ناعادلانه مرا برای رفتن به شرکت بیدار نکرده بود.

پیامکی هم برای من فرستاده بود با این مضمون: «امروز از حقوق کسر می.شه، خواستم که خبر داشته باشین»!

ابتدا برایم مهم نبود ولی بعد با خودم

تصمیم گرفتم کمی در قالب دلبری و طنزگونه توجهش را جلب نمایم

گوشی‌ام را برداشتم و چندبار تماس گرفتم ولی هر بار رد تماس می‌داد تا اینکه در پنجمین تماس پاسخ داد.

فورا و بی مقدمه گفتم:

\_\_تلگرامت و چک کن خیلی واجبه!

\_\_چته آنا؟ وسط جلسه‌م! سرویس کردی من و.....



شیطان خندیدم و موهایم را به سر انگشتم بند کردم.

\_چک کن دیگه... جون آنا، یه دقیقه‌ست همش....

خیلی خبی زمزمه و تماس را قطع کرد .

با استرس صفحه‌ی چتش را باز کردم.

چراغش که سبز شد قلبم پایین ریخت...

\_ yani man biam khone be khedmate to miresam!

(یعنی من بیام خونه به خدمت تو می‌رسم!)

آیکون پیام صوتی را که لمس نمودم او تند و تند تایپ کرد .

\_voice nafrest bisharaf! Migam to jalasam!

(ویس نفرست بی‌شرف! می‌گم تو جلسه‌م!)

یقه‌ی لباسم را پایین آوردم و گوشی را از بالا طوری تنظیم

کردم که بالاتنه‌ام سخاوتمندانه در معرض دیدش باشد؛

لب‌های رز خورده‌ام را غنچه کردم و چشمکی زدم.

عکس را گرفتم و بدون معطلی برایش فرستادم.



دو تیک سبز که خورد بدون هیچ عکس‌العملی چراغش خاموش شد .

گوشی به دست با یقه‌ای که پایین کشیده‌ام خشک شدم!  
گوشی که زنگ خورد از جا پریدم .  
\_جونم سامان .

صدایش عصبی به گوشم رسید .

\_سامان و زهرمار! این چه کوفتی بود فرستادی؟  
ریز ریز خندیدم .

\_دوست نداشتی؟!

\_دختره‌ی بی‌شرف یه عالمه مرد گردن کلفت دور و بر من  
نشسته عکس‌لختی واسه من می‌فرستی؟ آخه توله نمی‌گی  
یکی کنار دستم باشه چشمش بیفته؟!

هین بلندی کشیدم و انگار تازه فهمیده باشم که چه کار  
کرده‌ام.... اسمش را آهسته صدا زدم که دوباره جواب داد .



\_زهرمار! من پیام خونه از همون ناحیه که عکسش و فرستادی  
آویزونت می کنم آنا!

مطمئنم جدی نمی گفت اما ناخواسته بغض کردم .

\_خب ببخشید.... داشتم تو نت می چرخیدم یه مقاله خوندم  
به اسم استحکام روابط زناشویی ...

\_بعدش تصمیم گرفتی عکس لختت و بفرستی واسه من؟ تو  
عقل نداری؟

شبيه دختر بچه ها پايم را زمين كوباندم .

\_گفتم که ببخشید .

\_بهش فکر می کنم اما باید تنبيه بشی ...

کمرم را به پشتی مبل تکیه زدم و با ناز گفتم ...

\_می خوای بزنی؟!

DONYAIEAMNOE



\_\_بزنم؟ عَلم کمه مگه؟ یه کاری می‌کنم تا سه روز نتونی از رختخواب بلند شی عزیزم!

گفت و تماس را قطع نمود.

و من شادمان از موفقیتم برخاستم و با یک موسیقی کمی قر دارم.

طی پیامکی بهم اعلام کرد که تا ساعت هفت یا هشت شب بیرون‌اند.

هوف...

ناهار درست نکردم چون تنها بودم.

تصمیم گرفتم شام خوبی بپزم و با یک سر و ظاهر جدید و زیبا شده حتی اندکی فریبنده و دلربا به نظر بیایم.

بنابراین برای شام زرشک پلو با مرغ و کمی لازانیا پختم و سپس برای رهایی از شربوی غذا و پیازداغ به حمام پناه بردم!



حوله‌ی لباسی‌ام را به تن کردم و از حمام بیرون آمدم که ناگهان از دیدن او که یکهو ظاهر شده بود جیغ غرا بنفشی کشیدم.

\_هیس... چه خبرته دختر؟!\_

صدایم را قطع کردم و دست روی قلبم گذاشتم.

\_خدا نشکست سامان...\_

قلبم اومد تو دهنم...

جلو آمد و موهای خیس‌م را از روی پیشانی‌ام کنار زد.

\_آره دیگه! من دیو دو سرم خب!\_

از تشبیهش به خنده افتادم و پاسخ دادم.

\_کم نه!\_

لب‌هایم را بوسه زد...

\_تو نفس منی عزیزم اما باور کن عمدی نبود.



حالا چیزیت شد؟

\_نه... فقط قلبم اومد تو دهنم.

\_ای من به فدای اون قلب قشنگت برم عزبزم.

کمی حوله‌ام را کنار زد که فوری اعتراض کردم.

\_چی کار می‌کنی؟

\_می‌خوام ببوسمت جای قلبتو خب!

\_لازم نکرده.

خندید و بند گره زده‌ی حوله را باز کرد.

\_من شرطمو می‌گم، ده بارم گفتم...

دیگه بقیه‌ش با خودته!

پس از رابطه‌ای پر شور که من هم خواهانش بودم اما اظهار

بی‌علاقگی می‌کردم، از پشت محکم در آغوشم گرفت.

\_چی داری مگه آنا، که من و این همه مجذوب می‌کنی؟!



\_الان داری اعتراف می کنی که مجذوب من شدی؟

\_اعتراف نمی خواد که... داری می بینی دیگه...

قند در دلم آب می شد و لب هایم بی امان کش می آمدند.

\_من چیز خاصی ندارم...

یک دستش زیر سرم بود و دست دیگرش از دور کمرم تغییر مکان داده و به دور سینه ام پیچید.

\_می دونی؛ همین شرم و حیا و خجالت کشیدنات بیشتر جذبه می کنه.

فشاری به سینه ام وارد کرد و انگار تازه یادش آمده باشد گفت:

\_راستی چی بود اون عکس ناموسی فرستادی؟ ها؟

نگفتی شاید یکی بغل دستم باشه چشمش بیافته؟

ریز خندیدم و دست روی دستش گذاشتم.

\_حالا میافتاد چشمش، چی می شد مگه؟!



هیچی... شاید من مرتکب قتل می شدم فقط!...

قلبم هر لحظه بیشتر می کوبید و جسم قوی تر می شد..

یعنی انقدر روم حساسی؟

به هر حال تا وقتی با منی خوشم نمیاد مرد دیگه ای راجع  
بهت حرف بزنه.

و با همین حرف آتش زبانه کشیده ی احساساتم را به شمع ی  
نیمه جان مبدل ساخت!

سکوت کردم و دیگر ترجیح دادم حرفی نزنم تا بیش از این  
موجبات دلخوری و حال بد را برای خودم مهیا نسازم.

باید این جمله را سرمشق هر روزم می کردم که سامان تا وقتی  
مرا می خواهد که این نامزدی صوری ادامه داشته باشد...

و با شرایطی که از ساناز دیدم، هر لحظه منتظر بودم که از در  
وارد شود و مثل همیشه با غرور بگوید:

(وسایلتو جمع کن برو... قرارداد تمومه!)



تنها دلخوشی‌ام این بود که قول داده پس از اتمام این بازی هم من به شغلم در شرکت ادامه دهم، که البته با افتضاحی که مجیدی باعث شد دیگر به آن هم اطمینانی نداشتم...

چند روزی می‌گذشت و در این مدت نه من دیگر حرفی زده بودم نه او؛ اما رابطه هر شب برقرار بود و من هم مخالفتی نمی‌کردم.

می‌پنداشتم که شاید اینگونه بیشتر در دلش جا باز کنم و حداقل بهم عادت کند.

به بودنم... به قول خودش به طعم لب‌هایم...

امروز از شرکت که برگشتیم، فی‌الفور لباس‌هایش را عوض کرد و خواست بیرون برود که از روی مبل بلند شدم و گفتم:  
\_کجا می‌ری؟!

دستش روی دستگیره ماند.

\_می‌رم خونه بابا اینا.



نمی دانم چرا... ولی دلم جوشیدن گرفت.

\_چرا اونجا؟ چرا انقدر یهویی؟

\_مامان پیام داده نوشته بابا خواسته خیلی سریع منو ببینه.

استرسم بیشتر شد!

\_خب نگفتن چرا؟

\_پرسیدم ولی گفت که نگران نباشم خیره، فقط زودتر خودمو برسونم.

حس می کنم در مورد سانازه!

در دل لعنتی به ساناز فرستادم.

\_اکی، برو ان شالله که خیره.

\_علی الحساب بیا یه ماچ بده تا بعد ببینم چی می شه.

دلم آشوب بود ولی ظاهرم را حفظ کردم و جلو رفتم.

روی پنجه ی پا بلند شدم و لبهایش را گرم بوسیدم.



سپس دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به سینه‌اش چسباندم.

— چیه عزیزم؟

حس کودکی را داشتم که می‌خواستند او را از والدش جدا کنند...

به همان میزان پر التهاب بودم و غصه‌دار...

— هیچی...

خودم را از او جدا کردم و عقب ایستادم.

— برو عزیزم، ان‌شالله که با خبرای خوب برگردی.

بی‌توجه به حال خراب من با ذوق گفت:

— فقط دعا کن آنا... دعا کن بابام بگه که همه چی حله.

DONYA\_IEMAMNOE



اون وقت همین فردا صبح می‌ریم کارای آزادی داداشتو  
می‌کنیم، تازه یه چیزی هم اضافه‌تر پیش من هدیه داری اگه  
همین امشب کارا ردیف شه.

لبخندی محزون به لب آوردم...

برو... به دلم افتاده که امشب همه چی تموم می‌شه...

بی‌معطلی از خانه بیرون رفت و مرا در انبوهی از فکر و خیالات  
مختلف رها کرد...

«حتما دیگه تمومه ...

برو آنا خانم... برو کاسه کوزه‌تو جمع کن که دیگه وقت  
رفته...

نقشت توی این نمایشنامه به پایان رسید ...

حالا تو می‌مونی و دلی که دیگه مثل سابق نمی‌تپه»....

رفتم و روی کاناپه نشستم، پاهایم را در سینه جمع کردم و  
سر روی زانوانم نهادم...



بی اراده چشمه‌ی اشکم جوشیدن گرفت و دانه‌های درشت آن  
بر صورتم غلطیدند...

یک ساعتی را همانجا نشسته و در خیالات سیر می کردم.  
خاطرات خوب و بدم را با سامان مرور می نمودم و از  
یادآوری شان قلبم می گرفت...

اینکه دیگر چیزی بینمان نمی ماند الا یک ارتباط رئیس و  
کارمندی، مرا بیشتر به گریه وامی داشت...  
علاوه بر این ها غصه‌ی دیگری هم بر کوهستان افکار منفی و  
ضد و نقیضم اضافه شد.

اینکه با آزادی آرمان از زندان ما کجا قرار است زندگی کنیم؟!  
برخاستم و به اتاق خوابش رفتم...

جایی که چند شبی می شد مأمن هردویمان بود...  
پناهگاهی امن برای من در میان بازوان گرم او...



سر کشو لباس‌هایش رفتم و یکی از تی‌شرت‌هایش را یادگاری برداشتم...

خواستم لااقل برای زمانی که قرار است عزاداری کنم، نشانی از او داشته باشم که کنی آرامم کند...

سراغ ادوکلنش رفتم و روی تی‌شرت اسپری کردم.

آن را به بینی‌ام چسباندم و عمیق نفس کشیدم...

بوی خوبش که مشامم را پر کرد نفسم را بیرون فرستادم و به اتاق قبلی خودم برگشتم.

تی‌شرت را بین لباس‌های خودم چپاندم و کشو را بستم.

«باید یه چمدون بخرم برای جمع کردن لباسام» ...

دقیقا چهار ساعت و بیست و سه دقیقه بعد سامان برگشت!

حتی دقایق را شمرده بودم... حتی ثانیه‌ها را...

آمد و شادمان بود...



لبخند پهنی که روی لب داشت خودش نمایانگر هزار حرف بود...

برق چشمانش را که نگویم... تو گویی چلچراغ...  
روی کاناپه و به همان حال قبل نشسته بودم؛ حتی اندکی از  
جایم تکان نخوردم.

آمد و با ذوق کنارم نشست.

\_نبینم عزیز دلم پکر باشه! چی شده؟

نگاه غمگینم را به او دوختم.

\_هیچی... تو بگو چی شد.

دست دور شانهام انداخت.

\_تا نفهمم تو چته که نمی گم!

\_اذیت نکن سامان، بگو دیگه...

\_بیا با هم بفهمیم که چته.



خب برای ابتدای کار، بگو بینم خسته‌ای؟ خوابت میاد؟

\_سر از روی زانوانم برداشتم.

\_نه خسته‌م نه خوابم نمیاد...

فقط می‌خوام بدونم چی شد!

\_چی می‌خواستی بشه؟!

\_سامان من حوصله ندارم توام شوخیت گرفته؟!

یک کلمه بگو تموم شد یا نه؟

لبخند از لبش محو شد.

\_آره تموم شد...

\_اکی... به سلامتی پس...

خواستم برخیزم که محکم مرا گرفت.

\_تا نگی چته که ولت نمی‌کنم!

\_وای سامان به خدا حال و حوصله ندارم، فقط بذار برم.



\_از چی ناراحتی آنا؟ مگه نمی خواستی زودتر تموم بشه؟ خب  
شد دیگه!

نمی دانستم حال بدم را به چه نسبت دهم!  
ناگهان جرقه ای در ذهنم خورد و بی هوا پراندم.  
\_آرمان که بیاد کجا ببرمش؟ خونه ندارم که...  
تا این حرفم را شنید لبخندش عریض تر شد.  
\_نمی شینی تا بگم که!  
دست به کمر ایستادم.  
\_راحتم... بگو.  
\_یه چیزیت می شه ها!  
دست دیگرم را روی پیشانی ام گذاشتم.

\_وای سامی... دیوونه م کردی حرفتو  
بزن!



تکیه‌اش را به پستی مبل داد و دستانش را از دو طرف باز کرده و روی تاج کاناپه گذاشت.

—می‌خوام برات خونه بگیرم.

گوش‌هایم درست می‌شنید؟!!

برای اطمینان باز پرسیدم.

—چی؟

—خونه آقا خونه! چیش و نمی‌فهمی الان؟

—ولی پولش زیاد می‌شه...

—فرض می‌کنیم وامه، هر ماه یک سوم حقوقت و کم می‌کنم بابتش.

راضی هستی؟

—آره آره چرا نه!...

به آغوشش اشاره زد.



— پس حالا بدو بیا سهم بوست و بده لااقل.

— به روت می خندم پررو نشو آقای معتمد!

— یه بوسه س ها! به خدا به کسی بر نمی خوره.

— می رم بخوابم.

— میام بست می شینم جلو روت نمی دارم.

— چشمامو می بندم، ها ها!

لبخند شیطنت آمیزی زد و برخاست.

— عزیزم وقت خوابم جات تو بغل منه، حتی اگه چشمتو

ببندی گلِ من!

— از امشب تو اتاق خودم می خوابم گلِ من!

در جا ایستاد و ماتم شد.

— چی شد؟ نفهمیدم!

دستانم را به کمرم زدم و شانه بالا انداختم.



\_\_قرارداد تموم شده گلِ من !

گفتم و دستم را بالا بردم و انگشتانم را در هوا تکان دادم.

\_\_بابای بیبی!

سپس به اتاقم رفتم و در را بستم.

روی تخت نشستم.

منتظر بودم در را باز کند و مثل همیشه با قیافه‌ای حق به جانب نگاهم کند و با خودخواهی همیشگی‌اش دستم را بگیرد و کشان کشان تا اتاقش ببرد و بگوید حق ندارم اتاقم را جدا کنم.

حتی در کمال احمق بودن انتظار داشتم بیاید و بگوید که عاشقم شده... که دوستم دارد و می‌خواهد این نامزدی الکی و بی‌پایه را رسمی و واقعی کند...

خودم را پرت کردم و از پشت خود را روی تخت کوبیدم.



خیره به سقف اتاقی که حالا دیگر قرار بود اتاق من نباشد...  
قرار بود تخلیه‌اش کنم و ترکش کنم به فکر فرو رفتم...

خاطراتم با سامان مثل یک فیلم سینمایی دراماتیک از جلوی  
چشمم عبور می‌کردند و من بیش از پیش به این نتیجه دست  
یافتم که چقدر دوستش دارم ...

همه‌ی اولین‌هایم با او بود ...

اولین بوسه...

اولین آغوش...

اولین رابطه...

اولین مرد زندگی...

لعنتی! در همه جای زندگی‌ام صف اول ایستاده بود!...

مگر می‌شد بی‌خیالش شوم؟! حتی نمی‌توانستم روزی را تصور  
کنم که با هم مثل دو غریبه در شرکت برخورد کنیم!



مگر می‌توانستم بوسه‌های گاه و بی‌گاهش پشت میز و کنار  
پنجره و.... را از یاد ببرم؟!

اصلاً اینکه بخواهم هشت الی ده ساعت از روزم را با سامان  
تنها بگذرانم و او کاری به کارم نداشته باشد برایم آزاردهنده  
بود!...

نفهمیدم کی چشمانم تر شد و خاطرات این با هم بودن‌ها از  
چشمانم چکید...

از شنیدن صدای تقه‌ای که به در خورد هول‌زده نشستم و تند  
و تند اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم.

صدایم را صاف کردم و بلوزم را صاف نمودم، سپس گفتم:  
\_ بیا تو.

در به آهستگی باز شد و قامتش در قاب در ظاهر گشت.  
\_ تو تاریکی نشستی...

\_ او هم...



\_\_بیام تو؟

اجازه می‌گرفت...! هه... برای ورود به اتاقی که قلب و روح دخترک ساکنش را فتح کرده بود داشت اجازه می‌گرفت!

\_\_آره حتما.

وارد شد و چند قدمی جلو آمد.

\_\_خواستم برنامه‌هامون و مرور کنیم.

دست روی تشک تخت گذاشتم.

\_\_بیا بنشین... صحبت می‌کنیم.

آمد و کنارم نشست... با فاصله!...

\_\_فردا صبح زود می‌ریم برای کارای آزادی برادرت.

بعد می‌ریم تا خونه‌ای رو که برات در نظر گرفته بودم و ببینی.

خونه‌ی خودمه... خالیه... می‌تونین فعلا اونجا ساکن بشین تا

بعد...



اگرم از اونجا خوش نیومد می‌گردیم برات جای دیگه‌ای رو پیدا می‌کنیم که خب در اون صورت همونطور که گفتم مجبوری یک سوم از حقوقتو برای اقساط وام شرکت پردازی.

\_خیلی هم خوبه، اکی...

\_خب تو بگو...

\_من برنامه‌ای ندارم!

\_مگه می‌شه؟ به هر حال داری بعد از چند ماه از دست من خلاص می‌شی، مگه می‌شه نخوای آزادیتو جشن بگیری دختر؟!

و خودش گرم خندید...

اما من هر چه تلاش کردم لبانم به لبخند باز نشد!

به گمانم دیوانه شده بودم که دربند او بودن را دلم می‌خواست...



حتی در کمال بی رحمی دلم آزادی آرمان را هم پس می زد....  
آهسته گفتم:

\_برنامه‌ای ندارم سامان...

فقط یه چیزی...

\_چی؟

\_برنامه‌ی شرکت چطوری می‌شه؟ یعنی شغلم و اینا رو  
می‌گم...

\_من زیر قولم نمی‌زنم آنا؛ شغلت سر جاشه، البته چون از  
کارت هم راضی هستم.

\_ممنون...

\_آها راستی.

\_هوم؟

\_برای ترمیم باید وقت بگیرم برات.



گیج پرسیدم:

\_ترمیم چی؟!\_

\_ترمیم بکارتت...\_

فکر کرده بود که بعد از او برایم ممکن است که با مرد دیگری  
روزگار بگذرانم؟!\_

مگر می توانستم تنی را که جای جایش رد انگشتان او را حس  
می کنم با مرد دیگری به اشتراک بگذارم؟!\_ فقط گفتم:

\_نمی خواد.\_

\_چرا؟ نمی خوام بعدا برات مشکل پیش بیاد، شاید خواستی  
ازدواج کنی ...\_

کاش چراغ روشن بود و نیشخند روی لبم را می دید...  
به فکر شوهر کردن منی؟\_



\_فقط دلم نمی‌خواد مشکلی برات پیش بیاد...\_

\_نگران من نباش... مشکلی با باکره نبودنم ندارم!\_

اندکی سکوت میانمان برقرار شد و سپس این او بود که حباب بی‌حرفی را شکست.

\_نکنه...\_

رو به او کردم، چشمم به تاریکی عادت کرده و هاله‌ای از صورتش را می‌دیدم.

\_نکنه چی سامان؟ ها؟\_

گویا از آنچه در ذهنش می‌گذشت پشیمان شده بود.

\_هیچی...\_

\_نه بگو! خجالت نکش!\_

می‌خواستی بگی نکنه می‌خوام دیگه آزاد باشم تا با هر کی می‌خوام سکس کنم؟! ها؟!



فوری درصدد پاسخگویی برآمد.

نه منظورم این نبود!

پس چی بود منظورت؟! چرا این حرف و زدی؟ چرا من هر

چی فکر می‌کنم چیز دیگه‌ای از لحت دریافت نمی‌کنم؟!!

صدایم را ناخواسته بالا برده بودم و عصبانیت از تک تک

کلماتم می‌بارید.

خودش را جلو کشید و دستانم را گرفت.

چرا عصبی می‌شی بیب؟ هوم؟

من بی‌خود کنم از این فکر در مورد تو بکنم...

دانه‌های اشک بر گونه‌هایم می‌غلطیدند.

پس چی؟ هوم؟

هیچی سوئیتی... فقط...

فقط چی؟



چرا حرفتو نمی‌زنی سامان؟

دست پیش آورد و اشک‌هایم را پاک کرد.

\_فقط انگار که دلم می‌خواست یه جوری یه طوری... هر مدل که شده خودمو تسلی بدم که بعد از من قرار نیست تو با مس دیگه‌ای رابطه داشته باشی ...

می‌دونم که خودخواهم... می‌دونم که دارم چرت و پرت می‌گم  
آنا!...

ولی من هر چقدرم که روشن فکر باشم و توی خانواده‌ی آزاد و راحتی بزرگ شده باشم، در نهایت یه مردم که دلم نمی‌خواد دختری رو که اولین‌هاش بودمو با مرد دیگه‌ای تصور کنم...  
هر چند که می‌دونم مسخره و ابلهانه‌ست...

چرا نمی‌گذاشت به درد خودم بمیرم؟

چرا نمی‌گذاشت کم کم با خودم کنار بیایم و قیدش را بزنم؟



این حرفها... این کلمات... این لحن بسی مهربان و خسته...  
الان؟! چرا؟! !

خدایا این عذاب کدام گناهم بود!.....

\_متوجه شدی بیبی؟

با صدایی لرزان جواب دادم.

\_آره....

\_خوبه! می‌رم که راحت بخوابی عزیزم.

دیگر کنترلی روی حرکاتم نداشتم، ناگهان از دهانم پرید.

\_اینجا بخواب ...

از حالت نیم خیز به همان حالت نشستن برگشت.

\_پیش تو؟

\_اوهوم.  
DONYAIEAMNOE

\_مطمئنی؟



\_آره...\_

و چه می دانست که می خواستم از تمام جهان یک او را داشته باشم برای تمام عمر...

**سه هفته بعد...**

آرمان آمده بود و من یک هفته از سامان مرخصی گرفته بودم تا پیش برادرم باشم و اندکی رفع دلتنگی کنیم.

در این مدت خیلی روی خودم کار کرده بودم اما هر چه می رشتم با دیدن سامان پنبه می شد!...

روز از نو روزی از نو!

او ولی پس از آن شب کاملاً خودش را کنترل می کرد و به طرز شگرفی رفتارش را تغییر داده بود!

با هاله دوست دختر کامبیز حسابی رفیق شده بودیم و تقریباً هر روز با من تماس می گرفت.



امروز مثل روزهای گذشته با آرمان صبحانه خوردیم و کنار هم نشسته فیلم تماشا می کردیم که تلفن همراهم به صدا درآمد.

از دیدن نام هاله نیشم باز شد و پاسخ دادم.  
\_جونم.

لحن نالانش متعجبم کرد.

\_وای آنا... وای دارم می میرم...

\_چی شده دختر؟

\_پریود شدم از صبح دارم می میرم از درد ...

وای خدا این چه دردی بود...

زنگ زدم ازت بپرسم ببینم تو می دونی چی بخورم خوبه که دردم و زود آروم کنه؟ دیگه طاقت ندارم... کم مونده زمین و گاز بگیرم...



از شنیدن کلمه‌ی پریودی، شوری در دلم افتاد!

چطور فراموش کرده بودم؟! چطور؟! !

هر چه داروی گیاهی بلد بودم که برای تسکین درد مفید بودند را به هاله گفتم و قطع کردم.

با استرس برخاستم و به سمت اتاقم رفتم که آرمان صدایم زد.

\_کی بود؟

\_دوستم.

به اتاق پناه بردم و دفترچه‌ی یادداشتم را برداشتم.

همیشه تاریخ آهرین پریودی‌ام را در دفترچه‌ام یادداشت می‌کردم.

از دیدن آخرین تاریخ لرز به جانم افتاد و دست و پایم یخ بست...



دو هفته گذشته بود!

با هول و ولا مانتویی تن زدم و اولین شالی را که به دستم رسید به سر کشیدم.

کیف پول و موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. آرمان متعجب پرسید.

— کجا یهو؟

— می‌رم تا سر کوچه برمی‌گردم.

— چیزی لازم داری من می‌رم می‌گیرم، بیا تو نمی‌خواد بری.

حالا وقت سوال و پرسش نبود!

بی‌معطلی کفش‌هایم را پا کردم و در حین خروج از خانه گفتم:

— نه داداش، خودم می‌رم.

آسانسور در طبقه‌ی بالا گیر بود.



آنقدر دلم می جوشید که توان یک جا ایستادن نداشتم...  
پله ها را دو تا یکی و با عجله دویدم و پایین رفتم.  
از در ساختمان که بیرون زدم، مثل منگ ها وسط پیاده رو  
ایستادم.

نمی دانستم به کدام سو باید حرکت کنم!  
زنی با چادر عربی در حال عبور بود که ناشیانه خود را به او  
رساندم.

\_\_بخشید خانم داروخونه این اطراف کجاست؟  
آدرسی سر راست را بهم داد و به مسیرش ادامه داد.  
به سمتی که زن گفته بود شروع به دویدن کردم!  
ناگهان از میان افکار مختلفی که در ذهنم جولان می دادند،  
یکی شان بیش از بقیه پررنگ شد.

اینکه به مسئول داروخانه چه باید بگویم؟!



کنار پیاده رو ایستادم و موبایلم را بیرون کشیدم و مشغول سرچ در اینترنت شدم.

همه‌ی سرچ‌ها یک جواب مشترک داشت:

(بیبی چک)

بیبی چک را خریدم و به خانه برگشتم.

آرمان از دیدن آشفتگی‌ام از برخاست و نزدیک آمد.

—چی شده آنا؟

—هیچی...

تا قدم از قدم برداشتم بازویم را اسیر کرد.

—صبر کن بینم... چی داشت اون تماس که تو رو انقدر به هم

ریخت؟!

چرا این همه آشفتگی‌ای آنا؟

—چیزی نیست داداش.



\_نیست و داری جلو چشمم بال بال می زنی....! بگو چی شده!  
چی گفته!

در دل من آشوب بر پا شده و آرمان هم رگ غیرتش باد کرده  
بود!

\_چیزی نیست به خدا...

و الکی گفتم:

\_دوستم داره کات می کنه؛ آشتی کنیم برا هونه عزیزم!  
بازویم را با شک رها کرد.

\_اکی!...

چیزی که در دست دلشتم را مشت کرده و فشردم.  
مانتو و شالی را که به تن داشتم درآوردم و پریشان احوال به  
اتاقم پناح بردم.

حتی جرات باز کردن را نداشتم...



خودم را داخل دستشویی انداختم و طبق دستوری که روی  
کارتنش بود عمل نمودم....

از دیدن آن دو خط پررنگ که گویی می‌خواستند در چشمانم  
فرو روند رنگ از رخم پرید!

از دستشویی بیرون آمدم و همانجا کنار در روی زمین آوار  
شدم.

هجوم افکار ضد و نقیض ذهنم را پر از نظرات مختلف کرده  
بود و در انتهایشان فقط یک نام می‌درخشید....  
سامان!

برخاستم و مثل دیوانه‌ها دور خودم می‌چرخیدم...

نمی‌دانستم کار درست چیست ...

راه درست کدام است...

فقط می‌دانستم که باید هر چه زودتر از شر این موجود کوچک  
خلاص شوم...



همینطور که موبایلم را در پی یافتن شماره تلفنی بالا و پایین  
می‌کردم چیزی مثل برق و باد از ذهنم گذشت و چون  
صاعقه‌ای بر قلبم فرود آمد!

این بچه از سامان بود...

پدرش سامان بود....

کسی که دوستش دارم؛ و پیش وجدانم بارها اعتراف کردم که  
عاشقش هستم...

دلم به درد آمد از این احساساتی که بی‌رحمانه گریبانم را  
گرفته بودند...

از یک طرف من بودم و نطفه‌ای که از عشقم در رحم داشتم؛  
از طرفی آرمان که نمی‌دانست خواهرش تن به چه کارهایی  
داده تا او هم اکنون جلوی تلویزیون روی کاناپه لم دهد و تنها  
نگرانی‌اش در حال حاضر شغلی باشد که ندارد!

ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد....



ساعت را نگاه انداختم و پیامکی برای سامان ارسال نمودم.  
(از فردا میام شرکت.)

همین؛ بدون هیچ توضیح اضافه‌ای!

چند ثانیه از ارسال پیامم نگذشته بود که پاسخ داد:

(هنوز یک هفته مرخصیتون تموم نشده خانم مشفق!)

دست خودم نبود؛ هر بار که مشفق خطابم می‌کرد ترکی ریز

بر خانه‌ی قلبم می‌افتاد و چشمانم پر آب می‌گشت...

بر خود مسلط شدم؛ باید عادت می‌کردم!

به هر حال دیگر چیزی بین ما نبود؛ جز این دو خط پررنگ...

(اشکالی داره بخوام برگردم سر کارم؟)

فورا نوشت:

(خیر مشکلی نیست.)

دیگر چیزی نگفتم و او هم پیام دیگری نفرستاد.



تا وقت خواب مدام حس می‌کردم که شکمم دارد بزرگ می‌شود!

با هر نگاه آرمان به خودم شک می‌کردم و فکر می‌کردم که شاید فهمیده باشد!

آنقدر این افکار مالیخولیایی ادامه یافت که در آخر سر میز شام آرمان چنگال و قاشقش را روی بشقاب رها کرد و عقب نشست.

دستانش را به سینه زد و مشکوک نگاهم می‌کرد.  
\_چته آنا؟

به طرز واضحی رنگم پرید...

\_هی... هیچی...

\_چرا اینطوری شدی پس؟

\_چطوری؟



\_ سر در گمی... حیرونی... مشکوکی...

چی شده آنا؟ بهم راستش و بگو فقط!

تنها دست آویزم را بهانه کردم.

\_ رئیسم بهم پیام داده.

\_ خب؟ اخراجت کرده؟!

\_ نه نه...

\_ پس چی؟!

\_ گفته از فردا برگردم سرکارم! سرشون تو شرکت خیلی شلوغ

شده، نیاز دارن که من باشم.

و در دلم گفتم :

(اره ارواح عمهت!)

دستانش را روی میز گذاشت و خود را جلو کشید.

\_ خب این مسئله انقدر این در اون در زدن نداره که!



برگرد سرکارت.

\_آخه بهت قول داده بودم یک هفته بمونم پیشت، تازه چهار روز نشده!

به لبخند مهمانم کرد.

\_اشکالی نداره تربچه! تو برو سرکارت، منم از فردا می‌رم می‌گردم دنبال کار.

راستش منم خسته شده بودم از خونه نشستن.

چه بهتر اصلا که بری سرکار، منم برم به دوستا و رفقای قدیمی سر بزنم ببینم می‌تونن برام کاری دست و پا کنن یا نه.

با آرامشی که بهم دست داد پاسخش را دادم.

\_پس خدا روشکر، خیالم راحت شد.

انشالله که یه کار خوب هم پیدا می‌کنی.



عجله هم نکن، سر فرصت بگرد.

فعلا که من هستم.

نگاه مهربانش آتش به جانم می کشید...

\_قربونت برم من خواهر قشنگم؛ دورت بگردم که انقدر تو مهربون و با گذشتی.

انشالله بتونم برات جبران کنم.

\_تو خوب باشی؛ خوشحال باشی برای من جبرانه.

\_حال خوب من بسته به توئه عزیزم، می بینم که آشفته ای منم آشفته می شم، ولی وقتی که خوشحالی و می خندی دلم آروم می گیره.

تو امانتی دست من عزیزم؛ دلم نمی خواد امانت مامان و بابا رو غمگین و پریشون ببینم...

از آوردن اسم پدر و مادرم اشک به چشمانم دوید و حالم منقلب شد.



اگر آن تصادف وحشتناک آنها را از ما نگرفته بود، الان قطعاً  
اوضاع بهتری داشتیم....

شب تا صبح را خوابم نبرد.

افکار مختلفی ذهنم را به بند کشیده بودند.

حس اینکه تکه‌ای از سامان در وجود من لانه گزیده شور در  
دلم به پا می‌کرد و از طرفی فهمیدن آرمان حکم مرگ داشت  
برایم!

صبح زود برخاستم؛ به روال قبل صبحانه خوردم و آماده شدم.  
جلوی آینه ایستادم و دست روی شکمم گذاشتم.

\_کوچولوی من... متاسفم... اما نمی‌تونم بذارم به دنیا بیای...  
باور کن اگه شرایط فرق داشت با چنگ و دندون ازت مراقبت  
می‌کردم ...

ولی حالا...



قطره اشک سمجی را که قصد داشت از چشمم بیرون بریزد  
با نوک انگشت گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم.

کیفم را برداشتم و بسم الله گویان خانه را ترک کردم.  
در مترو با نزدیک شدن هر کسی ناخودآگاه دستم روی شکمم  
می نشست...

انگار نه انگار که داشتم می رفتم تا به کمک پدرش نابودش  
کنم...

به طور غریزی سعی داشتم ازش محافظت نمایم!  
به شرکت که رسیدم پاسخ سلام تک تک کارمندان را که  
می دیدمشان دادم و خودم را با سرعت به دفتر ریاست رساندم.  
پس احوالپرسی های فراوان با شهلا، سراغ سامان را از او  
گرفتم.

اومدن آقای معتمد؟

ابرویی بالا انداخت.



\_اوهوع! ايشون واسه ما آقای معتمده گلم، واسه شما سامان  
جونه!

به زور لبخند زدم که بیشتر شبیه دهان کجی شد تا لبخند!  
\_خب حالا همون، تو محیط کاره دیگه!  
سرش را در مانیتور فرو برد.

\_آره اومدن، خیلی هم زود اومدن! قبل از من!  
آب دهانم را قورت دادم و گفتم:  
\_اوکی! می رم داخل.  
\_برو عزیزم.

چند تقه به در زدم و وارد اتاق شدم.  
روی صندلی بزرگ چرمش نشسته بود و لب تاپش جلوی  
باز بود.

DONYAEMAMNOE

تک سرفه ای کردم و جلو رفتم.



نزدیک میزش ایستادم و با دلهره زبان باز کردم:

دوست دخترات و کجا می بردی برا سقط؟ آدرسش و بده...

ناگهان جا خورد، سرش را بالا آورد و لب تپش را بست.

عینکش را روی موهای خوش حالتش گذاشت و با شک نگاهم کرد.

نه سلامی نه علیکی، این چه سوالیه؟! واسه چی می خوای؟!  
آب دهانم را پر استرس قورت دادم و ناخودآگاه دستم روی شکمم نشست.

به سرعت روی شکمم و حالت هایم فوکوس کرد!

این مرد زیادی نکته سنج بود... همیشه باهوش و مجذوب کننده... درست مثل یک ساحره...

می خوام... می خوام برم پیشش... فقط آدرسش و می خوام...  
از پشت میزش برخاست و با چند گام بلند به طرفم آمد.



\_چه گوهی خوردی آنا؟! ها؟

بی اراده اشک از چشمانم سرازیر شد.

\_تقصیر توئه... همه ش تقصیر توئه...

\_چرا من؟ هوس خودتو به من نچسبون دختر جون.

تو خواستی منم انجامش دادم!

اشک هایم شدت گرفت و با حرص مشتی توی شکمم زدم.

\_من خواستم حامله شم سامان؟! من؟!

یه دختر بیست و چند ساله با شناسنامه ی سفید که شکمش

اومده بالا ....

من خواستم تخم حرومت و تو شکمم بکاری عوضی؟!

انگشت اشاره اش را روی بینی ام گذاشت و دست مشت شده ام

را میان انگشتان محکمش گرفت.



\_هیش عروسک... جوری حرف نزن که انگار بهت تجاوز کردم!  
اون شب و یادت رفته؟! اگه تو یادت نیست ولی من پیچ و تاب  
تنت و زیرم خوب یادمه عزیزم...

همیشه خوب بلد بود چطور خفهام کند...  
بلد بود چگونه صدایم را ببرد!...

دست روی شکمم گذاشت و چشمانش را ریز کرد.

\_داداشت می دونه خواهر کوچولوش برای آزادیش از زندان  
حاضر شده تخم حروم من و تو شکمش پرورش بده؟!  
زبانم بند آمده بود...

\_سامان...

\_هیش عزیزم... آرام باش ...

اگه تخم حروم منه و من بابای حروم زاده شم خودم می دونم  
چطور این گند و جمعش کنم.



\_فقط آدرس دکتر و بده خواهش می‌کنم سامان... آبروم و  
نبر...\_

\_دکتر هم می‌برمت عروسک... ولی نه برای سقط... برای  
زایمان!  
با گریه و زاری نالیدم...\_

\_سامان تو رو خدا... جون مامانت قسمت می‌دم....\_

\_اگه فکر کردی اجازه می‌دم بچه‌ی من و بندازی سخت در  
اشتباهی؛ شده ببندمت به تخت تا نتونی جُم بخوری این کارو  
می‌کنم.\_

\_بذار برم...\_

\_کجا عزیزم؟ اول توله‌ی من و دنیا میاری بعد تشریف می‌بری!

شانست بزنه و پسر باشه آنا! تک وارث خاندان معتمده....

DONYAEMAMNOE



با چشمانی اشکی زل زدم به مردی که ذوق پسر بودن فرزند  
در بطن مرا داشت...

\_من می‌ندازمش سامان...

حتی اگه زندانیم کنی...

اصلا هم خودمو می‌کشم و هم اونو....

ابروهایش در هم رفت و بازوانم را اسیر کرد.

\_شماره‌ی برادرتو بده...

به تته پته افتادم..

\_چ... چرا؟ می... می‌خوا...می‌خواهی چی کار کنی؟

\_نترس جوجه!

می‌دم مامان مرجان زنگ بزنه بهش بگه که داریم میایم

خواستگاری خواهرش!

ماتم برد!



چشمانم درشت شد و اشکم بند آمد!

...یعنی چی؟

...یعنی می‌خوام بچم و به دنیا بیاری، قانونی... شرعی...  
بی‌دردسر... بی‌آبروریزی!

بینی‌ام را بالا کشیدم.

...خب بعدش چی؟

...برای بعدش، بعدا فکر می‌کنم!

فعلا تصمیم اینه.

...و اگه من مخالف باشم؟

...بی‌خود کردی!

همیشه همینطور بود، خودمختار و تک رای!

و همین مرا سر لجبازی می‌انداخت.

...نه می‌خوام باهات ازدواج کنم، نه بچت و می‌خوام!



— عزیزم من همین الانشم با اینکه اعلام کنم تو ازم حامله‌ای  
هیچ مشکلی ندارم ها!

نه خودم و نه خانواده‌م! اتفاقا مامان بابام خوشحالم می‌شن و  
از این قضیه استقبال می‌کنن!

می‌خوام شناسنامه‌م و به خاطر تو سیاه کنم!

و البته اون توله سگ باباش، چون دلم می‌خواد اسمش بیاد تو  
شناسنامه‌م.

آخه بچه‌های حرومزاده اسمشون تو شناسنامه پدر نمی‌ره،  
ازش ارث هم نمی‌برن، در جریانی که؟!

اینکه نقطه ضعفم را فهمیده بود و حالا از آن استفاده می‌کرد  
اصلا خوب نبود!

آرزو کردم ای کاش به او نگفته بودم و خودم با داروهای گیاهی  
برای سقط اقدام می‌کردم...



سکوت‌م که ادامه دار شد، بازوهایم را رها کرد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید.

\_\_بگو.

گیج نگاهش کردم.

\_\_چی بگم؟

کلافه دست میان موهایش برد.

\_\_شماره داداشت!

بی‌میل و با اجبار شماره را گفتم که در موبایلش ذخیره کرد.

ناگهان حس کردم اتاق در حال چرخیدن است؛ چشمانم سیاهی رفت و نزدیک بود بیفتم که فوراً زیر بغلم را گرفتم.

\_\_چطور شد یهو؟ سرت گیج رفت؟

لحنش نگران بود و من مثل دیوانه‌ها دلم می‌خواست فکر کنم این نگرانی برای من است نه نطفه‌ای که در رحم دارم...



\_آره سرم گیج رفت.

دستم را گرفت و تا روی کاناپه هدایتم کرد.

نشستم و کنارم جای گرف.

\_صبر کن تا من قرارای امروزمو کنسل کنم، بریم دکتر.

\_نه لازم نیست.

به خاطر فشار عصبیه...

یه لحظه چشمام سیاهی رفت.

\_از این لحظه به بعد به هیچی فکر نکن آنا؛ همه چیزو خودم

رو به راه می کنم.

به احمقانه ترین شکل ممکن دلم لرزید و گفتم:

\_ولی آرمان چیزی نمی دونه سامان...

پدر مادرت بهو سوتی ندن؟!

DONYAIEAMANOE



دستم را میان دست گرمش فشرد و با دست دیگرش گونه‌ام را نوازش کرد.

\_خودم توجیحشون می‌کنم، می‌گم که آرمان خبر نداره.  
تو نگران هیچی نباش.

فقط به سلامتی خودت و بچه فکر کن، بقیه‌ش با من.  
و من چقدر بیشتر دوستش داشتم که اینگونه برای فرزند  
ناخواسته و نیامده‌اش بال بال می‌زد!  
اگر برای من مرد خوبی نمی‌شد ولی مطمئن بودم که برای  
فرزندش بهترین پدر روی زمین می‌شود...  
\_دیگه هم نیازی نیست بیای سرکار، اذیت می‌شی.

\_وای نه سامان، هم حوصله‌م سر می‌ره، هم آرمان شک  
می‌کنه!

\_خب پس میای همینجا دراز می‌کشی تا ظهر، کارام که تموم  
شد می‌برمت خونه.



لبخند به لبم آمد.

\_خب حالا توام!

تا ظهر اجازه نداد حتی از جایم جُم بخورم!

مدام هم می پرسید:

\_چی می خوای؟ چی بگم بیارن؟ چی سفارش بدم؟ چیزی  
هوس نکردی؟

و هر بار پرسیدنش قند در دلم آب می کرد...

با زور و اجبار ناهار سفارش داد و با هم خوردیم.

هر بار که می خواستم قاشق را در ظرف بگذارم، صدایش در  
می آمد و مجبورم می کرد یک قاشق دیگر بخورم.

\_درسته من بهت می گم جوجه ولی دلیل نمی شه توام اندازه

جوجه غذا بخوری!

DONYAEMAMNOE

نالیدم.



\_\_یه خدا دیگه جا ندارم سامان!

مرض ندارم که از دستی غذا نخورم!

\_\_باید بخوری که بچه هم جون بگیره دیگه.

همین دل‌نگرانی‌هایش برای بچه‌ای که وجودش هنوز اثبات هم نشده بود دلم را قرص می‌کرد و بر حس دوست داشتنم می‌افزود...

حتی اگر من مهم نبودم...

حتی اگر این توجه‌هایش صرفاً به خاطر این بود که موجودی از خون او در تن من ریشه دوانده بود....

پس از پایان ساعت کاری وسایلیش را جمع کرد و دست مرا گرفت.

\_\_پاشو بریم عزیزم.

باز شده بودم عزیزش ...



مثل قبل...

مثل زمانی که نقش دوست دخترش را داشتم...

برخاستم و دستم را از دستش بیرون کشیدم.

\_میام خودم.

این بار دستش دور کمرم پیچیده شد.

\_می ترسم بیفتی باز!

\_نه نمی افتم نترس؛ بردار دستتو.

نوچی کرد و شانه بالا انداخت.

\_امکانش نیست متاسفانه.

اینجوری خیالم راحت تره.

DONYAIEAMNOE



اصرار را بی‌فایده دیدم!

با همان دست پیچیده شده دور کمرم از اتاقش بیرون رفتیم  
و بی‌توجه به شهلا که خیره‌مان بود به بیرون از دفتر پا نهادیم.  
از دیدن چشمان وق زده‌ی کارمندان عرق از تیره‌ی پشتم راه  
گرفت و سعی کردم با یک دستم، دست سامان را از دور کمرم  
باز کنم که خم شد و با لبخند کنار گوشم زمزمه کرد:

—می‌خواهی بغلت کنم بیبی؟

—سامان تو رو خدا...

—پس به همین چسبیدن بهم رضایت بده و گرنه مجبور می‌شم  
بغلت کنم مای لاو!

چیزی نگفتم و با شرم کل سالن شرکت را تقریباً در آغوش  
سامان قدم زدم.

از در که بیرون رفتیم نفسی کشیدم و آن را صدا دار بیرون  
فرستادم.



\_هوف... کشتی من و سامان!

مردم و زنده شدم تا از جلو چشمای کارمندا رد شدیم.

در ماشین را برایم باز کرد.

\_باید عادت کنن دیگه.

قراره از خانم مشفق به همسر مهندس معتمد تغییر لول بدی عزیز دلم.

در ماشین نشستم و او هم پشت فرمان قرار گرفت.

تا خواست ماشین را روشن کند نگاهی به من انداخت.

رویم خم شد و کمر بندم را بست.

\_حالا شد!

خندیدم و پست چشم نازک کردم.

\_خودت چرا نمی بندی؟

\_من یه نفرم اشکال نداره ولی تو دو نفری.



\_چه فرقی داره، آدم آدمه دیگه.

\_ولی تو مادر اون توله‌ای، مهم‌تری.

چیزی در سینه‌ام فرو ریخت و من نیز با ذوق و از ته قلب  
گفتم:

\_خب توام باباشی دیگه عزیزم...

و لبخندی که بر لبش جا خوش کرد زندگی را برایم شیرین‌تر  
می‌کرد...

یک کوچه آن طرف‌تر از خانه نگه داشت.

\_می‌گم مامان زنگ بزنه با داداشت صحبت کنه قرار  
خواستگاری بذاره.

\_یهو لو نده مامانت؟ بدبخت می‌شما سامان!

\_خیالت تخت؛ توجیحش می‌کنم، اونم کارش و بلده نگران  
نباش.



\_\_باشه...

\_\_فقط یه چیزی.

\_\_چی؟

\_\_وقت دکتر می گیرم، آماده باش ساعتی هفت و هشت میام  
دنبالت بریم دکتر.

اخم هایم در هم رفت.

\_\_دکتر واسه چی؟

\_\_واسه چکاپ! واسه چی فکر کردی؟!

موضعم را تغییر دادم.

\_\_هیچی بابا... من برم دیگه.

دستم را محکم گرفت.

\_\_بین آنا، وقتی من چیزی رو قبول می کنم و می خوام یعنی  
دیگه قبولش کردم و می خوامش.



از داشتنش پشیمون نمی شم هرگز... مطمئن باش!

دلَم گرم شد به حرف هایش.

\_\_باشه...

خوبه که هستی...

\_\_مسبب این اتفاق منم، دندم نرم چشمم کور، خودمم گردن

می گیرم، نگران هیچی نباش.

\_\_ولی هنوزم نمی فهمم چرا این بچه رو می خوای...؟!!

لبخند به رویم پاشید.

\_\_چون بچه م... یعنی تو نمی خوایش؟ بچه ی توام هست...

با گوشه ی مانتویم ور می رفتم.

\_\_مگه می شه نخوامش؟!

من اگه حرفی از سقط زدم، اولاً به خاطر ترس از آبروم و آرمان

بوده، دوما هم فکر نمی کردم تو بخوایش...



به خانه که رسیدم از نبود آرمان شکر خدا گویان به اتاق رفتم  
و تصمیم گرفتم اندکی بخوابم.

با زنگ بیداری موبایلم چشم باز کردم و چیزی جز سیاهی  
ندیدم و ابن یعنی شب شده است.

برخاستم و در آن تاریکی به حال رفتم، همه جا ساکت بود و  
چشمم حالا به ظلمت عادت کرده بود.

جلوتر رفتم و چراغ‌ها را روشن نمودم.

از دیدن هیكل ورزیده‌اش در کجا خشکم، زد!

سامان...

الان....

اینجا؟!

از صدای من چرتش پاره شد و سراسیمه در جا نشست.



— چی شد؟

با استرس و حال بد گفتم:

— تو اینجا چی کار می کن ؟ اونم حالا.

— دیدم خان داداشتون خبری ازش نیس؛ اومدم لااقل تنها نباشی...

بحث را ادامه داد.

— چطور بالا اومدی؟

— یا پاهام!

— منظورم اینه چطور اومدی تو؟! بی نمک!

دست در جیبش برد و دسته کلیدی بیرون آورد و بالا گرفت و تکانش داد.

— اینجوری عزیزم! کلید!

نمی دانستم آرمان کجاست و همین بر استرسم می افزود.



\_وای خدا از دست تو، چه راحت گرفته خوابیده !

با خودت یه لحظه فکر نکردی ممکنه آرمان بیاد؟!

\_کلید داره مگه؟

\_نخیر!

\_خب دیگه، اوکیه.

\_زهر مار و اوکیه!

\_خشن شدی بیبی!...

گربه‌ای که پنجول می‌کشه بازم جذابه.

\_چقدر داری حرص می‌دی، خدا....

خیره براندازم می‌کرد و هیچ نمی‌گفت.

\_یه چی اینجوری خیره شدی؟

\_دارم تصویرت می‌کنم زمانی که شکمت بزرگ شده...

چاق نشیا آنا! خوشم نمیاد!



یادم یاشه خودم به دکتړ بگم برات رژیم غذایی هم بده که  
چاق نشی!

از شنیدن دغدغه‌هایش هم خنده‌ام گرفت و هم متعجب شدم.  
\_چی داری می‌گی سامان؟!

زده به سرت؟!

هنوز عقد هم نکردیم بعد تو تا بزرگ شدن شکم منم پیش  
رفتی؟!

ضربه‌ای به پیشانی‌ام زدم.

\_وای سامی...

فوری برخاست و با چند گام بلند خودش را به من رساند.

\_چیه؟ چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاد؟ سرت گیج می‌ره؟

از دیدن نگرانی‌هایش گل لبخند بر چهره‌ام شکفت و دستانش  
را گرفتم.



—من خوبم! به خدا خوبم!

تو چرا انقدر زود هول می کنی؟!

خیره به چشمانم گفت:

—پس چی شد یهو؟

—هیچی بابا، یهو یادم اومد که عقد کنیم باید سریع بریم

خونه‌ی خودمون، نمی‌تونیم عقد بمونیم!

دو ماه دیگه شکم من میاد بالا همه چی تابلو می‌شه، آرمان

سکته می‌کنه به خدا....

دستانم را رها کرد.

—همچین رفتار کردی گفتم چی شده!

اینکه کاری نداره، می‌گم که می‌خوام زنم و ببرم خونه خودم.

کیه که بخواد یا بتونه مخالفت کنه؟!

DONYAEMAMNOE



دیگه وقتی عقدت کنم داداشت که هیچی، گنده‌تر از اونم  
نمی‌تونه تعیین تکلیف کنه.

\_راجع به داداشم درست صحبت کن!

\_حقیقه.

اصلا یه کار می‌کنیم؛ تو همین مراسم خواستگاری و اینا  
می‌گیم که نمی‌خوایم نامزدی داشته باشیم، می‌خوایم یهو  
بریم سر خونه زندگیمون.

\_نمی‌شه سامی... آرمان شک می‌کنه...

\_مامان بابا باهاش صحبت می‌کنن، تو کاریت نباشه.

\_آخه...

\_آخه نداره دیگه، به هر حال مامان بهش نگه که ما با هم رل  
بودیم، بازممکنه از دهن یکی بشنوه.

پس چه بهتر که خودمون بهش بگیم آقا ما با هم تو رابطه  
بودیم، الانم می‌خوایم ازدواج کنیم و تمام!



\_آرمان منو می کشه!

\_بی جا کرده ...

خودش که گوشه‌ی هولفدون‌ی آب خنک می خورده، توام باید  
غمبرک می زدی؟

ناگهان رگ کنار شقیقه‌اش بیرون زد و عصبی در آغوشم  
گرفت.

\_به جون اون ارزن کوچولویی که تو شکمته قسم می خورم  
آنا، دستش بخواد بلند بشه روت یا بخواد اخم و تخم کنه  
روزگارشو سیاه می کنم.

\_سامان اون برادرمه، حق داره...

\_اگه فقط خواهر اون بودی شاید...

ولی حالا که مادر بچه‌ی منی، همچین حق‌ی رو نداره و نخواهد  
داشت!



درست است که داشت آرمان را رسماً هیچ فرض می‌کرد ولی  
این حمایت کردن‌ها و پشتیبان بودنش گرما بخش قلبم بود  
و اشتیاقم برای به دنیا آوردن آن ارزنی که می‌گفت را افزون  
می‌ساخت.

نگاهم به ساعت افتاد، پر استرس لب زدم.

\_سامی برو...

می‌ترسم آرمان یهو بیدار؛ خیلی بد می‌شه.

مرا از آغوش گرمش فاصله داد.

\_بیا برو حاضر شو تا بریم.

\_من چرا؟!!

\_تو چرا؟!!

با انگشت اشاره‌اش سرم را نشانه رفت.

\_حافظه مافظه یوخ!



خوبه گفتم آماده باش عصر بریم دکتر.

لعنتی به حواس پرتم فرستادم.

\_آخ! آره راست می‌گی.

الان حاضر می‌شم، تو لطفا برو تو ماشین منتظرم باش.

\_هر جور شده می‌خوای بفرستیم برما!

\_بابا می‌ترسم آرمان یهو سر برسه.

\_چرا یه زنگ بهش نمی‌زنی؟

\_الان زنگ بزنم باید بگم که دارم می‌رم بیرون و از اونجایی

که داداشمو می‌شناسم، می‌دونم که قطعا سیریش می‌شه

بدونه کجا و با کی دارم می‌رم.

تازه امکانش زیادم هست بگه منم همونجام اصلا بیا پیش

خودم!

DONYAIEAMNOE

بنابراین زنگ بی‌زنگ!



یه پا کاراگاه گجته داداشت!

اوکی می‌رم تو ماشین، سریع بیای‌ها، لفتش ندی.

برو منم زود اومدم.

تا از خانه بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و برای آماده شدن به اتاقم رفتم.

به خاطر استرس رسیدن آرمان، هیچ دقتی در لباس پوشیدن نکردم، هر چه دم دستم آمد تن زدم و با برداشتن کیف و دفترچه‌ی خدمات درمانی‌ام از خانه خارج شدم.

دیدمش که آن طرف خیابان به ماشینش تکیه داده و با موبایلش مشغول است.

از دیدن دخترهایی که خیره نگاهش می‌کردند بسی حرص می‌خوردم و دندان بر هم می‌ساییدم.

فورا خودم را به آن سوی خیابان رساندم و دست‌دور بازویش انداختم.



—بریم عزیزم.

گوشی‌اش را داخل جیبش فرستاد و نگاه متعجبش را به من  
دوخت.

—اوهو... با منی؟

—نه با جد بزرگوارتم!

لبخند روی صورتم را عریض‌تر کردم.

—یعنی می‌خوای بگی اون چشم دریده‌ها رو نمی‌بینی تو اون  
دویست و ششه؟!

پلک نمی‌زنن حتی خراب خانوما!

ابروهایش بالا پرید و با خنده گفت:

—از کی حالا حسودی می‌کنی؟ غیرتی می‌شی؟! هوم؟!

پشت چشمی نازک کردم.

—از وقتی شدی بابای بچه‌م!



لپم را کشید و سپس بوسه‌ای آرام بر گونه‌ام نشانده.

— آ من قربون مامان بچه برم پس.

بیا بریم؛ بیا بریم بنشین تو ماشین تا اینام بیشتر از این  
چشم‌اشون دراد.

ماشین را دور زد و در را برایم باز کرد.

من نیز بعد از چشم غره‌ای که به دخترها رفتم، پشت سرش  
گام برداشتم و روی صندلی جای گرفتم.

در را به آرامی بست و با چند قدم خودش را به آن طرف  
ماشین رسانده و پشت فرمان قرار گرفت.

ماشین را روشن کرد و پا روی گاز گذاشت، که صدای مهیبی  
از برخورد لاستیک‌ها با آسفالت خیابان ایجاد شد.

— وای یواش‌تر...

— باز تو کمربندت و نبستی؟!



مظلومانه مشغول بستنش شدم.

\_یادم رفت...

\_خواهشا دیگه یادت نره!

هی باید چکت کنم!

لحتم لوس شد.

\_دعوا نکن بابایی...

برگشت و با لبخندی پهن شده بر لبانش نگاهم کرد.

\_نظرم عوض شد...

کاش دختر باشه.

\_سه چهار ماه دیگه معلوم می شه.

\_چه دیر...

من دلم می خواد الان بدونم.

\_متاسفم بابا سامی...



علم هنوز اونقدر پیشرفت نکرده که بتونه جنسیت ارزن  
کوچولو تون و الان تشخیص بده.

\_بابا سامی قربون ارزنش...

وای اصلا یه حالی ام از صبح ...

انگار دارم رویا می بینم... بچه داشتن چه خوبه...

فکری مثل خوره داشت مغز و روحم را می جوید.

دیگر نتوانستم سکوت کنم.

\_پس چرا اون دو تای دیگه رو خودت بردی انداختی؟

چنان سرش به سمتم چرخید و از لاین وسط خیابان ناگهانی

کنار کشید و توقف کرد که از حرفم پشیمان شدم.

ابروهایش در هم رفت و ماشین را خاموش کرد.

\_منظور؟

DONYAEMAMNOE

آب دهانم را به زور فرو دادم.



—هیچی... من منظوری نداشتم...

—چرا دیگه یه منظوری داشتی که این حرف و زدی!

دل به دریا زدم و گلو صاف کردم.

—منظورم اینه که، اگه انقدر خوشحالی از بچه دار شدنت؛ چرا

اون دوتای قبلی رو سر به نیست کردی.

نگاهش به آنی مهربان شد.

—آخه فقط بچه داشتن مهم نیست که؛ مادر بچه مهم تره.

لعنت به تو سامان که انقدر خوب بلدی دلم را بلرزانی!...

—یعنی مادرشون و دوست نداشتی؟

اتومبیل را روشن نمود.

—آره بابا، چی بودن اون وزه‌ها!

دلم مالش رفت و دست روی شکمم گذاشتم و پیش خود  
گفتم.



\_چه خوب که اومدی ارزون کوچولو....

در مطب آنچنان صحبت‌های دکتر را ریز به ریز یادداشت کرد  
از مطب هم که به سمت خانه می‌رفتیم که تلفنش زنگ خورد.

\_گوشی رو بردار از رو داشبورد ببین کیه.

موبایلش را برداشتم و نام رویش را خواندم.

\_مرجان مام.

\_جواب بده بزن اسپیکر.

همان کار را کردم.

\_سلام بچه چطوری؟

خندید و پاسخ داد.

\_خوبم مامان.

شما چطورین؟

\_خدارو شکر.

DONYAIEAMNOE



زنگ زدم بگم ما برادر شیدا صحبت کردم.

اشتیاقم برای شنیدن زیاد شد

\_این که خیلی خوبه مامان.

خب؟

\_هیچی دیکه اولش که راضی نبود.

ولی راضیش کردم.

نفسم کمی جا آمد.

\_حالا کی شد قرار خواستگاری؟!

\_همین فردا.


یکصدا داد زدیم.

\_فردا؟

\_ا... آنا هم اونجاست؟ خوبی دحترم؟

خندهام را قورت دادم.



اونم خوبه مامان 

مادرش با لحنی که شادی از آن می‌بارید گفت:

\_دیگه راستی راستی عروس خودم شدی آنا، آخ که من چقدر  
کیف کنم شما دو تا رو تو لباس عروس و داماد ببینم.

\_ممنون مرجان جون، شما لطف دارین.

\_خب دیگه من قطع می‌کنم مزاحمتون نمی‌شم.

فردا شب می‌بینمت عزیزم.

\_مراحمین این چه حرفیه.

خداحافظی کردیم و تماس قطع شد.

\_وای تو رو خدا من و زودتر برسون خونه، آرمان لابد تا الان  
رسیده دیگه.

\_نه بابا اگه رسیده بود می‌دید نیستی لااقل یه زنگ بهت  
می‌زد.



\_آره راست می گيا!

\_فرداشب می تونم بمونم پشت ديگه؟

با تعجب چشم درشت کردم.

\_بمونی؟ چی و بمونی!

\_خب خواستگاری رسمی می کنیم ديگه، بازم نمی شه بمونیم؟!

\_سامی.... خواستگاری میای، عقد که نمی کنیم!

\_ای بابا حالا انگار دفعه اولمونه!

\_من و تو می دونیم دفعه اولمون نیست! آرمان که نمی دونه!

\_یعنی دلم می خواد آرمان و سر به نیست کنما!

با اومدنش تر زد به کل زندگیمون.

کاش آزادش نمی کردم حالا حالاها!

معارض شدم.



\_سامان !

\_چیه مگه دروغ می گم؟ !

والا اومد زد همه چیمون و پوکوند!

\_خوب کاری کرد داداشم.

دیگر تا رسیدن به خانه چیزی نگفت و من هم با موبایلم درگیر بودم.

درست جلوی در ترمز کرد.

\_گود نایت بیبی...

مواظب ارزن بابا باش.

\_خب بابا کشتیمون با ارزنت.

\_قراره همه رو زخمی کنه ارزن بابا!

\_وای سامان گمشو دیگه.

\_حرف بی ادبی نزن ارزن یاد می گیره.



بعد از کل کل های فراوان خداحافظی کردیم و من به خانه رفتم.

در قفل بود و چراغ ها خاموش؛ و این یعنی آرمان هنوز برنگشته!

### فرداشب...

پیش از آمدن سامان و خانواده اش، آرمان فقط یک کلمه از من پرسید:

\_دوستش داری آنا؟

سر به زیر انداختم و سکوت کردم.

رویم نمی شد در مورد دوست داشتن یک پسر غریبه با او صحبت کنم.

\_پس دوستش داری.

همین برای موافقتم کافیه.



در دلم قند می‌ساییدم! حتی پیش از برگزاری خواستگاری  
موافقتش را اعلام کرده بود!

این برای من در این لحظه یعنی اوج خوشبختی.

از خجالت سرخ شده بودم و هیچ نمی‌گفتم.

شالم را سرم کردم و او هم کت و شلوارش را مرتب کرد.

در سکوت نشسته بودیم که صدای زنگ آیفون از جا پراندمان.

با هول و ولا از جا برخاستم.

صبر کن خودم باز می‌کنم، زشته عروس در و باز کنه دیوونه.

خندید و من فقط سرخ شده از خجالت لب می‌گزیدم.

حالا انقدر اون لبات و گاز بگیر بچه، بیا اینجا کنار من ایستا

بهشون خوش آمد بگیریم.

حرفش را عملی کردم و با شرم کنارش قرار گرفتم.

در آپارتمان را باز گذاشتیم.



آسانسور که در طبقه‌ی ما ایستاد، ابتدا پدر و مادر سامان از آن بیرون آمدند و سپس خودش با سبد گل بزرگی در دست که نصف چهره‌اش را پوشانده بود خارج شد!

با پدر و مادرش احوالپرسی کردیم و نوبت به خود سامان رسید.

جلو آمد و با آرمان به گرمی سلام و احوالپرسی کرد و سپس نزدیک من آمد.

دست دراز کردم برای گرفتن سبد گل که آن را عقب کشید. \_بگید کجا بذارمش تا براتون بیارم، سنگینه.

آرمان با دقت نگاهمان می‌کرد که با صدای پدر سامان مجبور شد تنهایمان بگذارد.

با رفتن آرمان، کمی نزدیک‌تر شد و گفت:

\_خب خوشگل خانم بگو چی کارش کنم؟ سنگینه برات نمی‌تونی خودت ببریش.



\_نه بابا بده من.

\_لازم نکرده، چیز سنگین برا زن حامله بده!

چشم درشت کردم.

\_وای سامان می شنون!

\_یشنون، چیه مگه؟!

اصلا نمی خواستم در حالی که مطمئن بودم تحت نظر آرمانیم  
با او بحث کنم و آرمان را حساس بنمایم.

پشت به او کردم.

\_بیا دنبالم.

آن سوی این ایستادم.

\_بذارش همینجا، مرسی.

سبد گل را همان جایی که گفته بودم گذاشت و چشمکی  
حواله‌ام کرد.



\_خواستنی شدیا!

شنیده بودم زن حامله زشت و چاق می‌شه، تو چرا داری به  
نظرم سکسی تر می‌شی؟!  
قیافه‌ام نالان شد.

\_سامی تو رو خدا بس کن...

آخر من و بی‌حیثیت می‌کنی امروز!

\_جون.... تو فقط حرص بخور ببی!

\_خدایا این چه بختی بود؟

\_چمه مگه؟

جوابش را ندادم و پشت به او برای ریختن چای رفتم.

استکان‌های مرتب شده در سینی را پر از چای کردم و با چند

نفس عمیق به حال رفتم.

\_به‌به عروس قشنگم.



مرجان خانم بود که با القاب زیبایش ورودم را خوش آمد گفت.

با شرم قدم پیش نهادم و سینی را ابتدا جلوی پدر سامان گرفتم.

\_\_بفرمایید.

فنجانی برداشت و لبخند زد.

\_\_به به، خیلی ام خوش رنگه، ممنون عزیزم.

\_\_نوش جان.

همین طور به ترتیب به مادر سامان، خودش و در آخر آرمان تعارف کردم و سپس سینی خالی را به آشپزخانه بردم.

باز به پذیرایی برگشتم و کنار آرمان نشستم.

پدر سامان بحث را آغاز کرد.

DONYAEMAMNOE



\_\_ بسیار خب، از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است آقا  
آرمان.

\_\_ شما بزرگترید، هر چی شما بفرمایید.

\_\_ دور هم جمع شدیم تا این دو تا جوون و دست به دست هم  
بدیم.

آرمان نگاهی به من و نیم نگاهی هم به سامان انداخت.  
\_\_ بله، بنده به گوشم.

\_\_ سرت سلامت پسرم، اگه اجازه بدی این دو نفر برن  
صحبتاشون و بکنن، ما هم حرفامون و بزنیم.  
آرمان دست روی پایم گذاشت.

\_\_ پاشو آقا سامان و راهنمایی کن اتاقت عزیز دلم.

چشم گفتم و برخاستم.

سامان هم با اجازه ای گفت و پشت سرم آمد.



وارد اتاقم که شدیم و در را بستم برگشت و در یک حرکت ناگهانی مرا محکم در آغوش کشید.

صورت‌م را با دستانش قاب گرفت و بی‌مهابا لبانم را به کام کشید.

با ولع می‌بوسید، مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد...

من هم بی‌تابانه همراهی‌اش می‌کردم و شوری که در قلبم بر پا شده بود را با بوسه‌های متقابل نشان می‌دادم.

پس از اینکه دیگر نفس کم آوردیم کمی مرا از خودش فاصله داد.

\_آخیش، چقدر دلم تنگ شده بودا...

خجالت و قایم کردن احساساتم را کنار گذاشتم و من هم آرام لب زدم.

\_منم همین‌طور عزیزم...



دستش را گرفتم و عاشقانه تر ادامه دادم:

\_خیلی خوبه که اینجایی سامان .

دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرم را به سینه ورزیده اش تکیه داد.

هر دو برای اولین بار در خلوتمان سکوت کرده بودیم.

نه خبری از کل کل و بگومگوهای کودکانه بود نه از حرف های نفس گیر و عاشقانه!

انگار هر دو در تمنای آرامش بودیم.

آرامشی که مدت ها سعی در انکارش داشتیم.

سرم را با اکراه از روی سینه اش جدا کردم و گفتم:

\_حرف بزنیم؟

با شیطنت خندید و جواب داد:

\_برای حرف زدن دیر نیست؟ بچمون تو راهه!



مشتی به بازویش زدم و گفتم:

\_عه لوس نشو سامی جدی باش!

دستش را روی چشمش گذاشت و بی حرف روی تخت نشست.

سپس با دست به آغوشش اشاره کرد و گفت:

\_بذار بهت تقلب برسونم، اگه میخوای ازم باج بگیری یا پتہ‌متہ‌هامو بریزی رو آب بیا بغلم بخواب!

دلبرانه خندیدم و با کمال میل در آغوشش لم دادم.

موهای ریخته شده در صورتم را کنار زد و زمزمه کرد:

\_جانم مامان ارزن؟

زشت بود اگر بگویم دلم غنچ رفت برای «مامان ارزن» صدا زدنش؟



نفسی گرفتم و بی تعارف پرسیدم:

\_می‌خوام از احساس بدونم سامی، ما حالا پدر و مادریم.  
چند روز دیگه رسماً ازدواج می‌کنیم و من هنوز... نمی‌دونم  
جایگاهی توی قلبت دارم یا نه؟

حرکت دستش میان موهایم متوقف شد و جواب داد:

\_دیگه نگفتم اینقدر سخت بپرسی که دلبر!

سرم را از روی سینه‌اش برداشتم و با جدیت زمزمه کردم:

\_این حق منه! سامی من باید بدونم چه جایگاهی دارم؟ لطفا  
جواب بده.

خودش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد.

دستی میان موهایش کشید و با جدیت گفت:

\_دنبال چه جایگاهی می‌گردی آنا؟ تو داری زن من میشی!  
تلخ لبخند زدم و دستم را روی قلبش گذاشتم.



خیره در نگاه منتظرش لب زدم.

\_اینجا چی؟ اینجا هم جایگاهی دارم؟

سرش را با اخم پایین انداخت و به دستم که روی سینه‌اش بود چشم دوخت.

عزمم را جزم کرده بودم که امشب، شب اعتراف باشد...

کمر همت را بسته بودم تا حرف دلش را نزد رهایش نکنم.

یا رومی روم، یا زنگی زنگ!

یا دوستم داشت... و یا نداشت!

به هر حال ترجیح می‌دادم با واقعیت کنار بیام.

\_مراعات بارداری منو نکن سامان، جانِ آنا راستشو بگو.

می‌خوام بدونم مامانِ ارزن، توی قلبت هم جایی داره یا نه؟

خیره نگاهم کرد و کوتاه جواب داد:

\_جواب من... توی روند ازدواج‌مون تاثیر نداره آنا!



\_نداره... اما می‌خوام بدونم!

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و سرسختانه جواب داد:

\_دنبال چی هستی آنا؟ اونو بگو!

تلخ لبخند زدم و گفتم:

\_دنبال جایگاهم. می‌خوام بفهمم غیر از مامان ارزن، چه هویت دیگه‌ای دارم؟

صورت‌م را با دست‌هایش قاب گرفت و قاطعانه زمزمه کرد:

\_آنا تو داری زن من میشی! پس خواهش میکنم خودت رو با رهگذرهای گذشته مقایسه نکن!

نمی‌دونم دنبال چی می‌گردی یا هدفت از پرسیدن این سوال چیه؟

اما یه نگاه به زندگی حال و گذشته من بندازی، قطعاً جایگاه خودتو متوجه می‌شی.



همین ابراز علاقه نامحسوس هم برایم کافی بود.  
همین که واضح به زبان می‌آورد که برایش فرق دارم.  
همین که سعی داشت مرا از عذاب مقایسه کردن خودم، نجات دهد.

از هزاران جمله دوست دارم هم دلنشین تر بود.  
آن شب، همانطور که دلم می‌خواست پیش‌رفت.  
آرمان ذره‌ای مخالفت نکرد و برادرانه پای احساسم ماند.  
قرار شد چهار روز دیگر عقد کنیم و بعد از بیست روز، مراسم عروسی را برگزار کنیم.  
هر چند من و سامان هر دو ترجیح می‌دادیم بعد از عقد زندگی مشترکمان را آغاز کنیم اما...

این بار هم مادر سامان و هم آرمان کوتاه نیامدند و خواستار یک عروسی بزرگ و به اصطلاح آبرومند شدند.



ماهم به اجبار سکوت کرده و پذیرفتیم.

## چهار روز بعد

تاج گل را روی موهای فر شده‌ام گذاشت و قدمی عقب رفت.  
از توی آینه به صورت آرایش شده‌ام نگاه کرد و گفت:  
\_اوکیه آنا جان؟

با لبخند رضایت خودم را اعلام کردم.  
مادر سامان، برای عقد بهترین سالن آرایشگری شهر را رزرو  
کرده بود که از این بابت ممنونش بودم.  
آرایش شیک و البته لایتنی که روی صورتم نشانده بود، دقیقا  
همان چیزی بود که دلم می‌خواست.  
دنباله پیراهن حریر بلندم را کمی بالا گرفتم و از صندلی پایین  
آمدم.

با قدم‌های آرامی خودم را جلوی آینه قدی رساندم.



همه چیز عالی تر از چیزی که همیشه تصورش را می کردم  
پیش می رفت و این....

گاهی شدیداً مرا می ترساند.

برای فرار از احساسات منفی درونم، چرخ جوی آینه زدم و  
این عمل موجب به رقص آمدن پایین تنه لباسم شد.

لبخندی زدم و آرام زمزمه کردم.

\_همه چیز خوب پیش می ره آنا!

وقتی که خیالم از بابت ظاهرم راحت شد به سامان زنگ زدم.  
طولی نکشید که صدای پر انرژی اش، روح تازه ای به جانم  
بخشید.

\_چطوری عروس خانوم؟ لولوی ما هلو شده یا نه؟

خندیدم و گفتم:

DONYAIEAMNOE



\_لولوی شما لولو مونده و قراره بیاد بخورت! مراقب باش  
آقای داماد.

در جوابم سرخوشانه خندید و با شیطنت گفت:

\_لولو بیا منو بخور، قول دادیا! نخوری خودم می خورمت.  
خندیدم و سری تکان دادم.

\_کجایی حالا مستر؟

\_ده دقیقه‌ای هست پایینم، پیام بالا؟ کارت تمومه؟  
لبخندی زدم و جواب دادم:

\_آره عزیزم بیا.

سپس بدون کلام دیگری مکالمه زیبایمان را به پایان رساندم.  
با شتاب به سمت آینه قدی رفتم و مجدداً ظاهرم را چک  
کردم تا مشکلی نباشد.

همزمان همان زن آرایشگر به اتاق آمد و گفت:



\_خوشگلم آقا داماد اومده دنبالت.

تشکری کردم و همراهش از اتاق خارج شدم.

با استرس نگاهی به جلوی در ورودی انداختم تا سامان را ببینم.

در آن کت و شلوار سورمه‌ای رنگ و موهای براق و ژل‌زده‌اش،  
نفس‌گیرتر و جذاب‌تر از هر زمانی رو به رویم ایستاده و خیره  
نگاهم می‌کرد.

آرام به سمتش قدم برداشتم.

با هر قدمم، برق چشم‌هایش نمایان‌تر می‌شد.  
و لبخند نامحسوس روی لبش، محسوس‌تر...

در یک قدمی‌اش که رسیدم، بی مقدمه جلوتر آمد و نزدیک  
گوشم لب زد:

\_پشیمون شدم!



نفسم در سینه حبس شد و قلبم تپیدن را به فراموشی سپرد.  
با ناباوری نگاهش کردم.

خم شد و بی توجه به نگاه اطرافیان، آرام روی لبم را بوسه زد  
و زمزمه کرد:

پشیمون شدم، نمی‌خوام تو منو بخوری. خودم یه لقمه‌ت  
می‌کنم.

نفس حبس شده و سنگینم را به بیرون فوت کردم و گفتم:  
پیا قبلش خفت نکرده باشم.

خندید و دسته گل را به سمتم گرفت و گفت:  
این حجم از عاشقی داره اذیتم می‌کنه دیگه. کمتر دوستم  
داشت باش ماماِ ارزن.

گل را از دستش گرفتم و با لبخند گفتم:

DONYAEMAMNOE



\_کجا رو دیدی آقا، همچین عشق به پات بریزم که به عمرت  
ندیده باشی.

سپس با ناز، تنه‌ای به شانهاش زدم و جلوتر از او، از آرایشگاه  
خارج شدم.

---

کمی که از آرایشگاه دور شدیم، پوف کلافه‌ای کشید و ماشین  
را کنار خیابان پارک کرد.

با تعجب به سمتش و چرخیدم و خواستم دلیل این وقفه یک  
باره‌اش را بپرسم که اجازه نداد و بی هوا، سخت در آغوشم  
کشید...

حیرت‌زده دست‌هایم را دور شانهاش حلقه کردم گفتم:  
\_سامان...

بوسه‌ای نمودار روی گردنم زد و همان‌جا زمزمه کرد:  
\_جان سامان.



خودم را کمی عقب کشیدم.

\_بگی نگی بوی ادوکلنت داره اذیتم می کنه!

فوری رهایم کرد.

\_ای وای نمی دونستم ببخشید...

محتویات معده‌ام می جوشید و عنقریب بود که بالا بیاورم.

سریع در را باز کردم و در برابر تمام صدا زدن. هایش پیاده شدم و در را بستم.

تکیه‌ام را به ماشین دادم و هوای آزاد را به سینه کشیدم.

احساس تشنگی شدید داشتم و خشکی دهانم آزارم می داد.

ماشین را دور زدم و قدم در خیابان نهادم.

سرش را از شیشه درآورد و با صدای بلند گفت:

\_کجا می‌ری؟ بیا بگو من برم.

\_نمی‌خواد الام میام.



بی توجه جلو رفتم و درست به چند قدمی پیاده رو رسیده  
بودم که صدای فریاد بلند سامان به گوشم خورد..  
ناخودآگاه در جا ایستادم و رو به پشت سر کردم.  
\_ها؟

و صدای جیغ لاستیک روی سنگفرش خیابان گوشم را  
خراشید و دنیا پیش چشمانم سیاه شد...

---

ترسیده و نگران خودش را بالای سر آنا رساند.  
همه مردم بالای سرشان را می شنید اما تمام حس های  
پنج گانه اش معطوف آنایی بود که غرق در خون، روی  
آسفالت های داغ خیابان افتاده بود.

با ناباوری صدایش زد:

\_آنا.. آنا جان.

زنی چادری از میان مردم عبور کرد و گفت:



-برید عقب. زنگ زدم آمبولانس بیاد. بذارید نفس بکشه.  
بی توجه به آن زن و نگاه ترحم‌آمیز مردمان، خودش را جلوتر  
کشید و پیشانی خونی آنا را نوازش کرد.  
-آنا... دیوونه ما عقدمونه، مهمون‌ها منتظرن. پاشو جون  
سامی. پاشو قربونت برم.  
-آقا عقب وایسا، بیمار و باید انتقال بدیم بیمارستان .  
با صدای دو مرد سفید پوش دستی به صورتش کشید و  
برخاست.

---

آنا را مستقیم به اتاق عمل بردند و او در تمام این مدت، بدون  
آن که کسی را خبر کند، در بیمارستان بود.  
یک ساعتی که از عمل گذشت ، دکتر بیرون آمد.  
دوان دوان جلوی دکتر را گرفت و پرسید:  
-خوبه؟



دکتر نگاهی به چهره نگران پسر جوان انداخت و گفت:

-کدومشون؟

سامان کلافه و عصبانی فریاد زد:

-کدومشون چه صیغهای دیگه؟ زنمو میگم.

دکتر عینک طبی اش را برداشت و بدون مراعات حال او، جواب داد:

-یکی از دنده‌هایش و پای راستش شکسته، ضمناً... بچشم سقط شد!

در جا خشک شد...

زمین و زمان برایش از حرکت ایستادند و او تنها به این فکر می‌کرد که چه بر سر تنها عشق زندگی اش آمده است...؟

افکار مختلفی در سرش جولان می‌دادند و همه‌شان حول محور یک اسم می‌چرخیدند... آناهیتا....



دکتر روی شانه‌اش زد و با حس تأسف و همدردی که سعی داشت در کلامش پیدا باشد خطاب قرارش داد:

\_خدا رو شکر که اتفاق بدتری برای همسرتون نیفتاده، فقط بحث بچه‌ست که می‌دونم سخته اما باز در آینده ان‌شالله بازم بچه‌دار می‌شید، جای نگرانی نیست.

رو به دکتر سر بلند کرد و اشک از چشمانش چکید.

\_خودش... فقط خودش مهمه آقای دکتر...

\_خودش زود خوب می‌شه به امید خدا، وقتی همسر به این دلسوزی در کنار خودش داره قطعاً خیلی زود سر پا می‌شه.

الانم توی بخشه، به هوش اومده دیگه می‌تونن بری ببینیش.

از دکتر تشکر کرد، شماره اتاق را از سرپرستار پرسید و دوان دوان به آن سو روان شد.

در اتاق را آهسته باز کرد و وارد شد.



دخترک رنگ پریده‌تر از هر وقت دیگری با آرایشی پخش شده  
روی صورتش و پایی گچ گرفته روی تخت بود.

در را بست و جلو رفت.

چشمانش را که بسته یافت، همانجا کنار تختش نشست و  
دستش را آهسته میان دستانش گرفت.

\_الهی من فدات بشم آخه عزیزم... بمیرم و تو رو اینجوری  
نبینم...

صدای پایین رفتن دستگیره در اتاق که آمد سریع چشمانم را  
بستم.

اصلا حوصله‌ی پرستار و دکتر و دلداری‌هایشان را نداشتم.

الان چیزی که اذیتم می‌کرد درد نبود...

بلکه از دست دادن دو عشق هم زمان بود... سامان و به قول  
خودش ارزن کوچولو!...

قطعا تا فهمیده دیگر بچه‌ای در کار نیست رفته!



و تنها لطفی که ممکن بود کرده باشد، حساب کردن هزینه‌ی بیمارستان است!

نمی‌دانستم به آرمان گفته یا نه؟ !

آخ که چه زجری را باید متحمل شوم...

درد از دست دادن بچه‌ام... زخم رفتن سامان... از همه بدتر خوب نشان دادن ظاهر خودم برای آرمان بود...

آخر دلیل پا پس کشیدن سامان را چه می‌گفتم؟!

هر کسی که بود در را بست و صدای قدم‌هایش در اتاق پیچید. همچنان چشم‌هایم را بسته نگه داشتم.

با حس لمس شدن دستم توسط دستی بزرگ و مردانه، با خود گفتم حتما آرمان آمده است!

ولی از شنیدن صدایش نزدیک گوشم دلم در سینه فرو ریخت و نفسم حبس شد...



سامان!

پیشانی‌ام را نرم بوسید و از افتادن قطره‌ای روی صورتم پلکم کمی پرید که خودم را کنترل کردم و چشم باز ننمودم.

صدایش کاملاً آهسته بود، طوری که انگار داشت با خودش نجوا می‌کرد.

\_کاش من جای تو تصادف می‌کردم... آخ... الان چشمت. و باز کنی من چطوری بهت بگم که ارزن کوچولومون دیگه نیست...\_

تا خواستم چشم باز کنم صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. سریعاً پاسخ داد و از کنار من برخاست.

\_بله... سلام...\_

زیر چشمی نگاه کردم و دیدم که پشت به من کنار پنجره ایستاده.

خیلی یواش صحبت می‌کرد.



\_من بیمارستانم مامان... اره... آنا تصادف کرده...\_

.....\_

بینی‌اش را بالا کشید و آهسته هق زد...

\_دیدی بیچاره شدم مامان؟! مامان نزدیک بود از دستش بدم...\_

مامان بچه‌ام سقط شد ...

.....\_

\_خودش پاش شکسته و دنده‌اش... الان...\_

ناگهان به پشت چرخید و مرا دید که خیره نگاهش می‌کنم!

فوری اشک‌هایش را پاک کرد و لبخند بر لب نشانده.

\_بی‌هوش بود ولی الان به هوش اومده، چشمای قشنگش و

دارم می‌بینم.

این همه محبتش برایم عجیب بود...

گریه کرده بود؟ آن هم برای من؟ ترسیده بود مرا از دست

دهد؟!



این همه آشفتگی‌اش برای من بود؟!

اگر اینطور باشد من این درد را هزاران بار به جان می‌خریدم!...

\_ نمی‌دونم الان می‌تونه صحبت کنه یا نه، بعد باز باهاتون تماس می‌گیرم.

.....\_

\_ نه من به آرمان نگفتم... خودتون بهش بگین.

.....\_

\_ باشه منتظرم، خداحافظ.

گوشی را داخل جیبش فرستاد و نزدیکم شد.

\_ قربون اون چشمت برم من عزیز دلم ...

روی صورتم خم شد و گونه‌ام را بوسید.

\_ خوبی؟ درد نداری؟



برای اینکه از حس عذاب وجدان برهانمش گفتم:

\_غصه نخور، تقصیر خودم بود بی احتیاطی کردم.

روی صندلی کنار تختم نشست و دستم را بوسید و نوازش کرد.

\_این چه حرفیه می زنی عشق من...

با خودم گفتم شاید دارد مراعات حالم را می کند که اینگونه حرف می زند!

\_سامان من می دونم که....

اشکم چکید، صدایم لرزید... ولی ادامه دادم.

\_می دونم که ارزن کوچولو رفته....

دست روی شکمم گذاشتم.

\_می دونم که دیگه نداریمش...

پس لازم نیست نقش بازی کنی، برو...



برو پی زندگیت... این بازی دیگه این بار واقعا تموم شد...  
دستم را محکم میان دستانش فشرد.

\_نقش بازی کردن چیه؟ بازی کدومه آنا؟ من واقعا  
می‌خواستم... هیچ با خودت فکر نکردی چرا اینجوری شد؟  
اصلا فکر نکردی که چرا باید این بچه رو بخوام؟  
آخه من بچه می‌خواستم چی کار دیوونه؟! من تو رو  
می‌خواستم و می‌خوام...

اون کسی که برای من مهم بوده و هست تویی...  
تو رو می‌خوام...

نگاهش به چشمانم گره خورده بود و من از میان لبانش فقط  
آوای عشق می‌شنیدم...

نجوایی بس شیرین که جسم و جانم را احیا می‌کرد.

\_من عاشقتم آنا... واقعا عاشقتم...



و اشک بود که بر گونه‌هایمان می‌غلطید و لبانمان به لبخند باز شدند...

دستانم را از هم گشودم و او هم خواسته‌ام را اجابت کرده و خود را در آغوشم جای داد...

حسی شبیه پرواز داشتم... رها از هر قید و بندی...

آزاد... بدون هیچ درد و استرسی...

در آن لحظه هر چه را می‌خواستم داشتم...

و تمام خواسته‌ی من همین مردی بود که شانه‌هایش از گریه در آغوشم می‌لرزید...

\_منم عاشقتم سامان... خیلی عاشق... خیلی زیاد...

**دو سال بعد....**

سامان به یک سفر کاری رفته و حالا بعد از گذشت یک ماه و نیم باز گشته بود.



دو ساعتی می‌شد که خوابیده بود و من هم از فرصت استفاده کرده و مشغول نقشه‌هایم شدم.

چندتا از عکس‌های عروسی‌مان را در سائزهای مختلف به طور جداگانه چاپ کرده و روی سه پایه‌های چوبی در سالن گذاشته بودم.

مسیر عبور از سالن تا رسیدن به میز وسط هال را با انبوهی از شمع و گل تزئین کرده و روی میز را با سبدهای گل‌های رز قرمز و روبان‌های رنگی پوشاندم.

کیک کوچکی را که خودم درست کرده و رویش عدد دو بعلاوه‌ی یک را با توت فرنگی نمایش داده بودم روی میز کنار گل‌ها گذاشتم.

شمع‌ها را روشن و چراغ‌ها را خاموش کردم.

موبایلم را برداشتم و به گوشی‌اش زنگ زدم.

بار اول پاسخ نداد و فقط صدایم زد.



ریز خندیدم و دوباره شماره‌اش را گرفتم.

این بار صدای خواب آلود و دو رگه‌اش در گوشم پیچید.

—جونم ...

—پاشو دیگه خوابالو...

—نیستی خونه؟!

—چطور؟

—آخه تاریکه همه جا...

—پاشو بیا بیرون از اتاق تا ببینیم.

طولی نکشید که در را باز کرد و من هم زمان آهنگی را که از قبل آماده کرده بودم پلی کردم.

سپس از میان شمع‌ها به آهستگی و با احتیاط قدم برداشت و در یک قدمی من کنار میز ایستاد.



\_آخه من قربون تو برم... این کارا وظیفه‌ی منه برای تو انجام بدم عزیزم...

\_حالا یه بارم من انجام بدم چی می‌شه مگه؟!

محکم در آغوشم کشید و کنار گوشم لب زد:

\_یادم نرفته‌ها! سالگرد ازدواجمون فرداشبه خانم خانما، من واسه فرداشب برنامه چیدم!

\_خب اشکالی نداره که، فردا هم جشن می‌گیریم غصه نداره عشقم!

لبان سرخم را با ولع بوسید و سپس از دیدن کیک چشمانش برق زد.

\_خودت پختی؟

\_اوهوم، بنشین دیگه.

پشت میز نشست و من هم رو به رویش نشستم.



\_خب نمی‌خوای گلاتو بو کنی؟

\_تو گل منی آخه...

چشمکی زدم و گفتم:

\_کادوت زیر سبد گلاست اما!

\_دومین سالگردمونه آنا، چرا دو بعلاوه یک گذاشتی؟

\_حالا تو کادوت و باز کن... خودت می‌فهمی!

با ذوق سبد گل را برداشت و پاکت رنگین کمانی که زیرش گذاشته بودم را به دیت گرفت.

سبد را سر جایش برگرداند و پاکت را باز کرد.

\_نامه نوشتی برام؟

لبخندم جمع نمی‌شد.

\_اوهوم، اونم از نوع فدایت شوم!

برگهی داخل پاکت را برداشت و از دیدنش دهانش باز ماند!



نگاهی به من و نگاهی به محتویات برگه انداخت.

\_این... این واقعه؟ فتوشاپ که نیست؟

\_واقعه واقعی... حتی از خودمونم واقعی تر!

برگه را به سمت من چرخاند و به عکس سونوگرافی چسبانده  
شده رویش اشاره زد.

\_حس می کنم دارم بال درمیارم آنا!

بهترین هدیه ی عمرمه...

لحتم را بچگانه کردم.

\_مبالکت باجه بابا شامان...

برخاست و به طرفم آمد.

بغلم کرد و با ذوق و خنده شروع به چرخاندنم کرد.

او می خندید و من جیغ می کشیدم.

\_سامان.... سامان تو رو خدا...



ولی اصلاً گوشش بدهکار نبود، زیادی ذوق زده شده و حالش دگرگون بود. در نهایت فریاد زدم.

\_واسه بچه ضرر داره سامان...

تا اسم بچه را آوردم فوراً زمینم گذاشت و مرا تنگ میان بازوانش فشرد.

\_الهی بمیرم، چیزیتون نشد؟ تو خوبی؟ بچه خوبه؟ ببخشید  
نفسم به خدا انقدر خوشحالم که نمی‌دونم باید چی کار  
کنم... تو بهترین هدیه‌ی زندگیم و بهم دادی! تا ابد مدیونتم...  
\_تو خودت بهترین هدیه بودی برای قلب ناآروم من... عشقت  
من و زنده کرد سامان... سر پا شدم با بودنت... تا همیشه  
عاشقتم...

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند.

\_دوست داشتنت برام مثل اکسیژنه! با بودنش می‌تونم نفس  
بکشم... زنده باشم... تا ابد بمونی برام عزیزترین...



و سهمان از آن لحظات ناب بوسه‌ای توأم با عشق و شور  
بود...لب‌هایی که در هم گره می‌خوردند و دستانی که دخیل  
می‌بستند به ضریح تن‌هامان....و ای کاش عشق پایان خوش  
تمام داستان‌های دنیا بود...

پایان

ریحانه کیامری

بهار یک هزار و چهار صد

برای دریافت رمان‌های بیشتر به کانال دنیای ممنوعه مراجعه کنید

<https://t.me/DONYAIEAMNOE>